

نمی‌بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می‌شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم‌با یا بی نشئه شراب- به او دست می‌داد. غالباً شوخیهای بی‌ملاحظه‌ای می‌کرد «مانند نامه‌های شماره ۱۴، ۲۲، ۲۵، ۳۰»، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می‌کرد، و جناس لفظی به کار می‌برد، گاهی القاب زشت و زننده‌ای برای دوستان خود انتخاب می‌کرد: گاهی می‌خندید، ولی هرگز تبسم نمی‌کرد.

طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می‌ساخت پنهان کند. در نامه مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را برای فرانتس و گلر آشکار کرد:

طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می‌رود که این حال بر اثر وضع معده‌ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده‌ام، و در نتیجه از ضعفی فوق‌العاده رنج برده‌ام. ... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می‌شدم.

باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ يك از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی‌دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می‌توانستم از عهده نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت‌انگیزی است. فقط خدا می‌داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد گفته‌ام... تقاضا دارم درباره وضع من چیزی به کسی نگویی، حتی به لووشن [الئو نورمفون برونینگ].

بتھوون، ظاهراً به امید بهرمند شدن از گرمابه‌های گوگرد، قسمتی از سال ۱۸۰۲ را در هایلینگشتات، که دهکده کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید. روزی که در يك جنگل مجاور دهکده گردش می‌کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می‌نواخت. از آنجا که صدایی نمی‌شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می‌داد، و هم آهنگ می‌ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنوده چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (۶ اکتبر ۱۸۰۲) و سندی را نوشت که به «وصیتنامه هایلینگشتات» معروف شده و وصیتنامه باروچی است. اگر چه عنوان آن را «برای برادرانم کارل و ... بتھوون» گذاشت: ولی آن سند را بدقت از انتظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می‌شود:

ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می‌دانید، چه ستمی بر من روا می‌دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته‌ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده‌ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور دیده‌ام که با چشم انداز يك بیماری مادام‌العمر مواجه باشم. ... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه‌گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه

گاه گاه کوشیدم همه اینها را از یاد ببرم. آه، چقدر تجربه سخت و غم‌انگیز کم‌شنوایی نومید ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می‌توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران ... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می‌بینید که خود را کنار می‌کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید. ... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می‌آمد می‌شنید و من هیچ نمی‌شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می‌داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم- فقط هنر بود که مرا باز داشت. آه، محال می‌نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می‌دانستم دنیا را ترک گویم. ... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می‌بینی و از آن آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می‌خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده‌اید. ... و شما، برادرانم، کارل

و... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شمید هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقه بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی الامکان، لافل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می‌کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود. ... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه‌ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربه شخصی این حرف را می‌زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم- خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید... با خشنودی به سوی مرگ می‌شتابم.

در حاشیه نوشت: «پس از مرگ قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.»

این يك یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همه آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می‌کرد، و در زمانی که هنوز در هایلینگشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفونی دوم در «ر» را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط يك سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دوره عمر خود شد.

III - سالهای قهرمانی: ۱۸۰۳-۱۸۰۹

موسیقی‌شناسان برجسته‌ای که ذکر از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده‌اند: ۱۷۹۲-۱۸۰۲، ۱۸۰۳-۱۸۱۶، ۱۸۱۷-۱۸۲۴. در دوره اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام

در دوره دوم، از لحاظ تمپو، چالاکي انگشتان، و قدرت، توقعات زیادیتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقه خود را در بدیهه‌سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (موومان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه [که معمول آن دوران بود] یک سکرِتسو سرشار از نتهای شاد آورد که به چهره تقدیر می‌خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می‌توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در يك حیات طولانی به صورت واقعه‌ای گذرا درآورد. «هرگاه آهنگی می‌سازم یا می‌نوازم، محنت کمتر از سایر اوقات مزاحم می‌شود.» وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می‌توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصویری را به صورت نقطه‌ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه‌های صامت گوش فرا دهد.

تقریباً همه آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی‌درپی در رپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون «سونات کرویستر»، اوپوس ۴۷ را، که در ۱۸۰۳ برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می‌آورد. نیمی از جهانیان قصه مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون

شنیده‌اند. بتهوون علی‌رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانه کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهوریخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹-۱۸۰۰، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: «حالا همه چیز به مسیر

سابق خود باز می‌گردد.» اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناندریس که آن قصه را بازگو می‌کند توجه کنیم:

بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می‌کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه‌ای از دستنوشته [ارونیکا] را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحه عنوانش کلمه «بوناپارته» را نوشته بود و در پایین آن «لویجی وان بتهوون» را، بدون کلمه‌ای دیگر. ... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: «پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد و حفظ حس جاه‌طلبی خود را ارضا می‌کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف میز رفت و صفحه عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوباره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحه اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان «سینفونیا اروئیکا» را یافت.

هنگامی که این سمفونی منتشر شد (۱۸۰۵)، دارای این عنوان بود: «سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطره مردی بزرگ.»

سمفونی مزبور نخستین بار در ۷ آوریل ۱۸۰۵ در «تئاتر-آن-در-وین» اجرا شد. بتهوون، علی‌رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقی سازگار بود- هیجان انگیز، «متوقع، کاملاً بیقرار. به نرمی بسیار خم می‌شد چنانکه پشت میز رهبری پنهان می‌گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می‌یافت، بتهوون تدریجاً قد راست می‌کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می‌گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می‌جست و بازوان خود را چنان تکان می‌داد که گویی می‌خواهد در میان ابرها شناور شود.» این سمفونی به سبب «مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه‌های بی‌رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب» و طول بیش از اندازه آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده‌تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.

وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجه اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی‌رغم کفزدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشسته بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنفرانس وین، هنگامی که شهر پراز جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه

آمد، و تا اندازه‌ای با موفقیت روبه رو شد. نحوه آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف‌پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هر قدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی‌توانستند بعضی از قسمتهایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می‌رفت بخوانند، و

عاقبت از خواندن سر می‌تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی‌تواند در آنها تجدیدنظر کند- بر روی صحنه می‌آید.

پس از آن تجربه دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمین کنسرتو پیانو در «سل» (اوپوس ۵۸) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه‌ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در «فا» مینور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت که بعدها به «آپاسیوناتا» شهرت یافت، و نیز سه کورانت (اوپوس ۵۹) ساخت و به کنت آندرناس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان بتهوون شاید برای تسلاهی او در شکست اپرایش، کنسرتی به نفع او ترتیب دادند که وی در آنجا سمفونیهای شماره یک، دو، سه (ارونیکا) و سمفونی جدید خود به شماره چهار در «سی» بمول (اوپوس ۶۰) را عرضه کرد. نمی‌دانیم که شنوندگان این زیاده روی را چگونه تحمل کردند.

در ۱۸۰۶ پرنس میکولوش نیکولائوس استرهازی بتهوون را مأمور کرد که یک مس برای مراسم قداس نام-روز همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازی در آیزنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در «دو» (اوپوس ۸۶) خود را عرضه کرد. پس از پایان اجرا، پرنس به او گفت: «ولی بتهوون عزیز، این کار چیست که دوباره کرده‌اید؟» بتهوون این سوال را به نارضایتی او تعبیر کرد، و پیش از آنکه ایام دعوتش به پایان رسد از قصر بیرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفونی که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونی شماره پنج در «دو» مینور و سمفونی شماره شش یا سمفونی پاستورال در «فا». به نظر می‌آید که این دو سمفونی، در تناوب حالات میان سمفونی پنجم که آدمی را به فکر فرو می‌برد و سمفونی ششم که پراز نشاط است، همزمان و طی چندسال ساخته شده باشند. هر دو نیز، به شایستگی، نخستین بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تکرارهای زیاد از لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت‌تأثیر تقدیر که بر در می‌زند یا

پرندگانی که در میان درختان مشغول چهچهه‌اند قرار نمی‌گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمه سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همه اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طرق مختلف قالب می‌گیرند- بعضی تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون - یا هر شخص دیگری.

بین سالهای ۱۸۰۸-۱۸۰۹، کنسرتو پیانوی شماره ۵ را «می» بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت که به «امپراطور» معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی‌شویم. هر قدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت‌تأثیر شادابی پر جوش، ابتکار نشاطانگیز، سرچشمه‌های فناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می‌گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده‌ای در ستایش شادی می‌سراید که به مراتب تسکین دهنده‌تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.

شاید شادی «کنسرتوی امپراطور» و سمفونی پاستورال منعکس‌کننده رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وی به عنوان مربی پیانو برای مهندس رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب، رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می‌گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای از طرف ژنرال بوناپارت، پادشاه وستان، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت ۶۰۰ دوقاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به

گوشه‌های محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می‌کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است. در ۲۶ فوریه ۱۸۰۹، مهبندوک موافقتنامه‌ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ ۴۰۰۰ فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبکویتس ۷۰۰، و کنت کینسکی ۱۸۰۰ فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می‌تواند آنچه را به دست می‌آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن

IV - عاشق <"ALIGN="center

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالاً با زنان گوناگونی هم‌سرو س‌ری داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفته دوستش وگلر، وی مردی بود «همیشه عاشق». در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که «مرا دوست می‌دارد و من نیز او را دوست دارم». عموماً چنین تصور می‌شود که این دختر شاگرد هفده‌ساله او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنب‌رگ ازدواج کرد. در ۱۸۰۵ بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه‌ای پرسوز وگداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می‌دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملاً شایسته خودم و شما، در برابرتان بایستم-آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید- منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست. ... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می‌کشاند، این فقط شما هستید، سرایای وجودتان با همه صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات-همه قدرت عاطفی مرا- در اختیار شما نهاده است. ... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید.

ظاهراً وجهه نظر آن خانم جایی دیگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا می‌کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامه‌ی پوزش‌آمیزی برای «ماریای عزیز، بیگوی عزیز» ارسال داشت و در آن اعلام کرد: «یکی از اصول عمده من این است که با همسر مردی دیگر رابطه‌ای بیش از دوستی نداشته باشم.»

در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه‌ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می‌توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می‌توانید در ... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه‌گاه آهی برای آهنگهای من بکشد. ... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید-اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد- در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم.

اما احتمالاً این از شوخیهای بتهوون بوده است.

رابطه او با ترزه مالفاتی جدیتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته‌ای بود. نامه‌ای

نشان می‌دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامه غسل تعمید او را پیدا کند و آن را

برایش بفرستد، چرا که «به من گفته‌اند پیرتر از آنم که هستم.» و گلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به وگلر نوشت: «فکر می‌کنم که نقشه از دواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقه پر شور را ندارد که از شما برای زحماتی که کشیده‌اید تشکر کند.» وی تا چهلسالگی اصرار داشت که در ۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهینامه غسل تعمید، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در يك كشوي قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه‌های عاشقانه در تاریخ به شمار می‌آید. این نامه‌ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامه نخست، به تاریخ «۶ ژوئیه، صبح» حاکی از سفر سه روزه هیجان‌آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:

فرشته من، همه چیز من، خود خودم. ... آیا عشق، جز از طریق ایثار می‌تواند دوام یابد؟ از طریق این که همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می‌توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده-عشق همه چیز را طلب می‌کند. ... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم-آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می‌کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ... سخن رویهمرفته چیزی نیست-شادباش- با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.

وفادار تو لودویگ

تاریخ نامه دوم که بسیار خلاصه‌تر است: «غروب، دوشنبه، ۶ ژوئیه»، و چنین به پایان می‌رسد: «خدایا! این قدر نزدیک و این قدر دور! آیا عشق ما واقعاً يك بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟» و اما نامه سوم این است:

صبح به‌خیر، در ۷ ژوئیه

ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بستر، افکارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می‌شنود یا نه. تنها با تو می‌توانم زنده باشم، والا حیاتی نخواهد بود- آری بر آنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرودایم و بگویم که برآستی آسوده‌ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست. ... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می‌دارد؟ زندگی من در [وین] به بدبختی می‌گذرد - عشق تو مرا بی‌درنگ به صورت خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین افراد درمی‌آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می‌توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- دیروز- چه شوق پراشکی برای تو- عمر من- همه چیز من- خداحافظ-

آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز درباره قلب بس با وفای «ل» محبوب خود داوری بد نکن.

همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم.

این زن که بود؟ هیچ کس نمی‌داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردي-گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می‌شمارند. مسلماً او کسی غیر از يك کنتس نمی‌تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشقبازی با او آن اصل عالی را که به خانواده بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه‌ها فرستاده نشد، زبانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

V - بتهوون و گوته: ۱۸۰۹-۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلوله توپهای فرانسوی بر شهر وین فروریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان يك دهم در آمد سالانه را بر مردم عادي ماليات بستند، ماليات طبقه مرفه يك سوم در آمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولي از فاصله‌اي دور و امن مشیت خود را در برابر يك گشتي فرانسوي تكان داد و فریاد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می‌کردم که انجام دهید!»

گذشته از این، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دوره‌اي بود که ضمن آن بتهوون از روحیه نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می‌رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می‌کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه به سبب بیماری در اطاق خود می‌ماند؛ چندبار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه‌اي آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه‌هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگرست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او – و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان «آیا این سرزمین را می‌شناسی؟» که با موسیقی خودش آن را می‌خواند- می‌درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنانتو بود که بزودی او را به عنوان يك نویسنده مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت‌آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامه توأم با قصه است. یگانه



حكاكي روي چوب: لودويك وان بتهوون (آرشيو بتمان)

منبع براي ماجراي دلپذير عشق و شوريدگي که در بالا ذکر شد، و نيز براي حادثه ديگري، که ضمن آن بتهوون در يك مجلس مهماني در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتي که معمولاً از او بعيد مي‌نمود - گرچه گاهي در نامه‌هايش به چشم مي‌خورد - سخن مي‌گفت، نوشته‌هاي همين زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ اليزابت با شوق و ذوق نامه‌اي درباره بتهوون به گوته - که با او نه تنها از طريق روابط دوستانه‌اش با خانواده وي در فرانکفورت، بلکه از طريق ملاقاتي با او در ويمار نيز آشنائي داشت - نوشت. بعضي از قسمتهاي اين نامه مشهور چنين است:

هنگامي که مردي را ديدم که درباره اوبا شما سخن خواهم گفت، دنيا را فراموش کردم. ... مقصودم بتهوون است که راجع به او مي‌خواهم با شما حرف بزنم، کسي که دنيا و شما را از يادم برد. ... وي بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آيا هرگز به پاي او خواهيم رسيد؟ - ترديد دارم، ولي بگذاريد تا زماني زندگي کند که رمزي که در روح اوست کاملاً تکامل يابد. ... آنگاه او مطمئناً کليد علم آسماني خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...

خود او مي‌گفت: «وقتي که چشمانم را باز مي‌کنم بايد آه بکشم، زيرا آنچه که مي‌بينم مخالف مذهب من است، و بايد جهاني را خوار شمارم که نمي‌داند موسيقي الهامي بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابي است که انسان را به فرايندهاي خلاق تازه اي بر مي‌انگيزد، و من باکوسي هستم که شراب عالي خود را براي نوع بشر مي‌سازد و روح او را سرمست مي‌کند. ... بي‌مي براي موسيقي خود ندارم - با سرنوشت بدوي مواجه نخواهد شد. کساني که آن را مي‌فهمند بايد بدان وسيله از همه مصائبی که ديگران دامنگير آنها مي‌کنند آزاد شوند. ...

موسیقی واسطه‌ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم- آیا سخن مرا خواهید فهمید؟... با گوته راجع به من حرف بزنید؛ ... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می‌گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است.»

بتینا این شوریدگی و جذبه‌های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: «با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می‌دانید.» گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

نامه شما فرزند دل‌بند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده‌اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید. ... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزده احساسات شما درک می‌کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلاً ترجیح می‌دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می‌شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می‌آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد. ... درودهای قلبی مرا به بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم. ... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی

که تقریباً هر سال من به آنجا می‌روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.

بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیه ۱۸۱۲ در تپلیس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه‌ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: «هرگز هنرمندی ندیده‌ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. بخوبی می‌توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه‌ای می‌تواند غریب باشد.» وی شبهای ۲۱ و ۲۳ ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که «بسیار لذتبخش می‌نواخت.» این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که باهم می‌کردند،

همه درباریان، امپراطریس [اطریش] و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها.» گوته عقیده دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه‌ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرودآورده بود، ایستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده‌ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایسته آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید.»

بنا به گفته بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می‌گوید: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت.» شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید درباره این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شك و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزدگی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!»

این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می‌آید ولی با عبارات موثق که آن دو نابغه درباره ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده‌اند هماهنگی دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامه‌ای برایتکوف و هارتل نوشت: «گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است.» در ۲ سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:

با بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت. متأسفانه شخصیتی است کاملاً سرکش که خیلی هم اشتباه نمی‌کند که جهان را تنفرانگیز می‌داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می‌کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می‌رود، و این امر شاید

به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبه اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می‌ماند.

VI - آخرین پیروزیها: ۱۸۱۱-۱۸۲۴

هرجا که می‌رفت آهنگ می‌ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در «سی» بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزه اوست که در هم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملاً منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل ۱۸۱۴ بود. در این هنگام به اندازه‌ای ناشنوا شده بود که از عهده تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمی‌آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمت‌های بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می‌کرد، و طبعاً، قسمت‌های نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع‌آوری می‌کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می‌شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه‌ای مواجه می‌شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بر باد رفته، همچنین دلسوزی برای عشق‌های پُرمرده ولی در دل مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان‌گونه که مارش عزای آن ندانسته چون «اوورتور ۱۸۱۲» پیش درآمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزمان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پرشور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می‌آورد که می‌توان آنها را با قصیده شاهکار جان کیٹس بنام «سرودهای کوچک بی‌آهنگ» دربارهٔ یک کوزه یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستین بار در ۲۷ فوریه ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله‌گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می‌دانست کاملاً سازگاری نداشت. اما در اینجا می‌توانیم از سکر تسوی پر هیجان و شادی لذت ببریم که آهنگ‌های مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می‌داد.

موفق‌ترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ برای تجلیل از جنگی که

وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست ناپذیر می‌آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می‌دانست واقعاً مشهور می‌شد. گفته‌اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در ۱۸۱۴ در کنگره وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشنودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می‌درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه‌ای برای آینده خود و برادرزاده‌اش کسب و پنهان کند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصري براي لودويگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قيم پسر هشت ساله‌اش کارل منصوب کرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طريق نامه‌ها و دادگاه‌ها مشغول مبارزه خسته کننده‌اي با بيوه برادرش ترزيا براي نظارت در حرکات و تربيت و روحية کارل بود. ترزيا براي کارل ارشد (شوهر خود) جهيزيه و خانه‌اي آورده بود، ولي به زناکاري پرداخته بود، حتي به اين موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وي را براي سرپرستي کارل فاقد صلاحيت مي‌دانست. در اينجا آن ماجرا را با جزئيات خسته کننده و کثيف آن دنبال نمي‌کنيم. در ۱۸۲۶، کارل که ميانه عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود کشي برآمد. عاقبت، بتهوون سختگيري محبت‌آمیز خود را تعديل کرد؛ کارل بهبود يافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگي نسبتاً معقولي در پيش گرفت.

با فرا رسيدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحله نهايي خلاقيت و آفرينندگي خود شد. وي که مدت‌ها در راه و رسم خصوصي خود انقلابي بود، در اين زمان به جنگ آشکاري عليه قواعد کلاسيک پرداخت. از ورود نهضت رومانتيک به پهنه موسيقي استقبال کرد، و به سونات و سمفوني ترکيب ساده‌تري داد که قواعد کهن را تحت الشعاع آزادي بي بند و بار بيان عاطفي و شخصي درآورد. بخشي از روحية سرکشي و عصياني که در فرانسه از طريق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبي شتورم/وند در انگ (غوغا و تلاش) و رنجهاي ورتر اثر گوته جوان يا راهزنان اثر شيلر جوان و سپس در اشعار لودويگ تیک و نوواليس و نثر شگل

و فلسفه‌هاي فيشته و شلینگ وارد شده بود، به بتهوون رسيد، و در پرورش احساسات شديد و غرور فردگرايانه او بسيار مؤثر افتاد. نظام ديرينه بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بين رفت و هم در سياست؛ و اين موجب شد که، آنکه مي‌خواهد، بتواند احساسات و اميال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهاي کهن، آزادانه بيان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نيرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنري، نامربوط مي‌دانست، و همگي را مسخره مي‌کرد. وي حاضر نبود در قالبهاي زنداني بماند که مردگان ساخته بودند، حتي آنهایی که به وسيله آهنگسازان مرده نام‌آوري ماند باخ، هندل، هايدين، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او براي خود يك انقلاب، و حتي يك دوره وحشت ساخت، و «قصيده در ستايش شادي» را که خود ساخته بود، حتي در زماني که در انتظار مرگ به سر مي‌برد، به صورت اعلاميه استقلال خویش درآورد.

سوناتهاي سه‌گانه هامر کلاوير پلي بود ميانه دوره هاي دوم و سوم حيات هنري او؛ حتي نام آنها خود سرکشي و عصيان بود. بعضي از اتريشيهاي خشمگين، که از تسلط ايتاليا بر زبان موسيقي و درآمد آن خسته شده بودند، پيشنهاده کرده بودند که به جاي کلمات ايتاليائي براي انتها و آلات موسيقي، کلمات آلماني به کار رود. از اين رو پيانو فورته (پيانو آهسته؛ فورته قوي) که کلمه‌اي ايتاليائي است بايد جاي خود را به هامر کلاوير (پيانوي چکشي) بدهد، زيرا آهنگها با چکشهاي کوچکي ايجاد مي‌شود که به سيمها مي‌خورد. بتهوون اين فکر را فوراً پذيرفت، و در ۱۳ ژانويه ۱۸۱۷ به زيگموند شتاينر سازنده آلات موسيقي نوشت: «به جاي پيانو فورته، هامرکلاوير بسازيد تا قضيه براي هميشه پايان يابد.»

جالبترين سونات در ميانه سوناتهاي هامر کلاوير، سونات دوم (اوپومس ۱۰۶) است که در سالهاي ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ براي هامر کلاوير» است. بتهوون به چرني گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترين اثر او براي پيانو باقي بماند. اين داوري به توسط پيانو نوازان نسلهاي بعد تأييد شد. ظاهراً اين امر نوعي تسليم غمانگيز به پيري، به بيماري، و به يك تنهائي ملال‌آور بود؛ و با اين همه، غلبه هنر را بر نوميدي مي‌رساند.

به منظور از بين بردن همين نوميدي بود که بتهوون سمفوني نهم را ساخت. وي در سال ۱۸۱۸، اين سمفوني را شروع، و همزمان با آن ميساسولمنيس را که قرار بود در زمان انتصاب مهيوندوک رودولف به

عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال ۱۸۲۳، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.

بتهوون که سابقاً مختصر پس اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث

پیش انتشار این مس را پیش فروش کند. برای این منظور، نامه‌هایی نزد فرمانروایان اروپا فرستاد و از هر یک پنجاه دو کاتن طلا مطالبه کرد. پذیرش این پیشنهاد بتدریج واصل می‌شد، ولی تا ۱۸۲۵ بیش از ده پذیرش از فرمانروایان روسیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکلیای فرانکفورت نرسید.

تصور عمومی این است که میساسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شگفت‌انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهای عارضی و جسارت‌های مذهبی که ایمان کاتولیکی و موروئی او را خدشه‌دار می‌ساخت وجود ندارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسیقی متناسبی تفسیر می‌شود، و در سراسر آن، ایمان یأس‌آمیز مردی محتضر را می‌توان دید که بر روی نتهای دستنوشته‌اش در آغاز کلمه شهادت نوشته است: «خدا بالاتر از همه است- خدا هرگز مرا ترك نگفته است.» موسیقی این اثر به اندازه‌ای نیرومند است که نمی‌توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر قسمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، میساسولمنیس را به صورت هدیه شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می‌آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.

در فوریه ۱۸۲۴ سمفونی نهم (کورال) را به پایان رساند. در اینجا کوشش او برای بیان فلسفه نهایی خود- یعنی پذیرش سرنوشت بشر از روی نشاط- همه قیود نظم کلاسیک را در هم ریخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجد و سروری بکشاند که مظهر نظم کهنسال را فدای مظهر آزادی جوان بکند. در میان وفور محراب‌های در هم شکسته، تم‌هایی که بایستی به عنوان ستون‌های معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله‌ها به طرزی غیر شایسته سخت و مکرر است؛ لحظات نادر مهر ورقت یا آرامش تحت آهنگی تند و قوی قرار می‌گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می‌شود. اما دانشمندی بزرگ پاسخ می‌دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صلابت «یک سادگی فوق‌العاده فورم دیده می‌شود که در سایه جزئیات کار استادانه‌ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت‌آور باشد. اما سرانجام در می‌یابیم که آن صرفاً به کار بستن پاره‌ای آرمان‌های ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم.»

شاید استاد عامداً کوشش کلاسیک را به منظور اعطای فورمی فنا ناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده‌نشین ترك کرده باشد. او خود به تسلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشی از مبارزه طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصیده‌ای از شیلر را در معبد موسیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:

با روحی مردانه به مقابله پادشاهان بپردازیم،

ولو به بهایی ثروت و خونمان!

تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛

نابود باد نسل دروغگویان!

بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می‌کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسی‌نی در ۱۸۲۳ چنان اثریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفته آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی‌کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائه آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانواده لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجسته وینی برای نخستین ارائه آخرین و شگفت‌انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالنی انبوه و با برنامه‌ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم- با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی - که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی‌رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پر شور بتهوون که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زندهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

VII - پایان کمدی: ۱۸۲۴-۱۸۲۷

وی با شیندلر و سایر دوستان خود درباره سهم کوچکی (۴۲۰ فلورین) که از ۲۲۰۰ فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده‌اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده‌اش که گاه‌گاه نزد او حضور می‌یافت و قصد خودکشی او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهرمور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی‌شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت.

انگیزه این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیئتسین در ۱۸۲۳ بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو کاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای ۱۲۷، ۱۳۰ و ۱۳۲) و دوتای دیگر (اوپوسهای ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می‌دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، که در جلسهای خصوصی نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را

از حیطة قدرت آنان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهایی آن را ساده‌تر کرد. موومانی که کنار گذاشته شد اینک به عنوان «فوک بزرگ» عرضه می‌شود، و آن همان اوپوس ۱۳۳ است که یکی از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزله فلسفه نهایی آن آهنگساز تعبیر می‌کند: زندگی و حقیقت از تضادهای لاینفک-خوبی و بدی، شادی و اندوه، تندرستی و بیماری، تولد و وفات- تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حیات، خود را با آنها تطبیق می‌دهد. از میان این پنج کوارتت، اوپوس ۱۳۱ در «دو» دیز بیشتر مورد تحسین است، و بتهوون آن را که در ۷ اوت ۱۸۲۶ تکمیل شد، بزرگترین کوارتت خود می‌دانست. اینجاست که گفته‌اند «رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایدار می‌ماند.» اخیراً که آن را شنیدیم، چنان می‌نمود که شیون غریب و ناله غم‌انگیز جانوری است که زخمی مهلك برداشته است. در موومان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می‌دهد: باید باشد.

در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون که از سرفه‌های شدید در عذاب بود پزشکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشك سوم، به نام واوروخ، آمد، و ناراحتی او را ناشی از ذات‌الریه تشخیص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش یوهان برای مواظبت او آمد، برادرزاده‌اش کارل، به توصیه بتهوون، از ارتش مرخصی گرفت. در ۱۱ ژانویه، دکتر مالفاچی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویز کرد که برای تسهیل در خواب بیمار، به او مشروب قوی و سرد داده شود.

بتهون مزة الكل را در آن يافت و «به تجويز پزشك لعنت فرستاد.» استسقاء و يرقان عارض شد؛ پيشاب به جاي دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبيه كرد.

بتهون تصميم داشت از سهام بانكي خود كه به ۱۰،۰۰۰ فلورين مي‌رسيد استفاده نكند، زيرا آن را براي كارل ذخيره كرده بود؛ ولي چون با هزينه‌هايي كه به سرعت بالا مي‌رفت مواجه شد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه‌اي به سر جورج سمارت در لندن به اين شرح نوشت:

چه بر سرم خواهد آمد؛ تا زماني كه قدرت از دست رفته خود را بازيابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش كنم، با چه زندگي كنم؟ استدعا دارم همه مساعي خود را به كار بريد تا انجمن فيلارمونيك تصميم قبلي خود را مبني بر دادن كنسرتي به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بيش از اين قدرت ندارم كه چيز ديگري بگويم.

انجمن صدليره به عنوان پيش پرداخت عوايد كنسرت مورد نظر براي او فرستاد.

در ۱۶ مارس، پزشكان متفق شدند كه بتهون بزودي خواهد مرد. از اين رو به اتفاق برادرش يوهان نظر او را در مورد احضار كشيبي خواستار شدند. وي پاسخ داد: «اين آرزوي من است.» آن روزگاري كه گامگاه با خدا زور آزمائي مي‌كرد، اينك سپري شده بود؛ نامه مورخ ۱۶ مارس او حكايت از آمادگيش، براي پذيرفتن آنچه «خدا با حكمت الاهي خود» فرمان مي‌دهد، داشت.

در ۲۳ مارس آخرين مراسم مذهبي را برپايش اجرا كردند. به نظر مي‌رسيد كه حالي مطيع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت كه مرد محتضر به او گفته بود «براي اين آخرين خدمت، از تو متشكرم.» اندكي پس از آن مراسم، بتهون به شيندلر گفت: «كمدي تمام شد» و ظاهراً اشاره‌اش به آن مراسم مذهبي نبود، بلكه به خود زندگي بود؛ و اين جمله‌اي بود كه در تئاتر هاي روم باستان براي اعلام پايان نمايشنامه به كار مي‌رفت.

وي در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتي پيش از مرگ درخشش سريعي از برق اطافش را روشن ساخت و بعد صداي شديد رعد برخاست. بتهون بيدار شد و بازوي راست خود را بلند كرد و مشت خود را، ظاهراً عليه توفان، تكان داد. اندكي بعد عذاب احتضار به پايان رسيد. هرگز نخواهيم دانست كه معني آخرين حركتش چه بود.

آزمائشهاي پس از مرگ مجموعه‌اي از اختلالات دروني را نشان داد كه زندگي و اخلاق او را خراب كرده بود. كبدش منقبض و بيمار بود. شريانهاي گوشه‌پاي در نتيجه ذرات چربي مسدود، و اعصاب شنوايي او فاسد شده بود. «سردرد، سوء هاضمه، قولنج، و يرقان كه غالباً از آنها شكايت مي‌كرد و افسردگي شديدي كه كليد معماي بسياري از نامه‌هاي او را بدست مي‌دهد، طبعاً همگي ناشي از تورم مزمن كبد و عوارض سوء هاضمه بود.» شايد علاقه او به راه رفتن و هواي آزاد اين بيماريها را تعديل و قسمت اعظم ساعات بي درد زندگي او را تأمين كرده بود.

در تشييع جنازه او سي هزار نفر شركت جستند. هومل پيانو نواز و كرويتسر ويولن نواز جزء كساني بودند كه نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرني، و گريلپارتر در ميان مشعلداران بودند. بر سنگ قبر او

جز نام (بتهون) و فصل بيست و نهم

آلمان و ناپلئون

۱۸۱۱-۱۷۸۶

I - امپراطوری مقدس روم: ۱۸۰۰

به عقیده هاینریش فون تراپچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز [۱۸۰۰] نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی نظیر است و پرتو آنها همه جا می درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیخته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پترزبورگ کاملاً تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد – اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد- را تشکیل نمی داد. آلمان در ۱۸۰۰ به صورت اتحادیه سست بنیادی بود مرکب از ۲۵۰ «کشور» که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه ای سخن می گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبانشان یکی بود، و همین امر باعث می شود که نیمی از قاره اروپا به عنوان استفاده کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.

در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دوره رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان انگیز، یک آزادی اخلاقی و تجربی و فکری می شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر اثر سنگینی توده ها، از بین می رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد

نمی دادند؟ کمالینکه شهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشتند یا دارند. و اگر همه این قسمتهای آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی داد؟

استقلال کشورهای آلمانی فقط از یک لحاظ محدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در «امپراطوری مقدس روم» را پذیرفته بودند- و این امپراطوری بود که، در سال ۸۰۰، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها او را کارل کبیر فرانکی خود می دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته ترین آنها نه «کشور برگزینده» بود که امپراطور را انتخاب می کردند: اتریش، پروس، باواریا، ساکس، برونسویک-لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوفر، و تریر. بعد از آن، بیست و هفت «سرزمین روحانی» قرار داشت که تحت استیلای اسقفهای کاتولیک بود، و گویی برای یادآوری حکومت اسقفی در شهرهای امپراطوری محتضر روم غربی در هزار سال پیش از آن بود. سراسقف نشین سالزبورگ (جایی که موتسارت زندگی فرساینده خود را می گذراند)، و اسقف نشینهای مونستر، لیژ (لوئیک)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروک، پادربورن، آوگسبورگ، هیلدسهایم، فولدا، شپایر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنستانس، ورمس، لوبک. شاهزادگان غیر مذهبی برسی و هفت کشور حکومت می کردند، از جمله: هسن-کاسل، هسن-دارمشتات، هولستاین، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساکس (زاکسن)- وایمار (باگوته)، ساکس-گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، براونشوایگ (برونسویک)- و لپنوتل، بادن (با بادن-بادن، کارلسروهه)... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشتند: هامبورگ، کولن، فرانکفورت-ام-ماین، برمن، ورمس، شپایر، نورنبرگ،

اولم... از این شهرها و سایر قسمتهای آلمان، برگزینندگان، «شهبازان امپراطوری»، و سایر نمایندگان رایشستاگ یا دیت امپراطوری در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد می‌آمدند. در ۱۷۹۲ برگزینندگان فرانسیس دوم که اشراف را از سراسر آلمان به فرانکفورت-ام-ماین کشاند تاج امپراطوری را بر سر او نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوری مقدس روم، این سازمان که روزگاری نهادی مؤثر و به طور کلی نکوکار بود در سال ۱۸۰۰ تقریباً همه کفایت و سودمندی خود را از دست داده بود. آنچه در این عصر وجود داشت اثری بود باقیمانده از فئودالیسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندی اداره می‌شد که خود تابع یک قدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحاظ جمعیت و ثروت و مخالفت با تعلیم شرعیات و مطالب دینی و قدرت نظامی تضعیف شده بود. وحدت مذهبی امپراطوری «مقدس» بر اثر اصلاح دینی، جنگ سی‌ساله، و جنگ هفتساله ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پایان رسیده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان

کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را بر اثر عصر روشنگری فرانسیس و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می‌نهاد، زیرا بعضی اعتقادات - سیاسی و یا اجتماعی- باید جامعه را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.

سویگری آلمان در دو قطب - یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش- در شکست دوکانونی که می‌بایست در ۱۸۰۵ در اوسترلیتز یا در ۱۸۰۶ درینا علیه ناپلئون متحد شوند نتایج شومی به بار آورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوری کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امیر از صد امیر شایسته انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمده شایسته انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوری را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه‌های کامپوفورم (۱۷۹۷) و لونویل (۱۸۰۱) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، یک قسمت پرونق امپراطوری مقدس روم- شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، ماینس، بینگن، تریر، کولنتس، آخن، بن، و کولن- تحت استیلای فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور کلی، همان‌گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوری مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولاً امپراطوری؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی‌شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

II - کنفدراسیون راین: ۱۸۰۶

این رودخانه بزرگ به منزله تالاری بود از مناظر شگفت‌انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیله معماری مجسم می‌شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می‌رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می‌کرد؛ و هر شهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می‌کرد پیوند می‌داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئله فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می‌شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می‌کشاند.

راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیه راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان

رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می‌خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشتات از طرف فرانسه و اتریش شد (۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا «ملک عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد غیر مذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه‌ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در ۲۵ فوریه ۱۸۰۳ دستوری با عنوانی پرآب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همه اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می‌کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد.

فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می‌آوردند. در مونیخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزیننده ماینتس با ناپلئون که بتازگی در اوسترلینز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امپرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یکسال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می‌دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیه آن سرزمین با او به دشمنی برخاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگيخت. در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶ باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت‌الحمایگی آن را به عهده بگیرد. ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می‌کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را تحت نظر او بگذرانند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در ۶ اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هابسبورگ رو به زوال نهاد؛ و

کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامه ناپلئون (با القای حقوق ملوک‌الطوایفی و عشریه‌های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه‌گیری مصون بود در کار آمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تازماني می‌توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت‌الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در ۱۸۱۲ وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت‌الحمایگی به صورت بار عمده‌ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروس در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست‌بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.

این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می‌رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنه آن حتی تا رودخانه الب امتداد داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود. و اگرچه کنفدراسیون

پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در ۱۸۱۳ تجزیه شد، و خاطره‌ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان‌طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه‌ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

III - ایالات آلمانی ناپلئون

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیه راین در آمد، بر اثر جریان‌های جنگ کاملاً به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می‌شد: مهیندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژواشم مورا افتاد، و سلطنت و ستفالن نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می‌ساخت. به فنودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته‌ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.

و ستفالن متنوع‌تر و وسیع‌تر بود. در منتهی‌الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر

هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه‌های رور، امس، و لپیه به طرف رودخانه‌های زاله و آلبه.

ژروم بوناپارت که در ۱۸۰۷ به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه‌مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه‌هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع‌بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی در مقابل، مبالغه را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیه پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن در باری باشکوه و پر جلال ارضا کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولاً در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را برقرار می‌ساخت به طرز مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانه ناپلئون یکی آن بود که «افراد در تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می‌کند.» در اجرای همین نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش ادواری ممیزی همه عملیات دولتی را در و ستفالن معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیله انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می‌بایستی از میان بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشایی قانون داده نشده بود، ولی می‌توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می‌گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیه آن غالباً پذیرفته می‌شد.

اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فنودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جامطلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگهداری و تعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هربخش مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می‌بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.

و ستفالن از لحاظ فرهنگی پیشرفته‌تر از سایر ایالات آلمان به شمار می‌رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانه صومعه فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایپنیتز در هیلدسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می‌کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان بنیانگذار زبانشناسی توتونی

خواهیم دید. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجسته عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹)

وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلاً دیدیم، کولریج از نذرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.

در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنه مصیبت بار بر شانه مردم سنگینی می کرد: مالیات و نظام وظیفه اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می بایستی با فرانسه وظیفه تهیه مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را برای خدمت در اسپانیا و ۱۶۰۰۰ نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسیه ۲۰۰۰ نفر.

در شمال شرقی وستفالن، حوزه برگزیندگی هانوفر قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امیر برگزیننده آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانوفر وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم خروج خود را از انگلیس نشان میهن پرستی خود قلمداد می کرد. از این رو، مالکان هانوفر را آزاد گذاشت تا آن ایالت را «به سود طبقه اشرافی و انحصار طلب آلمان اداره کنند. همه مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد... که مواظب بودند هیچ یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،» و «شهرنشین و کشاورز بیش از همگی مالیات بپردازند.» فئودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه ای تقریباً خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور داد که امور هانوفر را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانوفر را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه

شهرهای اتحادیه هانسایی (هامبورگ، برمن، لوبک) برخلاف هانوفر، مراکز پیشرفت و غرور به شمار می رفت. خود آن اتحادیه از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می رسید که این شهر که در مصب رودخانه الب واقع است- و در سال ۱۸۰۰ به داشتن صد و پانزده هزار نفر جمعیت به خود می بالید- برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شده است. شهر به وسیله بازرگانان و متخصصان مالی عمده اداره می شد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود که انحصار را قابل تحمل می ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتي را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهایی وارد کند که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای اداره جنگهای خود وام دریافت دارد. از این رو بورین و جمعی دیگر را برای جلوگیری از ورود کالاهای انگلیس، به هامبورگ اعزام داشت. این منشی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

IV- ساکس

در شرق و ستفالن و جنوب پروس يك دولت آلماني وجود داشت که مردمش آن را زاکسن و فرانسویان آن را ساکس می‌نامیدند. این دولت روزگاري از بومن تا بالتیک نام خود را در سکسهای مختلف در بریتانیا به جاي نهاده، و اخیراً بر اثر جنگ هفتساله ویران شده بود، ولي اکنون به این قانع بود که حوزه برگزیندگی پیشرفته‌ای است که در دوطرف رود الب، از ویتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.

آن سرزمین در زمان فرمانروایی طولانی فردریک آوگوستوس سوم به عنوان برگزیننده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنوان شاه فردریک آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر برکات رود الب دوباره راه آبادی و ترقی را در پیش گرفت. درسدن به سبب سبک معماری روکوکو، معابر وسیع و پلهای زیبا، پرده سیستین مادونا، و سفالینه‌های مایسن رونق و تعالی خود را باز یافت. آن فرمانروای جوان اگرچه هرگز سیاستمداری برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره کرد؛ عواید خویش را بدقت به مصرف رسانید؛ قروض ملی را پرداخت؛ و در فرایبرگ مدرسه مشهوری برای استخراج معادن، موسوم به آکادمی معدن، به وجود

درسدن، تأسیس نمایشگاه سالانه کتاب را از سرگرفت. در اینجا ناشران سراسر اروپا تازه‌ترین انتشارات خود را عرضه می‌کردند؛ ادبیات پروتونق آلمان در صف مقدم این رژه فرهنگی قرار داشت.

فردریک آوگوستوس «عادل» به منظور تأدیب انقلابیون فرانسه به پروس و اتریش پیوست و در شکست والمی در ۱۷۹۲ سهیم شد. اگرچه از اعدام لویی شانزدهم که از خویشان او بود سخت ناراحت شد، در ۱۷۹۵ به طیب خاطر با فرانسه صلح کرد. هنگامی که ناپلئون به قدرت رسید، فردریک همچنان روابط دوستانه خود را با او حفظ کرد؛ و ناپلئون به وی به عنوان مستبد روشنفکری که مورد محبت ملتش بود احترام می‌گذاشت. با وجود این، زمانی که قوای ناپلئون در ۱۸۰۶ به ینا نزدیک شد، فردریک بر سر دوراهی گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار کرد که نگذارد قوای پروس از ساکس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز کرد. امیر برگزیننده تسلیم شد، و اجازه داد تا نیروی کوچک او به پروسیها بپیوندند. ناپلئون پس از پیروزی، با فردریک آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار کرد: غرامتی به مبلغ ۲۵۰،۰۰۰ فرانک از او گرفت؛ به او دستور داد که عنوان خود را به شاه ساکس تغییر دهد؛ مهیندوکنشین ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور کرد که ساکس را به کوتبوس، در ساحل غربی رود شپره، واگذار کند. بدین ترتیب پروس میان لهستان در شمال و شرق، و ستفالن در غرب، و ساکس در جنوب-که همگی هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسیده بود که پروس هم، مانند بقیه آلمان، بردگی ناپلئون را بپذیرد.

V- پروس: میراث فردریک ۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمان مرگ فردریک دوم ملقب به کبیر، کشور سلطنتی پروس شامل این نواحی بود: ناحیه برگزیندگی براندنبورگ؛ دوکنشینهای سیلزی و پومرن؛ ایالات پروس شرقی-باکونیگسبرگ، فریدلانده، و ممل-پروس غربی، که در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمینهای داخلی مختلفی در غرب آلمان، شامل فریسلاند شرقی، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردریک، این مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و دانتریگ را در دومین تقسیم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مرکزی لهستان را در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵)؛ آنسباخ، بایرویت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سویس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود که سراسر آلمان شمالی را جذب کند؛ ولی در این موقع ناپلئون آن را از این کار بازداشت.

مردی که این توسعه پروس را امکانپذیر ساخته بود پدر فردریک کبیر بود. فردریک ویلهلم اول، گذشته

تحمل کنند، بهترین ارتش کشورهای عیسوی را در اختیار او گذاشت، و ملتی را نیز به او سپرد که بر اثر تعلیم و تربیت همگانی، سیستم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفه همگانی به صورتی کاملاً متشکل درآمد بود؛ پروس لقمه‌ای شده بود درخور پادشاهی جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از دیدن این پادشاه آدمخوار بر خود می‌لرزید، با آن افسران آلمانی پولادین و سختگیر و آن نارنجک‌اندازان بلند قدی که طول اندامشان بیش از ۱٫۸۰ متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت.»

فردریک کبیر (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره‌ای از نبوغ خود را که به وسیله ولتر تشدید شده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزله محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاو‌هایی که می‌کوشیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سبب درستی شهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیان و مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او «روش مدرسه‌ای آلمانی بمراتب بر خواب روحانی عمیق تربیت کشیشی پیشی گرفت.» وی تنها مرد روزگار خود بود که می‌توانست ولتر را مجاب کند و به ناپلئون درس بدهد. در ۱۷۹۷ ناپلئون گفت: «فردریک کبیر قهرمانی است که من مایلم با او در هر کاری- در جنگ و در اموری اداری- مشورت کنم؛ اصول او را در میان اردوگاهها بررسی کرده‌ام؛ نامه‌های خصوصی او برای من درس‌هایی است از فلسفه.»

در اقدامات او هم نقایصی وجود داشت. وی ضمن نبردهای خود فرصت نیافت که ملوک‌الطوایفی را در پروس به سطحی مردمیتر، نظیر ایالات راینلاند برساند؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر و فاقه و فرسودگی ساخته بود، به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سلیقه‌های عم بیفرزند خود به زنان و امور هنری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت و جنگ. به جای همسر اول خود معشوقه‌ای اختیار کرد که پنج کودک برای او زایید؛ سپس همسر خود را در ۱۷۶۹ طلاق گفت و با فریدریکه لونیزه اهل هسن-دارمشتات ازدواج کرد که برای او هفت فرزند آورد؛ در دوران همین ازدواج، کشیشان درباری را ترغیب کرد که زمینه

کنتس زوفیه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپا سازد. گذشته از این، هزینه تدوین و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانه بسیار بود. سپس به مسئله مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شده مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (۱۷۸۸) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتیجه همین امر، عده زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.

سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامه جنبه تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده‌ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه‌ای نداشت؛ تمایزش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست روبه‌رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.

علیرغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: «سلطنت پروس چنان تشکیل یافته است که نمی‌تواند از عهده

رفع هیچ مصیبتی برآید.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به فساد و توطئه‌چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می‌توانست به این نسل بی‌بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد-فسادی که ... هرگونه فعالیت را بر اثر جادوی شهرت باستانی فلج می‌ساخت.»

VI - اضمحلال پروس: ۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دوره ناپلئون و مترنخ به دوش کشید. همه تعجب می‌کردند که وی چگونه می‌تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده‌ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همه فضایی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می‌شود که آنها را در نفس خویش بی‌رورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لویزه مکلمبورگ-شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفدهساله، زیبا، و

بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادت در آمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می‌داد.

در قرن جدید بحرانها یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در ۱۸۰۳ فرانسویان هانوفر را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف در آوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرك و هیجان خاصی دیده می‌شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی‌گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح بر نمی‌داشت، نیروهای فرانسوی مصبهای دو رودخانه وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می‌زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛ و در حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می‌شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست خورده را به جنگ تشویق می‌کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلآوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آینده واترلو از او طرفداری می‌کرد؛ فردریک ویلهلم با آرامی در برابر آنها به مقاومت می‌پرداخت. در ۱۸۰۵، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.

اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسه صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی الکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرمگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند و به کمک اتریش بشتابند. قوای الکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و الکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه‌ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فوریه ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوفر را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه‌ای بود حاضر شد که همه بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامه تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.

ناپلئون که در کینه‌توزی، دست نمیسپس را به پشت بسته بود، در صدد تشکیل کنفدراسیون راین که- بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می‌گرفت-برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوفر را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه‌ای

تدافعي عليه فرانسه بست (ژوئيه ۱۸۰۶)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربي را تحت حمايت خود درآورد. در ۹ اوت، فردريك ويلهلم بخشي از ارتش خود را آماده جنگ ساخت؛ در ۴ سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روي كالاهاي بریتانیایی گشود؛ در ۱۳ سپتامبر به نيروهاي خود دستور داد كه داخل ساكس شوند. سرداران او به اتفاق نيروهاي ساكس، و تحت فرماندهي دوك برونسويك، دويست هزار سرباز در اختيار داشتند. ناپلئون چون از آنچه كه آن را نقص دو عهدنامه و يك اتفاق مي دانست به خشم آمده بود به لشكريان خود كه در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد كه به طرف مقابل و جناح متفقين روي آورند. خود او نيز به جبهه شتافت و در نابودي پروسيا و ساكسيا درينا و اورشتت در يك روز (۱۴ اكتوبر ۱۸۰۶) اقدام كرد.

موضوع را از نقطه نظر فرانسويان گفته ايم. از طرف دولت پروس، يكي از تيرمترين تراژديهاي تاريخ آن محسوب مي شود، فردريك ويلهلم با دولت و خانواده خود به پروس شرقي گريخت، و درصدد برآمد كه كار حكومت را از ممل اداره كند. ناپلئون از اطاقهاي كاخ پادشاه در برلين دستورهايي به قاره اروپا فرستاده محاصره بري را اعلام داشت. قواي او پروسيا را از لهستان ببيرون راندند؛ روسها را در فريدلاند شكست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تيلزيت يعني محلي رفتند، كه وي با آلکساندر صلح كرد. از همين جا بود كه فردريك ويلهلم از شرايط نهايي، كه بر طبق آنها پروس اجازه حيات را به دست مي آورد، آگاه شد. پروس مي بايستي همه اراضي خود واقع در غرب رودخانه الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحيه اي را كه ضمن سه تقسيم لهستان تصرف کرده است به اين کشور بازگرداند. همچنين مي بايستي هزينه اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوي تا زماني كه ۱۶۰ ميليون فرانك غرامت جنگي را نپرداخته است، تقبل كند. پروس در نتيجه اين عهدنامه (۹ ژوئيه ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضي سابق خود و ۵،۲۵۰،۰۰۰ نفر از ۹،۷۵۰،۰۰۰ نفر جمعيت پيشين خود را از دست داد. در سالهاي ۱۸۰۶-۱۸۰۸ همه عوايد پروس صرف هزينه نيروهاي اشغالگر و پرداخت غرامت جنگي شد. آلمانيهاي بودند كه با نگرستن به کشور ويران خود پيش بيني مي كردند كه پروس ديگر هرگز در تاريخ آلمان نقش مهمي نخواهد داشت.

VII - تولد مجدد پروس: ۱۸۰۷-۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسته اي سخت وجود دارد كه بر اثر قرن ها زندگي دشوار در ميان اقوام بيگانه و جنگجو محكم شده است و مي تواند شكست را مغرورانه تحمل كند و در انتظار نشان دادن عكس العمل بماند. همچنين پروس رجال برجسته اي مانند شتاين و هاردنبرگ، شارنهورست و گنايزناو داشت كه نمي گذاشتند روزي بگذرد و در فكر نجات پروس نباشند. مسلم بود كه

اگر مليونها نفر سرف، كه در بندگي ديرين به سر مي بردند، مي توانستند از زير يوغ بندگي موهن رها شوند و بر روي زمين يا در شهرها به كار آزاد بپردازند، چه تحرك شديدي به اقتصاد پروس مي دادند. و آن شهرها نيز، كه در اين زمان بدون فعاليت و تحت فرمان اشرافي مي زيستند كه تجارت را خوار مي شمردند و از مراكزي دور دست بر ملت حكم مي راندند، مي توانستند، تحت انگيزه و تجارب ناشي از آزادي، ابتكارات حياتبخشي در صنعت و تجارت و دارايي داشته باشند. فرانسه انقلابي سرفه اي خود را آزاد کرده و به پيشرفت نايل آمده بود، ولي شهرها را تحت انقياد سياسي پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پيشدستي نكند و شهرها و همچنين سرفها را آزاد نسازد؟

فرايهر هايپریش فريدريش كارل فوم اوندتسوم شتاين چنين مي انديشيد. شتاين به معني صخره است؛ و شهر اجدادي و خانوادگي او در كنار رود لان قرار داشت؛ اين رود در بالاي شهر كوبلنتس به رودخانه راين مي ريزد. وي بارون نبود، بلكه فرايهر يعني آزادمرد بود، و به طبقه شهبازان امپراطور يعني گروهی تعلق داشت كه متعهد بودند از ملك و قلمرو او دفاع كنند. شتاين در ۲۶ اكتوبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلكه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پيشكار در خدمت امير برگزيننده ماينتس كار مي كرد. شتاين در شانزده سالگي وارد دانشكده حقوق و علوم سياسي دانشگاه گوتينگن شد. در آنجا آثار مونتسكيو

را خواند؛ مانند او از قانون اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم در ویتسلاو و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداری پروس شد و در اداره صنایع و معادن و مستفان به کار پرداخت. در ۱۷۹۶ در اداره امور اقتصادی همه استانیهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در ۱۸۰۴ از او دعوت کند تا به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا در هم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانه پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینه دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالاً هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در ۳ ژانویه ۱۸۰۷ فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان «کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرّد، که به نبوغ و استعدادهای خود می‌نازد، ... و بر اثر هیجان و تنفر و کینه شخصی عمل می‌کند.» از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز اداره شتاین را می‌ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.

این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فراهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی

که موجب فعالیت مردم پروس می‌شد از آن استفاده کرد. در ۴ اکتبر ۱۸۰۷ کار جدید خود را شروع کرد، و در ۹ اکتبر اعلامیه‌ای را برای شاه تهیه کرد که میلیونها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروس از مدتها قبل خواستار آن بودند. ماده اول نسبتاً معتدل بود، و چنین اعلام می‌داشت که «هریک از ساکنین ایالات ما» حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد. حقی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. ماده دوم به هر فرد پروس اجازه می‌داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. ماده دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می‌کرد؛ و ماده دوازدهم اعلام می‌داشت که «از جشن سن مارتین به بعد هرگونه رابطه ارباب و رعیتی در همه ایالات، متوقف خواهد شد ... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود.» بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال ۱۸۱۱ کاملاً اجرا نشد.

شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال ۱۸۰۸ زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک «فرمان مربوط به شهرداری» صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیله انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیله پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجسته شهرداری آلمان درآمد.

شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهارد فون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده کارل فون هاردنبورگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهایی ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه‌ای به یک افسر پروس نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامه مونیتور به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود:

آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا می‌گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلیم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و

خوشنیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم. ... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جای نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می‌کردیم، به اثبات می‌رساند. اشاعه این اخبار به طور احتیاط آمیز

مفید است. در اینجا تصور می‌رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.

ناپلئون، که در صدد مصاف عمده‌ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار برکنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می‌برد، در دادن جواب موافق تأخیر می‌کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیاوند دستگیر کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.

زیانی که به پروس رسید با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروسورتی داده بود؛ مذاکره صلح را در ۱۷۹۵ آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست ۱۸۰۶ سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود (۱۸۰۷). در این هنگام در سن شصت سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندیهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه‌وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.

بازسازی سریع پروس میان سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصه آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از ضعیفترین پادشاهان پروس در صدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه‌ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفه عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیشته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی با انضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضی از اساتید دانشگاه

اتحادیه‌ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیه اخلاقی و علمی که به نام تو گنبوند یا جامعه فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.

در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می‌برد؛ هر روز بیم آن می‌رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه ۱۸۱۲ الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پترزبورگ

بپیوندند. او نیز به آنجا رفت و به فصل سیام

مردم آلمان

۱۷۸۹-۱۸۱۲

I - اقتصاد

آلمانیهای سال ۱۸۰۰ مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستال نوشته است که «در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می‌کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست.» این امر در طول رودخانه راین و در میان فارغ‌التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می‌خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکیب بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود که به ۱۷۸۹ فرانسویان رسیدند.

تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و در صنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فنودالیسم و قدرت بارونهای فنودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه‌ای تجارت‌پیشه و کارخانه‌دار می‌شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال‌سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کار ببرند. رودخانه‌های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شپره، به تجارت کمک می‌کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می‌شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باج‌های فنودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجه مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی‌کرد.

صنایع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین ماشین آلات تهیه می‌شد مواجه بود. انگلیس در زمینه انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری

را، در عین حال، برای تهیه غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می‌کرد، اقتصاد ملی را رونق می‌بخشید. پس از ۱۸۰۶، محاصره بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می‌شد به پیشرفت صنایع قاره اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در ۱۸۱۰ فریدریش کروب (۱۷۸۷-۱۸۲۶) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می‌کرد.

علیرغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می‌نگریستند، و به هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی‌دادند که با طبقه اشراف ازدواج یا از املاک فنودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانواده سلطنتی وام بدهند، در ۱۸۱۰ پیشنهاد کردند که: پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه‌داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقه نظامی و یک طبقه اشرافی باقی بماند.

II - مؤمنان و شکاکان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دوره جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می رفت. اگر فردریک شکست خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.

بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقه پروتستان نشین شمالی به دست می گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک – اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیر روحانی قرار می گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه های پاپ زیاد اهمیت نمی دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می خواندند؛ بدین ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه کاتولیک- در خطبه های خود دستورهای

اداری و اعلامیه های نظامی او را قرائت می کردند.

انقیاد کلیسا نتایج مختلف-و تقریباً متناقضی- داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسیاری از خانواده های آلمانی، سنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعارهای مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از خطابه های روحانیان یا الاهیات حرفه ای الهام می گرفتند؛ لاجرم، بتدریج، از کلیسا، روی بر می گردانند و مراسم عبادی خود را در گروه های محرمانه خصوصی و جدی به عمل می آوردند. جمعی شوریده تر از رازوران هیجان بیشتری داشتند؛ از سنتهای پیشگویانی مانند یاکوب بومه پیروی می کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می بینند یا در صدد این کارند؛ و نیز ادعا داشتند که به تجلی و اشراقی دست یافته اند که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخورده نیز بودند به نام برادران مورایایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیب را طی قرنهای، با شجاعت و قهرمانی آمیخته با سکوت تحمل کرده بودند. این گروه، به سبب طرد شدن از بومن کاتولیک، در سراسر آلمان پروتستان پراکنده شدند و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشتند. مادام دوستال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسیم اموال بین خودشان و نوشته های روی قبر هر یک از مردگانشان قرار گرفت: «وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کروندر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، که از رازوران و دوست نزدیک مادام دوستال بود، به اعتقادنامه آنان پیوست و آن را به نحوی مسحور کننده و جذاب موعظه می کرد که لویزه ملکه پروس- و تامدتی آکساندر تزار روسیه- تحت نفوذ او در آمدند و کلیه نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.

نقطه مقابل رازوران شکاکان بودند که نسیم روشنگری فرانسه را استشمام کرده بودند. لسینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) کتابی تحت عنوان قطعاتی از یک ناشناس آغاز کرد. هرمان رایماروس در این کتاب شك و تردید خود را درباره تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است، سکوت طلاست، خاموشی پیشه کرده از اظهار نظرات باطنی خویش خودداری ورزیده اند؛ از این گذشته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقاید آنان جلوگیری می کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفداران روزنکرویتسیان یا (برادران صلیب گلگون)، در دانشگاهها و حتی در صومعه ها راه یافت. در سال ۱۷۸۱ کتاب کانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصیل کرده آلمان را با توضیح دشواریهای الاهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعد از او، فیلسوفان آلمان کوشیدند که شك و تردیدهای کانت را رد یا مخفی کنند، و بعضی از سخن پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر مایر به

آمدند. بر طبق گفته میرابو (که میان سالهای ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همه روحانیان پروتستان پروسی در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می‌کردند که پایان قریب‌الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و «دیگر عیسوی بودن باب روز نیست.» گئورگ لیختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پیش بینی کرد که «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.»

چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه‌آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده‌های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می‌کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می‌ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دل‌های خود را با سرودهای قوی گرم می‌کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می‌شد که بر اثر سال‌ها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجسته یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می‌ماند.

III - یهودیان آلمان

ایمان می‌بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاک و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می‌یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی‌توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیله دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیه ۸) خوانده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگ‌های درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می‌کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجه انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیله هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبه مذهبی خود را از دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی‌نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گشته بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقه حاکمه بورژوازی آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می‌کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایر آمشل روتشیلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) که بزرگترین بانک تاریخ را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن-کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می‌جنگیدند کمک مالی می‌رسانید. با وجود این، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیله مجموعه قانون‌نامه ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزله تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می‌رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در ۱۷۶۲ به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی، نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت

تقریباً به همان اندازه گوش می‌داد که در دروس پزشکی شرکت می‌جست، و علاقه شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دوره دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانی‌هایی درباره فلسفه شهرت یافت. خطابه‌ها و نمایش‌هایی در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.

زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم‌انگیز شد. این زن خانه او را به صورت سالی در آورد که با بهترین سالن‌های پاریس رقابت می‌کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برنلد-بعدها دوروتئا- که دختر موزس مندلسون بود، و راشل لوین همسر آینده فانه‌گن فون انزه پذیرایی می‌کرد. افراد برجسته مسیحی و یهودی در پیرامون این الاهگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می‌آمدند، و عیسویان از اینکه می‌دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده‌ای جسورند شاد می‌شدند. میرابو برای بحث درباره سیاست در این انجمنها شرکت می‌جست، ولی نقطه‌نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیق‌تری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می‌آوردند دوست می‌داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر مآخر واعظ فلسفی «روابط مبهمی» پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که باسیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود برآن داشت که از شوهر و خانه خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده حواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده‌ای در آورند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعه مسیحی خواهد بود. در میان هر دو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

IV- اصول اخلاقی

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت‌انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می‌کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی‌برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داور و مجازات یا عفو صرف‌نظر نمی‌کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می‌راند. این عقیده غم‌انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده‌ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده‌ها در نگاه‌داری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می‌کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت‌آمیز برای رهبری در شوهران و پدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لاف‌ل در می‌کده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می‌دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه‌ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می‌کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمه عقل و ستون قدرت احترام می‌گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می‌ساخت که در وظایف روزانه و تماس‌های خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می‌نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند در انگ را در بین جوانان آلمانی به منزله انحلال بی‌پروای روابط پابرجایی می‌دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می‌کرد. زن و

کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می‌داشت، ولی می‌توانست با رفتار ساده خود مهربان و دوست‌داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می‌کشید.

همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می‌پذیرفت، زیرا قبول داشت که اداره خانواده‌ای بزرگ در

است. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزله راهنما و مرجع اختیار بود، و تقریباً همیشه از محبت کودکان خود در سراسر زندگی زناشویی بهره‌مند می‌شد. به اینکه «واقعاً مادر کودکان» باشد قناعت می‌کرد، و به بهره‌برداری از زمین و ادامه نژاد می‌پرداخت.

اما نواهای دیگری نیز به گوش می‌رسید. در ۱۷۷۴ تئودور فون هپل هجده سال پیش از مری وولستنکرافت کتابی منتشر ساخت تحت عنوان درباره ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج باید جنبه مشارکت داشته باشد نه انقیاد. از این رو خواستار آزادی کامل زنان – نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها – شد در این باره از بعضی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد. مانند کریستینا ملکه سوئد، کاترین امپراتریس روسیه، و ماریا تریزیا امپراتریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.

آلمان به حرف او گوش نداد، ولی تحت انگیزه انقلاب کبیر فرانسه و اشاعه ادبیات افراطی در آلمان. پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عده زیادی از زنان آزاد شده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می‌شود، و فقط فرانسه قرن هجدهم از لحاظ درخشندگی با آنها رقابت می‌کرد، و هیچ کس از لحاظ شیطننت به پای آنها نمی‌رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسی از اشعار تروبادورها در قرون وسطی بود، دیگر زنان را به پایه‌کسانی مانند دمتر یا باکره‌ای مانند مریم عذرا ارتقا نمی‌داد، بلکه آنها را به منزله دسته گلی مست کننده از زیبایی جسمی و شادابی فرهنگی در می‌آورد – بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشنی در کار می‌آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتتا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه‌ای انقلابی بود به آنها اضافه کنید. وی با آوگوستفون شلگل ازدواج کرد؛ از او جدا شد؛ و به عقد ازدواج شلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنها بیفزایید که از لحاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تا با سیاستمداری از ساکس زندگی کند، و داستانی سیاسی نوشت تحت عنوان خانواده زلفدورف که در راینلاند هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشته است که «این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوین فارنهایگن فون انزه را به آنها اضافه کنید که دیپلوماتها و روشنفکران به سالن او رفت‌وآمد می‌کردند، همچنین نام بتینافن آرنیم را به آنها بیفزایید که سابقاً دیدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می‌چرخید، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملاً انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می‌درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوت فون کالپ، و

شارلوت فون شتاین.

این آزادی زنان در شهرهای بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشینش، لویی فردیناند، در عصر سلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواج‌های عشقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبندگیهای ثروت به سبب سرمستی عشقبازی چشم می‌پوشیدند. گوته سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می‌نگریست ولی وقتی که به چشمه‌های آب معدنی کارلسباد سر می‌زد، اخلاق جدید را می‌پذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه‌های جدیدی که نمونه آنها را مادام تالین و مادام دوبورانه در پاریس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می‌دادند.

فساد سياسي با بيقيدي در مسائل جنسي رقابت مي‌کرد. رشوه خوري ابزار مطلوب ديپلوماسي به شمار مي‌رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداري را هم در ايالات کاتوليك و هم در ايالات پروتستان مي‌چرخاند. ظاهراً در تجارت بيشتر درستي ديده مي‌شد تا در سياست؛ طبقه بورژوازي، حتي وقتي که با زنان بي ملاحظه و بي‌پروا ازدواج مي‌کردند، از پرسه زدن در کنار رودخانه شيره اجتناب مي‌ورزیدند، اما در اين ضمن، دانشگاهها عقايد مضمحل کننده جواناني را وارد حيات و اخلاق آلمانها مي‌کردند که خوب تربيت نشده بودند.

V - آموزش و پرورش

در اين هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقه عمده و کار مهم آلمان درآمد و شبیه دلبستگي به جنگي بود که بر اثر نهضت ذهني و انساني عليه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فيشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال ۱۸۰۷ ايراد شد، اگر چه به اطلاع عده معدودي رسيد ولي حاكي از اين اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کليه سطوح مي‌توان آلمان را از جستجوي لذت بازداشت و به سوي سرسپردگي شديد و پايمردي جدي در جهت رفع نيازهاي کشور کشانيد. آنهم در سالهايي که تسليم شدن سريع و سرافکندي ملي تقريباً روحيه آلمانها را در هم شکسته است. در ۱۸۰۹ ويلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷-۱۸۳۵) به عنوان وزير آموزش و پرورش به کار مشغول شد. وي هم خود را سخت مصروف اين کار کرد، و تحت رهبري او در روش تعليماتي آلمان اصلاحاتي آغاز شد که ظرف مدت کوتاهي آن را به صورت بهترين نوع خود در اروپا درآورد. دانشجويان کشورهاي مختلف براي تحصيل در دانشگاههاي گوتينگن، هايدهلبرگ، ينا، و برلين مي‌آمدند. آموزش و پرورش در بين کليه طبقات گسترش يافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پيدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پايه اخلاقي تاکيد

صورت مذهب جديد مدارس آلمان در آوردند. کما اينکه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خدای جديدي قبولانده بود.

دانشگاههاي آلمان نياز به آزموني سخت داشت که از عهده اين آزمون نيز به خوبي برآمد؛ حقيقت امر اين است که بسياري از آنها از غفلتي که معمولاً بر اثر سابقه و قدمت پيش مي‌آيد آسيب ديده بودند. در شهرهاي آلمان دانشگاههايي تاسيس شده بود: در هايدهلبرگ (۱۳۸۶)، کولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لايپزيگ (۱۴۰۹)، روستوک (۱۴۱۹)، ماینس (۱۴۷۶)، توبینگن (۱۴۷۷)، ويتنبرگ (۱۵۰۲). در اين زمان همه آنها در مضيقه به سر مي‌بردند و نيازهاي فراوان داشتند. دانشگاه کونيگسبرگ که در ۱۵۴۴ تاسيس يافته بود با داشتن ايمانوئل کانت رونقي داشت. دانشگاه ينا که در ۱۵۵۸ تشکيل شده بود به صورت کانون فرهنگي آلمان درآمد، و افراي مانند شيلر، فيشته، شلینگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلين با آن همکاري مي‌کردند. در آنجا هيئت آموزشي با دانشجويان در استقبال از انقلاب کبير فرانسه تقريباً رقابت مي‌کردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ «نخستين دانشگاه جديد» به شمار مي‌رفت: خود را ملزم به آزادي فکر و تعليم مي‌دانست و از هيئت آموزشي خود انتظار هيچ گونه تعهد درست مذهبي را نداشت؛ براي علوم و فلسفه جديد جا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشهاي ابتکاري و کارگاه تحقيقات علمي درآمد. دانشگاه گوتينگن که، ديرتر (در ۱۷۳۶) تاسيس يافت تا سال ۱۸۰۰ «بزرگترين مدرسه اروپا» شده بود، و تنها دانشگاه ليدن در هلند با آن رقابت مي‌کرد. مادام دوستال که در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه‌ترين دانشگاههاي اروپاست.»

ويلهلم فون هومبولت، که در اين نهضت احياي فرهنگي به منزله فرانسيس بيکن آلمان به شمار مي‌رفت، يکي از بزرگترين ذهناي آزاد عصر را داشت. اگرچه در ميان اشراف تولد يافته بود، اشرافيت را چنين تعريف کرد که «روزگاري عيبي بود لازم؛ و اکنون عيبي است غير لازم.» از بررسي تاريخ به اين نتيجه رسيده بود که تقريباً هر سازماني، هر قدر هم معيوب و مزاحم بوده باشد، روزگاري مفيد بوده است. «چه

عاطلي آزادي را در قرون وسطي زنده نگاه داشت؟ – روش ارباب و رعيتي. چه چيز علوم را در عهد بربرها حفظ كرد؟-رهبانيت.» وي اين نكات را در سن بيست و چهارسالگي متذكر شده بود. سال بعد (۱۷۹۲) نظر خود را درباره قانون اساسي فرانسه، كه در (۱۷۹۱) به تصويب رسيده بود، بيان كرد. به عقيدة او در قانون اساسي مذكور مسائل و مباحث قابل تحسين بسياري وجود داشت، ولي مردم فرانسه كه تحريك پذير و پرشور هستند قادر نخواهند بود كه خود را با آن تطبيق دهند و، لاجرم، کشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند كرد. يك نسل بعد، هنگامي كه با يكي از همكاران زبانشناس خود در صحنه نبرد لاپيزيگ (جايي كه ناپلئون در ۱۸۱۳ شكست خورده بود) گردش مي كرد، چنين گفت:

باقي مي ماند.» شايد به فكر پينداروس بود كه اشعارش را از صورت يوناني فوق العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.

به عنوان ديپلمات از آن لحاظ با شكست مواجه شد كه بيش از حد شيفته انقلاب عقايد بود و نمي توانست مجذوب تحولات زودگذر سياسي شود. از آنجا كه در صحنه سياست ناراحت بود، تقريباً به گوشه نشيني پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شيفته زبانشناسي بود، و دنبال تغيير و تحريف كلماتي بود كه از كشوري به كشور ديگر منتقل مي شد. به سودمندي دولت در حل مشكل اجتماعي عقیده اي نداشت، و مي گفت كه طبيعت تغيير ناپذير بشر جلو قوانين بهتر را مي گيرد. وي به اين نتيجه رسيد كه بهترين آرزوي بشر تربيت اقليتي است كه اخلاص اجتماعي آن چراغي فرا راه جوانان، حتي در ميان نسلي مأيوس، نگاه دارد.

از اين رو، در سن چهل و دوسالگي از گوشه خلوت بيرون آمد و به عنوان وزير آموزش و پرورش به كار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشكيل دانشگاه برلين كرد. وي در آنجا روشهاي در كار آورد كه در دانشگاههاي اروپايي و امريكايي تا روزگار ما تأثيراتي برجاي گذاشته است: در انتخاب استادان بيش از آنچه به قدرتشان در امر تعليم توجه كند شهرت يا آمادگي آنها را در پژوهشهاي ابتكاري علمي ملاك قرار مي داد. آكادمي علوم برلين (كه در ۱۷۱۱ تأسيس شد) و رصدخانه ملي و باغ گياهشناسي و موزه و كتابخانه جزء دانشگاه جديد شد. فيشته فيلسوف، شلاير ماخر عالم الاهيات، و ساويني قانوندان و فريدریش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با اين دانشگاه همكاري كردند. شخص اخير، كه دانشمندی متبحر در آثار كلاسيك بود، نظر عجيبی ابراز كرد كه طرفداران فرهنگ يونان را به وحشت انداخت؛ و آن اينكه ايلياد و اوديسه اثر شاعري به نام هومر نيست، بلكه تعدادي آوازخوان بودند كه بتدريج اين دواثر را تاليف كردند. بارتولت گئورگ نيبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلين سخنرانيهاي كرد كه به صورت تاريخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشاي ديگران شد. وي دانشمندان جهان را با اين عقیده متحیر ساخت كه فصلهاي نخستين اثر ليوپوس تاريخ نبوده بلكه افسانه مي باشد. از اين زمان به بعد، آلمان در علوم كلاسيك، زبانشناسي، تاريخنگاري و همچنين فلسفه، رهبري جهان را به عهده گرفت. هنوز دوره برتري آن کشور در علم فرا نرسيده بود.

VI - علم

علم در آلمان، بر اثر پيوستگي تقريباً جذابي ناپذير آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طي قسمت اعظم اين دوره، علم بخشي از فلسفه به شمار مي آمد، و همراه با تحقيق و تاريخنگاري، تحت عنوان بررسي دانش، جزء آن بود. اين پيوستگي با فلسفه به علم زيان رساند، زيرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزله تمريني بود در منطق نظري، كه مهمتر از تحقيق

محسوب مي شد.

در اين عصر دونفر مخصوصاً براي آلمان افتخارات علمي كسب كردند. يكي از آنها كارل فريدریش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و ديگري آلكساندر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹). گاوس در كلبه اي

روستايي نژديك برونسويك به دنيا آمد. پدرش، كه باغبان و بنا و متصدي ترعه بود، تعليم و تربيت را به مثابه گذرنامه‌اي براي رفتن به جهنم مي‌دانست. ولي مادرش، كه شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولي اندوخت و كودك را به دبستان و سپس به ژيمنازيوم سپرد. در آنجا پيشرفت سريع او در رياضيات آموزگارش را بر آن داشت كه اجازه معرفي او را به حضور دوك كارل ويلهلم فرديناند فرمانرواي برونسويك به دست آرد. دوك تحت‌تأثير كودك قرار گرفت و خرج تحصيل او را در يك دوره سه ساله در كولگيوم كارولينوم در برونسويك پرداخت. كارل فريدرش از آنجا به دانشگاه گوتينگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنكه يك سال در آنجا گذرانيد، مادرش كه قادر به درك كار و بازي فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسيد كه آيا اميد موفقيتي در مورد فرزندش وجود دارد يا نه. آموزگار جواب داد كه «وي بزرگترين رياضيدان اروپا خواهد شد.» شايد مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دابر بر اينكه گاوس آن پيش‌بيني را به حقيقت رسانده است شنيده باشد. در زمان ما او را با ارشميدس و نيوتن برابر مي‌دانند.

ادعايي نداريم كه اكتشافات او را مي‌فهميم يا قادر به تفسير آنها خواهيم بود. اين اكتشافات درباره تئوري اعداد، اعداد موهومي، باقيمانده‌هاي تربيعي روش كوچكترين مربعات، و حساب بينهایتيك بود كه بدان وسيله گاوس رياضيات را از آنچه كه در روزگار نيوتن بود به صورت علمي تقريباً جديد درآورد، به نحوي كه ابزار معجزات علمي در زمان ما شد. خود او رياضيات را در چندين رشته ديگر به كار بست و نتايج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش درباره مدار سيارك سرس (نخستين سيارك كه در اول ژانويه ۱۸۰۱ كشف شد) او را بر آن داشت كه روشي تازه و سريع جهت تعيين مدارهاي سيارات به دست دهد. همچنين تحقيقاتي انجام داد كه نظريه مغناطيس و الكتريسيته را بر پايه‌اي رياضي استوار كرد. دانشمندان پس از وي معتقد شدند كه هيچ چيز علمي نيست مگر آنكه در قالب عبارات رياضي بيان شود.

خود او هم مثل كارهايش جالب بود. ضمن آنكه علم را بازسازي مي‌كرد، نمونه فروتنی به شمار مي‌آمد. شتابي در انتشار اكتشافات خود نداشت، به طوري كه افتخار كشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخورده خود را دعوت كرد كه با او و خانواده‌اش زندگي كند؛ و در آخرين چهار سال عمر نود و هفت‌ساله آن زن، هنگامي كه كاملاً نابينا شده بود، به پرستاري او پرداخت و به كسي ديگر اجازه خدمت به او نمي‌داد.



کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معدن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره‌ای کشف کرد؛ مدرسه معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاولیا به تحقیق درباره پدیده‌های برقی مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوارکشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفه‌ی یکی از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از ماریسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبه نخست‌وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قله کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده‌هایی را مورد بررسی قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهار ماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمه مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوه‌های آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعد از مسافرت در طول ساحل

اقيانوس آرام تاليماء، حرارت جريان اقيانوس را، كه به اسم او «جريان هومبولت» ناميده مي‌شود، اندازه گرفت. همچنين عبور سيارة عطارد را مشاهده كرد. درباره گوانو بررسي شيميايي به عمل آورد، امكانات استفاده از آن را به عنوان كود در نظر گرفت، و قسمتي از آن را براي تجزيه بيشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتيب، يكي از غني‌ترين صادرات امريكاي جنوبي آغاز شد. محققان خستگي ناپذير پس از رسيدن به شيلي به طرف شمال بازگشتند؛ يك سال در مكزيك و مدتي کوتاه در ايالات متحده امريكا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاك اروپا گذاشتند. اين مسافرت يكي از بارورترين گردشهاي علمي در تاريخ بود.



مجسمه آلساندرو ولتا. کومو، ایتالیا (آرشيو بتمان)

هومبولت قريب سه سال در برلين گذراند و به بررسي انبوهي از يادداشتهاي خود پرداخت و كتابي تحت عنوان نظرياتي درباره طبيعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستياران علمي باشد. نوزده سال در اين شهر گذراند و از دوستي دانشمندان برجسته فرانسو و همچنين از زندگي و ادبيات سالنها بهره‌مند شد. وي در نظر نيچه يكي از «اروپاييان خوب» بود. آن آشوبهاي سطحي را كه ترقي و سقوط دولتها ناميده مي‌شود با آرامش يك زمينشناس نظاره كرد. در ۱۸۱۴ همراه فردريك ويلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولي بيشتر مشغول تكامل علوم ديرين يا ايجاد علوم جديد بود.

وي كشف كرد (۱۸۰۴) كه شدت نيروي مغناطيسي زمين از قطبها تا خط استوا كاهش مي‌يابد، علم زمينشناسي را با بررسي اصل آتشفشاني بعضي از صخره‌ها، تشكيل كوهها و توزيع جغرافيايي كوههاي آتشفشان، گسترش داد. نخستين سر رشته‌هاي قوانيني را كه حاكم بر اختلافات جوي است به دست داد، و

بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای مهمی درباره هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (۱۸۱۷) که خطوط همدم را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می‌پیوند که، علی‌رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانه یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می‌دیدند بر روی نقشه هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه‌ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه‌ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله درباره جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین- بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می‌باشد و در سی جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قاره جدید انتشار یافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (۱۸۲۷). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمه این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:

در اواخر غروب يك زندگي فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می‌کنم که سیمایی غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیر عملی می‌دانستم؛ ولی هر قدر هم مایل به ترك این کار بودم، دوباره شاید هم از روی بی احتیاطی- آن را از سر گرفته‌ام. ... انگیزه عمده‌ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیده اشیاء طبیعی در رابطه کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزله مجموعه‌ای بزرگ که بر اثر نیروی درونی به حرکت درمی‌آید و جان می‌گیرد.

این کتاب به صورتی که در ۱۸۴۹ به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بر دو هزار صفحه می‌شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می‌داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظره عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیله نیروی حیاتی فنا ناپذیر، گسترش، و زاینده‌گی زندگی ذاتی شکل می‌گیرد.

تحرك و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملاً در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری يك هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت (۱۸۲۹). هیئت مزبور مدت يك سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نودسالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازه او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII - هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می‌رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می‌برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می‌گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می‌داد.

با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیه هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می‌شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازه براندنبورگ را می‌ساخت. کارل گوتهارت لانگهانس (۱۷۳۲-۱۸۰۸) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد. گویی می‌خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانواده هرمانزولرن و تصمیم آنها را، مبنی بر اینکه هیچ دشمنی نباید وارد برلین شود، اعلام می‌داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه‌سازی بهتر بود، چه آن اساساً هنری است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگامیزی. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمه سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزه شتوتگارت، و مجسمه آریادنه را برای موزه بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمه



کارل گوتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ (آرشیو بتمان)

معروف نیمتته شیلر را برای کتابخانه و ایماار ساخت. یوهان گوتفرد شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از کارآموزی نزد کائووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمه یک ارابه چهار اسبه رومی را بر فراز دروازه براندنبورگ گذاشت که یک مجسمه بالدار پیروزی آن را هدایت می‌کرد. این اثر مورد توجه اهالی پایتخت قرار گرفت. برای شهر شنتین نیز مجسمه‌ای مرمرین از فردریک کبیر ساخت. این مجسمه با لباس نظامی، و چشمانی بود که دشمنان را می‌سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولی فلوت فراموش شده بود.

ظرفتر از آن مجسمه پرینتسینها لویزه و فریدریکه (۱۷۹۷) است که نیمی که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به آهستگی به سوی شادی و غم حرکت می‌کنند. ملکه هنرمندان را

با زیبایی، میهن پرستی پر شور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره‌ای غم‌انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت.

نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می‌برد. این سبک متکی بود بر خاکسترهای هرکولانثوم و یمینی، رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره‌های رنگ پریده منگس و داوید، و خیال‌بافیهای رومی آنگلیکا کافمان ولی آن رنگ‌دایی که تقلیدی از شیوه‌های بیگانه بود ریشه‌های پاینده‌ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بیعلاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائیلان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می‌کردند تا به دوره قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند گوش فرا دهند- یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می‌بردند، تیشه می‌زدند، ضمن سادگی و سعادت که در ایمان بی‌چون و چرا می‌یافتند تابلو می‌ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا برجای خانواده‌های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانکس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته‌ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه‌ای به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم

پتر فون کورنلیوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند.

آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعه متروک سان ایزیدورو در مونته پینچو می‌زیستند. اووربک بعدها به یادآورد که «مایک زندگی واقعا رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می‌کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می‌پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می‌ساختند. از کلیسای سان‌پیترو صرف‌نظر کردند زیرا جنبه هنر «بت‌پرستانه» آن را زیاد می‌دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه‌های سن جان لاتران و کلیسای «سن پل در خارج از دیوارها» روی آوردند. به اوریتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیزوله برای بررسی آثار فرانچلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دوره قبل از رافائل را-که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهن‌دوستی وابسته به اصول مسیحیت- بازگردانند.

فرصت مناسب برای این امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بار تولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلاوی او نقش کنند. «نازارنها» از تبدیل نقاشی روگچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبه شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملک پایتخت پروس درآمد. گوته سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می‌کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایه ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII - موسیقي

موسیقي به گاه پیشرفت آلمان مایه غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایه تسلاي آن. هنگامی که مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وایمار رسید، دریافت که موسیقي تقریباً بخشی از زندگی هر خانواده تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکتهاي اپرایی بودند، و از زمان گلوک به بعد سعی می کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهاي ایتالیایی

و ادوات نواخته می شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پیانونوازان مشهوری مانند یوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس، ویولنسل را چنان خوب می نواخت که در گروه (کوارتتها) و گاهی نیز در ارکسترها شرکت می جست؛ و شاهزاده لویی فردیناند چنان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می شد که با بتهوون و هومل رقابت کند.

آلمان نیز دارای یک استاد موسیقي بود که در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن کلیه آلات موسیقي شهرت داشت. این شخص آیت (رئیس صومعه) گئورگ یوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغاز کار به عنوان نوازنده ارگ و پیانو شهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرستاده شد، علیه استادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، یک آموزشگاه موسیقي در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسازی را که به وسیله استادان ایتالیایی تعلیم داده می شد کنار گذاشت و قول داد که روشهای ساده تر و سریع تر ابداع کند. موتسارت و بعضی دیگر او را شارلاتان می شمردند؛ ولی بررسیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنده و ارگساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سیاحت پرداخت؛ شنوندگان زیادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقه بدیهه نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعدادی شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پدر خود را از دست داده اند. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنین نوشت: «در ششم این ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیله مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولی همیشه در دلهای ما زنده خواهد ماند.»

کارل ماریافون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) یکی از فرزندان متعدد فراننتس آنتون فون وبر بود. فراننتس دوبار ازدواج کرد. از دختران یا دختران برادر آنتون، از دونفر در این بحث نام برده می شود: آلویشیا، به عنوان نخستین معشوقه موتسارت و آوازخوانی مشهور؛ و کنستاننتسه، که به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فراننتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتند، ولی پسر دیگر به نام کارل به اندازه ای کم استعداد بود که فریتس به او گفت: «کارل، هر چه می خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد.» از این رو کارل به نقاشی روی



جان کاز: کارل ماریافون وبر (۱۸۲۶). کالج سلطنتی موسیقی، لندن

آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را – که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود-بر عهده داشت، تعلیم موسیقی کارل توسط استادی فداکار به نام یوزف هویشکل از سر گرفته شد، و آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پدرش کاملاً دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست. در سال ۱۸۰۰ کارل چهاردهساله آهنگ می‌ساخت و ارکسترهای علنی برپا می‌کرد. اما در این ضمن حرکت شتابزده از شهری به شهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوستش آلوئیس زنفلدر چاپ سنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شد که تا مدتی از آهنگسازی غافل ماند، و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سنگی را در سطح تجارتي عهده دار شود. سپس، در اوایل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخورد کرد؛ آتش درونی در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردی فوگلر درآمد؛ و برنامه تحصیل و تمرین شدیدی در پیش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشویق وی شد، و چنان سریع پیشرفت کرد که، بنا به توصیه فوگلر، از او دعوت کردند تا رهبری ارکستر برسلاو را بر عهده گیرد (۱۸۰۴). گرچه هنوز هفده سال بیش نداشت، آن شغل را پذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.

آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصدی مقامی را نداشت که نه تنها مستلزم اطلاع کامل از موسیقی بلکه متضمن سروکار داشتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی با وفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می‌داد؛ افراد بیکفایت را سخت سرزنش می‌کرد؛ و بی‌پروا مشروب می‌آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسمتی از آن را نوشید. از این روگلو و تارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید- آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می‌توانست آواز بخواند

و نه بآساني حرف بزند. پس از يك سال مقام خود را از دست داد، و براي تأمين معاش خود و پدر و عمه‌اش به تدریس پرداخت. نزديك بود دستخوش یأس و دلسردی بشود که اويگن، دوک وورتمبرگ، هرسه نفر را در قصر کارلسروهه (درسیلزي) که به خود او تعلق داشت جاي داد (۱۸۰۶). ولي تجزیه املاک و اراضي پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالي، آن دوک را ورشکست کرد؛ و وير، براي تأمين معاش خود و آن دونفر ديگر، مجبور شد تا مدتي دست از موسيقي بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشي دوک لودويگ اهل وورتمبرگ به کار بپردازد. اين دوک مردی عشرت‌طلب و مسرف و بيشراف بود. و کارل تحت‌تأثير او به فساد کشانده شد. سخت فریفته و شیفته مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس‌انداز و تندرستی خود را نیز از دست داد. خانواده‌اي يهودي در برلين به نام بير که از خويشان مايربير بودند او را از فسق و فجور رهايندند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولي

در طی جنگ آزادي، با ساختن آهنگ براي سرودهاي نظامي اثر کارل تنودور کورنر شهرتي به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه‌اي ديگر شد. مبارزه عليه اپراي ايتاليائي: فرايشوتس (سرباز چريك) را که به منزله استقلال و جدائي از روسيني مغرور و پيروز بود ساخت (۱۸۲۱) اين اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱ که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و، با توجه به احساسات ميهن‌پرستي حاضرین، شهرت فوق‌العاده‌اي به دست آورد. هرگز هيچ اپراي آلماني آن قدر موفقيت کسب نکرده بود. موضوع اين اپرا از قصه‌هاي ارواح گرفته شده، و پر از پريان شوخ و سرخوشي است که آن سرباز چريك را حفظ مي‌کنند. در آلمان گريم از پريان در موسيقي و اپرا به تعداد زياد استفاده مي‌شد. پس از چندي (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤيائي نيمه شب تابستان را ساخت. اپراي وير حاكي از پيروزي سبك رمانتيسم در موسيقي آلماني است.

وي اميدوار بود که پيروزي خود را با اوپريانته که بار نخست در وين در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تکميل کند. اما چون روسيني وين را تسخير کرده بود، موسيقي لطيف وير مردم را مسحور نساخت. اين عدم موفقيت، به انضمام بيماري روزافزونش، چنان او را افسرده کرد که تا قريب دوسال از ساختن آهنگ خودداري ورزيد. سپس چارلز کمبل، مدير تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ ليره به او بدهد که اپرايي براي اوبرون اثر ويلانت بسازد و براي اجراي آن خود به لندن بيايد. وير با علاقه زياد آن کار را انجام داد، و انگليسي را چنان بدقت آموخت که چون به لندن رسيد نه تنها مي‌توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستين نمايش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون کمال موفقيت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را براي همسر خود چنين شرح داد:

امشب بزرگزين موفقيت زندگي خود را به دست آوردم. ... وقتي که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان مي‌خورد. در پايان نمايش مرا دوباره به صحنه احضار کردند. ... همه چيز بخوبي برگزار شد؛ همه اطرافيان من خوشحال بودند.

اما اجراهاي ديگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتي که به نفع وير دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقيتي غم‌انگيز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بيماري سل حاد بستري شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانواده خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ مي‌شوند، زيرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پايان مي‌رسانند.

IX-تئاتر

تقريباً هر شهر آلمان تئاتري داشت، زيرا افراد، که طی روز از واقعيتها به ستوه مي‌آمدند،

شب هنگام با تخیلات آرام می‌گرفتند. بعضی از شهرها- مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لایپزیگ- شرکت‌های تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروه‌های سیار متکی بودند، و صحنه‌ای بالبداهه برای مهمانی اتفاقی ترتیب می‌دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در ۱۷۸۹ وایمار ۶۲۰۰ نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می‌پرداختند، ولی در ۱۷۹۰ شرکت بر اثر بی‌پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا اداره آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همه مسئولیت‌ها، غیر از نقش‌های عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه‌های مجاور که دارای «ستاره»‌های آزاد بود دعوت می‌کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوت‌ه فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس را در برابر نقش ایفیگنیا که به عهده مادموازل شروتر بود بازی می‌کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقش‌های خنده‌دار و حتی در نقش‌های مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می‌کرد، و تهدیدکنان می‌گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیه فهرستی از نمایشنامه‌ها- از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرن، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه‌های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شلگل، تا نمایشنامه‌ها و النشتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید (۱۷۸۹). شیلر از یثا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به اصرار گوته عضو هیئت مدیره شرکت شد. در این زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانه کوچک وایمار را به صورت قیله هزاران آلمانی نمایش‌دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بی‌علاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقه روز خود خواست که شرکت یک میان پرده نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام

در این عصر دوبازیگر بر صحنه نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می‌رسید، و لودویگ دورینت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) که کار و تراژدی ادمندکین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوور تولد یافته بود، در هجده سالگی، علی‌رغم مخالفت پدر و مادر خود، به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانه خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راه‌زنان اثر شیلر بازی کرد. این دوره حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی مورد توجه محافظه‌کاران قرار گرفت و کعبه آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (۱۷۹۶)، و تماشاجیان درباری را با کمدهای درجه دوم مسرور کرد. ولی در نقش‌های تراژیک مانند والنشتاین یا لیر، کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جاه‌طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید.

مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در صحنه تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسری بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه‌ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم‌انگیزی فرو رفت؛ تنها چهره زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفه

پارچه‌فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بی‌کفایتی از خود نشان داد که او را رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجه بیماری ستاره اول بازی به سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه‌ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگرگردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به می‌گساری پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامه اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار بست. گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاه‌های غضب‌آلوده چشمانش متجلی می‌شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها

هنرمندان بزرگ می‌توانست به آن عمق و عظمت هنر نمایش دست یابد از این پس اجرای کلیه نقش‌های تراژیک را از دورینت می‌خواستند. در نقش لیر چنان خود را کاملاً تسلیم آن آمیزه لطیف عقل و جنون کرد که شبی در وسط نمایش از حال رفت، به طوری که او را به خانه یا میخانه مورد نظرش بردند.

در ۱۸۱۴ ایفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورینت به بازی پرداخت؛ نیرو و مهارت او را احساس کرد؛ و از او خواست که به تئاتر ملی بپیوندد. و به او گفت: «تنها جایی که درخور توست برلین است. بخوبی احساس می‌کنم که آن پست بزودی خالی خواهد شد، که به راستی برای تو حفظ شده است.» ایفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورینت جای او را گرفت. در آنجا خود را با بازی خسته کرد؛ و با شهرت و شراب زیست، و ساعات خوشی را با ای. تی. ای. هوفمان در می‌کده‌های نزدیک تئاتر به قصه گویی گذرانید. در ۱۸۲۸ چون قربانی شهرت خود شده بود دعوتی را برای بازی کردن در وین پذیرفت، ولی با اعصابی خراب به برلین بازگشت؛ و سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۸۳۲ در چهل و هشت سالگی درگذشت. سه برادرزاده با استعدادش، که همگی همنام او بودند، هنر وی را تا پایان قرن ادامه دادند.

X - درام نویسان

پس از ترجمه استادانه‌ای که آوگوست ویلهلم فون شلگل از آثار شکسپیر به عمل آورد (از ۱۷۹۸ به بعد) صحنه تئاتر آلمان زمینه تازه‌ای برای اجرای نمایشنامه‌های عصر الیزابت یافت. درام‌نویسانی که از زمان لسینگ تا کلايست می‌زیستند معمولاً برای افراد عوام و طبقه متوسط می‌نوشتند، و موفقیت‌های مردم‌پسند آنها با گذشت روزگار از بین رفت. تساخاریاس ورنر رازوری خود را به طور گذرا وارد صحنه کرد. آوگوست فون کوتسبو (۱۷۶۱-۱۸۱۹) نسلی را با نمایشنامه‌های خود مشغوف ساخت، و حتی در وایمار کارش از گوته و شیلر بهتر بود. اکنون غیر از واقعه قتلش خاطره زیادی از او نمانده است. ولی آلمان از هاینریش ویلهلم فون کلايست با احساس تأثر برای شخص او و احترام برای قلمش یاد می‌کند.

وی که در فرانکفورت-آن-در-اودر تولد یافت (۱۷۷۷)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزدیک بود. مانند یک مرد آلمانی شریف، هفت سال در ارتش خدمت کرد، ولی بعدها اظهار تأسف می‌کرد و آن سالها را تلف شده می‌دانست. در دانشگاه محل به تحصیل علم و ادبیات و فلسفه پرداخت، و ایمان خود را هم نسبت به مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالی پیشنهاد ازدواج داد، ولی از فکر ازدواج برخود لرزید. به پاریس و سپس به سویس گریخت و به فکر افتاد مزرعه‌ای بخرد و خود را به طبیعت بسپارد تا مگر فصول، بی‌ثباتی ذهنی را که بر اثر افکار مختلف به وجود آمده بود آرام

دوباره به ادبیات روی آورد و یک تراژدی تاریخی به نام روبرگیسکار نوشت که آن را هرگز به پایان نرسانید؛ در ۱۸۰۸ نمایشنامه‌ای خنده‌آور در وایمار بر روی صحنه آورد تحت عنوان سبوی شکسته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد

تشویق دوستانه کریستوف ویلانت قرار گرفت و - ویلانت از زمره افرادی به شمار می‌رفت که معتقدند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی برد. باری، وی پس از شنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود «روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر» را جمع کرده است، و نبوغ کلايست «در تکامل درام آلمانی نقصی را جبران خواهد کرد که حتی شیلر و گوته آن را جبران نکردند.» همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.

کلايست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیدانه درباره این شکاکیت که در فلسفه ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقدار اندک باشد که با شیوه‌های درک و فهم خود بدان می‌رسیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسی نخواهیم داشت. تنها يك چیز مسلم است: فیلسوفان، دانشمندان، شاعران، قدیسین، گدایان، و دیوانگان همه، بنا به تقدیر، خاک خواهند شد یا به صورت خطرهای در ذهن چند تن آدم فانی درخواهند آمد. کلايست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن - حتی به طرزی که به طور مشکوک از آن آگاهیم - از دست داد، و به این نتیجه رسید که نبوغش خیال باطلی بیش نیست و کتابها و دستنوشته‌هایش نامربوط است. در يك لحظه خشم و نومیدی نوشته‌هایی را که با خود داشت در آتش افکند و درصدد ورود به سپاهی برآمد که ناپلئون آن را در حدود دریای مانس گردآوری می‌کرد. در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۳ این نامه را به خواهرش که بیش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه که می‌خواهم به تو بگویم شاید به بهای جانت تمام شود، ولی باید این کار را بکنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد کردم و آنها را سوزاندم؛ اکنون آخر کار فرا رسیده است. آلمان مرا از شهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می‌کند. من هم، مثل کودک بلهوسی، بقیه را در مقابلش دور می‌ریزم. نمی‌توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بدون دوستی تو هم نمی‌توانم زندگی کنم؛ من مرگ را انتخاب می‌کنم. آرام باش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبایی صحنه نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شمالی آن در حرکت. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودی این سپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همه ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخارآمیز شادی می‌کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.

نقشه او درباره ورود يك سرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بدگمانی شد. بنابه اصرار سفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس از آن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از

پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان يك جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن‌پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله‌ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.

در ۱۸۰۸ درام تراژیکي به نام پنتسیلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکه آمازونهاست که پس از مرگ هکتور به کمک ترواییهای نومید در جنگ یونانیان علیه تروا می‌شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می‌آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می‌شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هر يك از آنها می‌بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محك آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می‌زند، سگهای خود را به جان او می‌اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره کردن او می‌پردازد و خونس را می‌نوشد و بر زمین می‌افتد و جان می‌دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که انورپیپس درباره آن در باکخای سخن می‌گوید. این جنبه‌ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره‌ای نمی‌کردند.

بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیه بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصائبش بیرون کشید و او را در زمره افرادی درآورد که آلمان را به جنگ رهایی بخش دعوت می‌کردند.

در اواخر ۱۸۰۸، وی نمایشنامه‌ای ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبه آرمینوس بر افواج رومی در سال ۶ میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکش، که ظاهراً نومیدانه می‌نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن‌پرستی کلاسیست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسلدا سردار آلمانی و ننتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تظلم می‌کند، و او را به آغوش مهلك خرس وحشی می‌اندازد.

سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دوره کمال نبوغ کلاسیست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه‌های کوتاه که در ۱۸۱۰ انتشار داد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه‌اش احتمالاً به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه‌های او خطاب به این زن نشان‌دهنده فکری

چمنزار من، مجموعه زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشته نگهبان من، کروب‌ی من، و ملک مقرب من! «هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلاسیست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.

وی به مقتضای روحیه رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالاترین درجه خود می‌رسید. چنین می‌نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می‌نماید؛ و از این لحاظ، نقطه مقابل گوته و برادر بود لر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داورِ گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: «آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است.» وی عملاً این گفته را با

فصل سی و یکم

ادبیات آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵

I - انقلاب و عکس‌العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیمانده شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته‌های متأخر گوته؛ شورش موفقیت‌آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانه انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان‌انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، و روسو را - بعضاً به زبان اصلی - خوانده و عدة کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایرةالمعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس - وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان

به جاي نهاده باشند. در آغاز چنين به نظر مي‌رسيد كه انقلاب فرانسه تكامل منطقي فلسفه عصر روشنگري است: پايان سعادت‌آمیز براي فئوداليسم و امتيازات طبقاتي؛ اعلام پرشور حقوق جهاني بشر، آزادي نيروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افكار. اين عقايد، كه بسياري از آنها به طور مستقل در آلمان تكامل يافت، بر بالهاي خبر يا همراه با ارتش انقلاب از رودخانه راین گذشت، و از مركز اروپا عبور كرد، و حتي به كونيگسبرگ دور دست نيز رسيد.

از اين رو، سازندگان ذهن و ادبيات آلمان از انقلاب كبير فرانسه طي سه سال نخست آن استقبال كردند. انجمنهاي فراماسونري، رازوران فرقة روزنكرويتسيان، افراد مغرور ايلوميناتي آن را به عنوان طليعه عصري كه مدتها با كمال اشتياق منتظر آن بودند مورد ستايش قرار دادند. كشاورزان عليه خاندان فئودال خود يعني «شهسواران امپراطوري» و فرمانروايان اسقفي ترير



نقاشي از روي چهره‌اي اثر دروئه: امپراطور يوزف دوم (آرشيو بتمان)

و شپاير سر به شورش برداشتند. هامبورگ، كه شهري بود در دست بورژواها، از انقلاب كبير به منزله طغيان پيشه‌وران عليه اشراف گستاخ ستايش كرد. كلوپشتوك، شاعر كهنسالي كه در هامبورگ اقامت گزيده بود، اشعار خود را در يك جشنواره آزادي قرائت كرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گريست. دانشمندان، روزنامه‌نويسان، شاعران، و فيلسوفان سرود ستايش سردادند. يوهان فوس مترجم آثار هومر، يوهانس فون مولر مورخ، فريدریش فون گنتس نويسنده سياسي، فريدریش هولدرلين شاعر، فريدریش شلاير ماخ حكيم الاهيات، فيلسوفاني از كانت گرفته تا هگل – همگي از انقلاب كبير فرانسه به

تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا كوك به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: «باعث افتخار است که می‌بینم چه فلسفه‌ای در مغزها به عمل آمده و در کشور تحقق یافته است.» همه جا، حتی در رده خانواده‌های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیمانده فردریک کبیر)، آلمان طی يك دوره پرشور از فرانسه انقلابی ستایش به عمل می‌آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدتها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزیهای فردریک دانست و طی سی سال (۱۸۰۰-۱۷۷۰) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پخته انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت‌انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر توپلری، قتل عامهای سپتامبر و دوره وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینه جنگی آزادی رو به گسترش در کار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه روبه کاهش می‌نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می‌آمدند.

II- وایمار

نوابغی که به آرایش يك صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزله پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می‌رفتند. خود دوك كارل اوگوستوس آمیزه سبک‌روحي از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یکسالگی به ارث برد، و در هجدهسالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت (۱۷۷۵). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقه خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر



حكاكي روي چوب از روي طرحي اثر يوهانس فايت: فريدریش فون شلگل (آرشیو بتمان)

نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می‌کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت داده آلمانی نیز دیده می‌شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه‌گویی و زیبایی خویش چاشنی می‌زدند، و هرگاه روزی را بدون عشق‌بازی محتاطانه می‌گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می‌آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: «آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت‌آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد.»

در ۱۷۷۲ دوشس (که خود نمونه تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان‌نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آگوستوس و کنستانتین درس بدهد. وی وظیفه خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در «خطاب به همگی جهانیان» (اکتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادی رنج می‌برد، تبی که باعث می‌شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنه خون اشراف شوند. ... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزارودویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می‌کنند؟ ... اما شما بیشتر از من نمی‌توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدتها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او در مورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویه ۱۷۹۲ وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دوره وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهای به موقع» را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: «انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه‌تر و اخلاقی‌تر بشود. ... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست.»

یوهان گوتفرید فون هر در آخرین فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین

که ملکه با گیوتین اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزله سقوط بیرحمانه کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر بار دیگر نظرش نسبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشرفتی محسوب می‌شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصلاح دینی مقام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح دینی نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشیده بود، انقلاب هم مالکیت فئودالی بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ استعداد در هر محیطی که به وجود آید آزاد خواهد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشرفت برای اروپا گران تمام خواهد شد، و هر در خوشوقت بود که این آزمایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می‌دانست که مردم به آن زودی آتش نمی‌گیرند و نمی‌سوزند، بلکه سرزمینی تلقی می‌کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مدام پیشرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت-که همه جا گسترده می‌شود- هدایت خواهد کرد.

فریدریش شیلر- فردرمانتیکی که سه نفر کلاسیک دیگر از او با مهر و محبت محافظت می‌کردند- پس از ماجراهای شورانگیزی در زمینه‌های درام، شعر، تاریخ، و فلسفه در ۱۷۹۵ به وایمار آمده بود. وی که مانند رمانتیکها از قوه تصور و تخیل استفاده می‌کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست‌داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقه شدید به روسو، نسبت به استبداد و ستمگری سیاسی واکنش نشان داد، و نمایشنامه‌ای انقلابی نوشت. کارل مور قهرمان نمایشنامه راهزانان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب استادانه برای مارکس باقی نگذاشت. سومین نمایشنامه وی به نام توطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابی‌تر بود؛ فساد و افراط و حفظ بیرحمانه امتیازات ناشایست را نشان می‌داد؛ و از زندگی بارور و پایدار و صبورانه بورژوازی آلمان تمجید می‌کرد. در دون کارلوس که بهترین نمایشنامه او قبل از انقلاب است، شیلر که در این هنگام بیست و هشت ساله بود، بیش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مددگیرد، از اشرافی که احتمالاً قدرت را در دست داشتند کمک می‌گرفت. وی اشعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می‌کرد: «پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ و فور نعمت جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید.»

شیلر پس از گذشتن از جوانی و رسیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گرایید. در یونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشنامه‌های آن عمیق‌تر شد. نوشته‌های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال‌انگیز ساخت. در ۱۷۸۷ از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زناش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هر در او را آرام کردند. (گوته در آن

در ایتالیا بود). در ۱۷۸۸ تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفه خود را با تاریخ تطبیق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصیه گوته، به دوك ساكس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: «نوشتن تاریخ يك ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است. ... مورخ فقط می‌تواند تا آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد.»

هنگامي که خبر انقلاب کبير فرانسه به پنا رسيد، شيلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، اميد، محبوبيت عامه و حس تفاهم با ديگران قرين. مکاتبات او با گوته، علي رغم نوزده كيلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن براي هر دو سودمند بود: به قريحه شاعري گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنويسی اداري و رعيت مقتضيات محافظهکارانه براي پيشرفت، ذهن و قوه تصور خود را پرورش دهد؛ و به شيلر نيز آموخت تا درك کند که طبيعت بشر در ضمن تاريخ چندان تغيير نکرده است که انقلاباتي سياسي به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در ۱۷۸۹ در ورساي گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگير، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند مي سوخت. چندي بعد، کنوانسيون انقلابي به اتفاق آراء به «آقاي ژيل» لقب شهروند فرانسوي اعطا کرد. يك هفته بعد، در نتيجه کشتار هاي سپتامبر، حاکميت يك جمعيت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لويي شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شيلر درصدد نوشتن جزوه اي در دفاع از او برآمد؛ ولي پيش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسيله گيوتين اعدام شده بود.

گوته به تغييرات ايمان سياسي دوست خود لبخند مي زد، ولي خود او به مراتب از معتقدات دوران جواني دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بيست و شش سالگي، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گويد و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل اوگوستوس و رفيق بزم او در وایمار زندگي کند. طي دوازده سال بعد، واقعيتهاي اقتصادي و سياسي را درك، و به سرعت پيشرفت کرد. طولي نکشيد که نويسنده رمانتيک رنجهاي ورتر جوان (۱۷۷۴) در قالب عضو هيئت وزيران وایمار مستحيل شد، و دريافت که عصري جديد در تاريخ اروپا در والمي، در ۱۷۹۲، آغاز مي شود. هرج و مرج و تباهي و فساد انقلاب در آن سال او را به اين نتيجه رسانيد که اصلاحات محلي زير نظر «مستبدان منور» و تحت تأثير فلسفه- و زير نظر متصديان محلي واجد آموزش و پرورش و افراي با حسن نيت مانند دوک خود او در وایمار- کمتر به زيان مردم خواهد بود تا انقلابي ناگهاني که در آن پايه هاي متزلزل عادات نظام اجتماعي فرو ريزد و يك دهه هيجان و زورگويي پيش آيد. وي در يکي از لطيفه هاي ونيزي خود اين

فرمانروايان ما بايد به هنگام از مصيبت فرانسه عبرت بگيرند؛

ولي شما افراد پائينتر بايد بيشتر عبرت بگيريد.

مردان بزرگ هلاک مي شوند؛ ولي اگر جماعت خشن بازور

بر ما حکمفرمايي کنند، چه کسي از مردم حمايت خواهد کرد؛

وي از اينکه مي ديد ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسي به وجود آورده که به مردم اجازه مي داد گامگاه از رفتارندم برخوردار شوند، بي آنکه در کار دولت قاطع و با کفايت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامي که ناپلئون او را به طرزي مجامله آميز در افورث در ۱۸۰۷ به حضور پذيرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کوسي چيزي کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زيادي کرد تا آن شاعر عضو کابينه به شهرتي بين المللي دست يابد.

با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسيک متعهد و استوار بود، گرايشهاي رمانتيک نيز از او ديده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاكي از داستان عشقي و نيز يك نمايش اخلاقي قرون وسطايي بود؛ و به نظر مي آمد که کتاب ازدواج انتخابي (۱۸۰۹) فريادروز افزون نسلي جديد را توجيه مي کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگيهاي مالي که، بر حسب سنت، به وسيله پدر و مادر مورد توجه قرار مي گرفت، يا پيوندهاي قانوني و شرعي مقدم مي شمارند. آن شاعر عضو کابينه که اينک به صورت فيلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پيرامون زنان پريز مي زد؛ و در شصت سالگي نيز در شور و جذبه اش نسبت به جنس لطيف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسي او درباره هنر باستاني ايتاليا، علاقه روزافزون او به علم، مطالعه آثار اسپينوزا، و نيروي جسماني رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوري سنجيده تر شود و نظريه وسيع تري پيدا کند. اين تغيير در شرحي که درباره زندگينامه اي که از

خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم می‌خورد؛ و در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می‌نگرد. آلمان رمانتیک که بر اثر واکنزودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل‌های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، و کلايست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم – به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقه حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ رهایی‌بخش آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفر کند. این موضوع را برای اکرمان چنین توضیح داد:

من که فقط به فرهنگ و بربریت اهمیت می‌دهم چگونه می‌توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می‌آید. و این همه از دارایی خود را مدیون او می‌دانم؟ مرحله‌ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می‌رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می‌گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می‌کند که گویی از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست. و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه‌های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می‌آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعه آثارش اظهار تأسف می‌کردند. با وجود این، لرد بایرن در ۱۸۲۰ مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی «بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقلترین مرد عصر خود بود.

III - صحنه ادبی

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می‌شد. در ۱۷۹۶ آلويس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختیهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می‌توان بر روی سنگ صاف یا صفحه‌ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه‌های بیشمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعه عظیمی باسمه- از آثارگویا و هیروشیگه تاکوریر و ایوز و پیکاسو- به وجود آمد.

روزنامه‌های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آگماینه تسایتونگ که در توپینگن در ۱۷۹۸ تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به اوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیش تسایتونگ که در ۱۸۰۴ تأسیس شد، دوره آرامتری را پیمود، زیرا میهن‌پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه‌هایی داشتند که هنوز هم منتشر می‌شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آگماینه موزیکالیش تسایتونگ در لایپزیگ به وسیله شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب دیگر (۱۸۴۹) انتشار می‌یافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود که به توسط برادران شلگل در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانه محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می‌آورد.

یک طبقه مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله‌نویس می‌خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحثیایی کاملاً عالمانه مطرح می‌کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده‌ای به دست می‌آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برك تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به

مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزیهایش تعادل قوا را که به عقیده بیشتر دیپلماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم میزد. وی به صورت فصیحترین و شیواترین گوینده‌ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنکه ناپلئون اتریشها را در اوتر لیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در ۱۸۰۹ به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنخ در کنفرانس وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصه ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می‌کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده‌ای کاتولیک به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت اتحادیه راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیله فرانسویان با فریاد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در ۱۷۹۸ روزنامه سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مرئی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می‌داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می‌کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتباهی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه‌ای به نام راینیشه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (۱۸۲۴). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می‌ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می‌کرد. سی و چهار سال

پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد (۱۸۷۶) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.

ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در ۱۷۶۳ در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس نامیده می‌شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار رودخانه زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذراند؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل ساده روستایی، طی کلیه نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الاهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده‌اش به شوار تسنباخ در کنار همان رودخانه آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانه کشیشی در همسایگی خود بهره‌مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضای بیشمار خانواده خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسه الاهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیله قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با

طنزي طعنه‌آمیز چاشني داد. در ۱۷۹۳ مسکن نامرئي را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. اين كتاب تعداد كمی از خوانندگان را خشنود كرد، ولي رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (۱۷۹۵). شارلوت فون كالب، دوست شیلر، آن نویسنده را، كه ستاره اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت كرد، و چنان به او دل بست كه معشوقه او شد. وي در آنجا داستان چهار جلدي خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) كه قهرمان واقعي آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهاي اول برپايي انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع كرد، ولي مارا را متهم ساخت كه آن را به صورت تسلط جماعت در آورده و به فساد كشانده است، و شارلوت كورده را به عنوان ژانداركي دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزله تجدید لازم نظم بخوبي پذیرا شد؛ وي نمی‌توانست از ستودن این جوان سي ساله، كه چیزی جز اراده آهنین و چشمان نافذ براي خم كردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداري كند. هشت سال بعد، ریشتر كاملاً خواهان آن بود كه اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند كه می‌توانست قاره‌اي را در ذهن و دست خود جاي دهد، و از برلین و مسكو براي فرانسه قانون وضع كند. اما ژان پول قلباً جمهوريخواه باقي ماند، زیرا در هر پیروزي نظامي بذر جنگي دیگر را می‌دید. به حال جواناني كه به خدمت زیر پرچم احضار می‌شدند و خانواده‌هایی كه سوگوار



یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (آرشیو بتمان)

بودند تأسف می‌خورد، و دلیل می‌آورد كه «فقط مردم باید در مورد جنگ تصمیم بگیرند، زیرا آنها هستند كه به تنهایی ثمرات تلخ آن را می‌چینند.» یکی از کاریترين تیرهاي خود را علیه فرمانروایاني به کار برد

که سربازان خود را به قدرتمندان خارجی می‌فروختند. رهایی از قید سانسور را طالب بود، و می‌گفت که باید قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.

ژان پول در سن سی و هشت سالگی زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در بایرویت اقامت گزید. پس از تجاربی کامل، کتابی درباره آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیک علم تربیت آزاد درآمد. تعدادی داستان و مقاله نوشت که بعضی از آنها به توسط کارل لایل به نحوی شایسته ترجمه شد. آمیزه‌ای که از هجو واقع‌پردازانه و احساس رمانتیک به کار می‌برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شیلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالی که مقاله‌ای ناتمام درباره بقای روح در دست تکمیل داشت. شهرت او به عنوان یکی از نویسندگان برجسته آلمان در اروپا تا نیمه قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به آمریکا رسید، و لانگلو یکی از مریدان او شد. مشکل بتوان گفت که امروزه کسی، حتی در آلمان، آثار او را می‌خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسفه آلمان را مورد انتقاد قرار می‌دهد و عصر ناپلئون را بیش از این کتاب خلاصه می‌کند: «خداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا را به آلمانیها عطا فرموده است.»

دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲) که در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از «ویلهلم» به «آمادئوس» تغییر داد. یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چند موضوع تبحر داشت: تصویر می‌کشید؛ آهنگ می‌ساخت و آن را رهبری می‌کرد؛ اپرایی بر روی صحنه آورد (اوندینه)؛ به وکالت دادگستری می‌پرداخت؛ و قصه‌هایی مرموز و عاشقانه می‌نوشت که الهامبخش ژاک اوفنباک در تهیه افسانه‌های هوفمان (۱۸۸۱) شد. آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زندگی چنین صفتی را داشت. وی که در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصیل خود را در آلمان گذراند؛ در یک هنگ پروسه نامنویسی کرد، و در نبرد وینا شرکت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشتن میهن و تقسیم وفاداری خود در جنگ رهایی‌بخش رنج می‌برد، به عنوان تمثیل، قصه‌ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شلمیلر نوشت، و آن سرگذشت عجیب مردی بوده است که سایه خود را به شیطان فروخت. به عنوان گیاهشناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی اوتوفون کوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین

گذراند. اشعار رمانتیک نیز می‌سرود؛ هاینریش هاینه از اشعارش تمجید کرد، و روبرت شومان برای مجموعه اشعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمان، شاعران بسیاری وجود داشتند که بسیاری از آنان هنوز مورد علاقه آلمانها هستند، ولی آنها همراه کلمات خود موسیقی و احساسی را می‌آوردند که انتقال آن کلمات را به زبان و سرزمین یا روزگار دیگر دشوار می‌سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شاعری قابل ترحم بود که حساسیت شاعرانه‌اش برای سلامت عقلش زیاد بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشیش شدن به توپینگن فرستاده شد، دوستی و رابطه هیجان‌آوری با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و «ستایش آزادی» را تصنیف کرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرن‌ی که سپری می‌شد، چنین پنداشت که فجر شگفت‌انگیز عدالت و اصالت را به چشم دیده است. هنگامی که جنگ آغاز شد، وی به خواهر خود نوشت: «برای فرانسویان که قهرمانان حقوق بشرند دعا کن.» وقتی که انقلاب در خون غوطه‌ور شد، نومیدانه به رؤیای خود توسل جست:

عشق من متوجه نوع بشر است - البته نه آن نوع فاسد و نوکر صفت و تنبلی که غالباً او را می‌بینیم. امکانات عظیم و عالی را، حتی در میان قومی فاسد، دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم. ... در زمانی

زندگی می‌کنیم که همه چیز به طرف اصلاح پیش می‌رود. این بذرهایی روشنفکری، این امیال و کوششهای پنهانی در راه تربیت نوع بشر، ... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس امیال و کوشش من همین است - بذرهایی بپاشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشته نیز مایه‌ای برای رویاهای او بود. مانند کیتس که معاصر او بود عاشق قهرمانان و الاهی‌های یونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعری حماسی تحت عنوان هیپریون درباره یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به پنا رفت؛ زیر نظر فیثته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان و ایمار را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیسم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سرخانه فرزند شارلوت فون کالپ پیدا کرد. در ۱۷۹۶ شغل مشابه ولی پرسودتری در خانه جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت-ام-ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه‌ای به اشعارش علاقه نشان داد، که بانکدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترک شهر کرد. شیفتگی و تبعید تا اندازه‌ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (۱۷۹۹) اشعاری را

تحت عنوان مرگ / امپوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می‌رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می‌رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشیاری ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بوردو در منازل درس می‌داد خبر رسید که مادام گوتهارد درگذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانه علاج‌ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می‌دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنه ادبیات جلودگری کردند. کارل تئودور کورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند کریستیان گوتفرد کورنر که به شیلر کمک‌های بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ‌های بخش علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح بگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنه نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنست (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعه‌پردازانه ملوک‌الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی در باب تاریخ (۱۸۰۳) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (۱۸۰۶) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح پنا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاین او را به سن‌پترزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه‌کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحه شاعری خود را در راه تورع به کاربرد. یوزف فون آیشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، که نجیب‌زاده‌ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده‌ای مانند درمرگ کودکم سرود که هنوز ما را متأثر می‌سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می‌تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی اورشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می‌آید؛

چه زود ظلمت محض فرار سید؛

چراغ با چه نور کمی می‌سوزد؛

بستر کوچک تو آماده است.

فقط باد هنوز در حرکت است

و در پیرامون خانه می‌نالد؛

تنها در داخل نشسته‌ایم،

و غالباً به خارج گوش می‌دهیم.



حکاکی اثر اف. هامفري: اوگوست ویلهلم فون شلگل (آرشیو بتمان)

گویی به آرامی کوشیده‌ای

که در را بکوبی،

گویی راه خود را گم کرده‌ای

و اکنون خسته بازگشته‌ای.

ما افراد ساده بدبخت و پریشانحال!

سرگردانیم، آری، از وحشت

تاریکی هنوز بیچاره‌ایم-

تو مدتهاست که خانه خود را یافته‌ای.

IV - وجد رمانتیک

در خشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می‌انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می‌خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه‌های آتشینی بودند که فلسفه‌ها و قیود اجتماعی خشک را طعمه حریق می‌ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می‌کرد احساس می‌کرد. فیثتة فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هر یک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ‌یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جایی می‌گذارد؛ و هر یک از ما می‌تواند درباره سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داور می‌کند و دلیل بخواهد که چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می‌تواند، با نگرانی، به دستورهای که از طرف خداوند صادر و به وسیله او یا مرد پرهنزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می‌شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/لامبر، هلو سیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده‌اند، چه بر سر خدا آمده است؟

در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرور آمیز و آزاد کننده روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می‌کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی‌داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جایی نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود

مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاریخ تمدن، فرد این قدر آزادی نداشته بود- آزادی در انتخاب شغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه‌های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و از بین بردن، حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه خواهد بود. بندرت نبوغی می‌تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی‌ارزد؟

اما در مباحثه آزاد همگانی در میان افراد آزاد شده، اشخاص حساسی نیز بودند که احساس می‌کردند که عقل بهایی گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین با افسانه‌های مربوط قدیسین، تشریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهای مریم شفاعتگر و مسیح نجاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقل بود که به جایی این رویای عالی، دسته‌های وحشتناک از توده‌هایی را به راه انداخت که بدون هدف به ویرانگری می‌پرداختند؛ و باز هم عقل بود که به جایی تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظره توده‌های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خودبه‌خود و از خود بیخود، به سویی مرگی دردناک، خوارکننده، و تغییرناپذیر حرکت می‌کردند. قوه تخیل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسهای صوری نرسیده باشد؛ و ما بی‌درنگ و بحق می‌توانیم خود را ارواحی بدانیم که بر ماده

مستولي است، نه اينكه ماشينهايي كه عمليات روح را اداره مي‌كند. احساس نيز حقوق خود را دارد و بيشتر از هوش غوررسي مي‌كند؛ ژان-ژاك [روسو] سرگردان و حيران شايد عاقلانه‌تر از آنچه كه شيطان باهوش فرنه مي‌پنداشت احساس کرده باشد.

مردم آلمان، كه روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزيدند؛ اميل و هلوئيز را خوانده و آنها را درك و جذب کرده بودند، وبر ديکسونر فلسفي و كانديد [از آثار ولتر] ترجيح مي‌دادند. شكسپير رمانتيك را، به پيروي از لسینگ بالاتر از راسين كلاسيك مي‌دانستند. كلاريسا هارلو، تريستر شندي و «اوشن» اثر مكفرسن را بيشتر دوست مي‌داشتند تا اصحاب دايير (Arabic) FACE="Arial" شدي و المعارف و زنان سالن دار فرانسه را؛ همچنين از رعايت قواعدي كه بوالو به عنوان قوانين سبك كلاسيك عرضه داشته بود سرباز مي‌زدند. و اينها با شور و هيجان و رسيدن به شرق و بينه‌اي سازگاري نداشت.

رمانتيسم آلمان به حقيقت احترام مي‌گذاشت – اگر حقيقي به دست مي‌آمد؛ ولي به حقيقت علمي كه چهره زندگي را تيره مي‌ساخت ابراز بدگماني مي‌كرد. براي اساطير و افسانه‌ها محلي مناسب و دلپذير باقي مي‌ماند، همان

۱۸۴۲) و اخيم فون آرنيم (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحري بچه‌ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گريم (ياكوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ويلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه‌هاي بچه‌ها (۱۸۱۲) گردآوري مي‌کردند. اين انعكاسات اجتماعي و فردي كودكي، قسمتي از روح آلمانيهاي اصيل، و شايد قسمتي از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن ميراث قوه تخيل از انقلاب كبير فرانسه فراتر مي‌رفت و به آيين كاتوليک قرون وسطايي مي‌رسيد، روحية قصه‌گويي آن را تا كليساهاي جامع كهن و ايمان بي‌چون و چرا و صنعتگران خوش مشربي كه آنها را برافراشته بودند دنبال مي‌كرد؛ همچنين روحية قصه‌گويي آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته‌هاي نمايشي كه خدا را هر روز وارد زندگي بشر مي‌كردند و فرد خسته را به طرزي آرامبخش با ديگران محشور مي‌ساختند مي‌رسانيد؛ به قديساني كه زندگي آنها تقويم مسيحي را به صورت قصه حماسي مقدسي در مي‌آورد مي‌كشانيدي؛ و، بالاخره، به مريم عذرا، كه عصمت عاقلانه دوشيزگان و فداكاري بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس مي‌كرد مي‌پيوست. البته همه اينها به منزلة تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهاي قرون وسطايي، از بدعت گذاردن مذهبي، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسياري از رمانتيكهاي آلمان را به اوج هيجان خود رسانيد، و بعضي از آنها را به آخرين درجه فرسودگي و توبه و به پاي محراب و به داخل آغوش گرم كليساي مادر كشانيدي.

V-صداهاي احساسات

سبك رمانتيك آلمان تقريباً در كلية سيماهاي زندگي ملت اثر گذاشت؛ در موسيقي به وسيله بتهوون، وبر، و فليکس مندلسون؛ در رمان‌نويسي به وسيله هوفمان و تيك؛ در فلسفه به وسيله فيشته و شلینگ؛ در مذهب به وسيله شلاير ماخر و صداها تن ديگر كه تغيير مذهب دادند، مانند فردريش شگل و دوروتنا مندلسون. پنج مرد بخصوص اين نهضت را در آلمان رهبري كردند؛ و نيز بايد از زنان رمانتيكي ياد آريم كه آنها را در عشق آزاد يا غير آزاد به دام افكندند، يا در مصاحبتي فرهنگي، از غرب به شرق آلمان با آنها سهيم بودند.

در سرچشمه اين نهضت، ويلهلم هاینريش واکنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعيفي تجلي مي‌كند. وي مردی بود نازك طبع و محبوب، ناراحت از حقيقت تعقل كه به مذهب سخت پاييند بود، و با هنر خود را خوشبخت مي‌دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهني و عمل هنرمند، نيروي آفرينشي تقريباً خداگونه مي‌ديد. مذهب خود را به صورت مقالات احترام‌آميزي درباره لئوناردو، رافائل، ميكلائژ، و دورر ابراز مي‌داشت. در دانشگاههاي گوتينگن و ارلانگن، مورد حمايت لودويگ تيك قرار گرفت؛ اين همشاگردی پرشور

عنوان شاد تراوشهاي قلبي هنردوستانه يك برادر عيسوي را براي نوشته هاي دوستش پيدا كرد. پس از اين نامگذاري،

ناشري در ۱۷۹۷ به دست آورد. واكنرودر مذهب راسيوناليسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می کرد که نفوذناپذیری روح بورژوايي آلمانها را در برابر شور و وجد هنري؛ و از مردم روزگار خود می خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واكنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واكنرودر به بررسی نمایشنامه های زمان الیزابت و هنر دوره قرون وسطی پرداخت: و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد. برخلاف واكنرودر، دارای حس بذله گویی و استعداد نمایشنامه نویسی بود، و احساس می کرد که زندگانی بازی خدایان است با شاهان و ملکه ها، اسقفها و شهبازان، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره های بی ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای ۱۷۹۵-۱۷۹۶ رماني در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لول انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می کند که اصول اخلاقی مسیحی را با الاهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیثیته نتیجه می گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می شود و باید حاکم بر اخلاق و متخصص قوانین باشد:

همه چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می اندیشم؛ تقوا وجود دارد زیرا درباره آن فکر می کنم. ... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه ای مبدل. آثار مجسمه سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهای که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی. ...

به حال احمقانی که همیشه درباره انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می دارند که مواهبش نمی تواند قلب بشر را ارضا کند. ... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده ام که همه طبیعت زنده در برابرش سر تسلیم فرود می آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هر چیز دیگری است جمع کرده است. ... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده ام؛ خاطره آملیا اکنون در فاصله ای دور دست، تاریک، و مه آلود به نظر می آید.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (۱۸۸۰)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می بینیم که بعد از آن می آمد: «اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است.» اما لول در پایان عمر به مذهب باز می گردد: «بی پروا ترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد.» در مورد او این تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوئل کشته شد.

این کتاب گزافه گوئی جوانی بود که پیش از رسیدن به سن عقلایی آزاد شده بود. در ۱۷۹۷ قصه کوتاهی منتشر ساخت به نام «اکهرت موطلائی» که موجب تمجید برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ینا رفت که در این زمان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در ۱۸۰۱ برای زیستن عازم ملکدوستی در کنار فرانکفورت-آن-در-او در شد تا مدتی خود را وقف ترجمه نمایشنامه های عصر الیزابت کند؛ سپس، با اظهار نظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و کلاسیست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵-۱۸۴۲) شغل بی اهمیتی در تئاتر درسند داشت، که عبارت بود از نقد آثار نمایشی و اداره آن تئاتر. مقالات بی پرده او موجب خصومت بعضیها شد؛ ولی، در عین حال، شهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینه نقد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در ۱۸۴۲ فردریک ویلهلم

چهارم (که هرگز درباره لول سخني نشنیده بود) او را به برلين دعوت كرد. تيك (که پس از ماجراي لول مدتها زنده مانده بود) پذيرفت، و باقي عمر خود را به منزلة يك ركن ادبي در پایتخت پروس گذراند.

نواليس (۱۷۷۲-۱۸۰۱) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جواني خود دست بردارد. در مورد ادبيات، امتياز آن بود که از تباري اشرافي به دنيا آمده بود: پدرش که تصدي معادن نمک را در ساکس به عهده داشت، عم شاهزاده کارل فون هاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نام واقعي شاعر فرایهرگنورگ فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ بود؛ وی «نواليس» را به عنوان نام مستعار به کار می برد، و این اسم نام واقعي نیاکانش در قرن سیزدهم بود. خانواده اش به جامعه متورعین هرنهوت تعلق داشت. نواليس ابتدا طرفدار تمایل مذهبي شديد آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتي کاتولیکها و پروتستانها را به منزلة قدمي به سوي وحدت اروپا می دانست. در نوزدهسالگي وارد دانشگاه ینا شد؛ روابط دوستانه گرمي باتیک، شیلر، و فریدریش فون شلگل پیدا کرد؛ و احتمالاً در بعضي از جلسات درس فیشته، که به صورت جرعه هاي پراکنده اي از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.

پس از يك سال در دانشگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفي فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه اي وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاري کرد. در ۱۷۹۵ با سوفي رسماً نامزد شد، گرچه آن دختر چهارده سال بيش نداشت. کمی بعد به يك بیماری غير قابل علاج کبدی مبتلا شد. دو عمل جراحي او را ضعیفتر ساخت، به طوري که در ۱۷۹۷ درگذشت. نواليس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشهورترین اشعار او که شش سرود ستایش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم انگیزی از سوفي بود. در ۱۷۹۸ با یولی (ژولی) فون شارپانتیه نامزد شد، ولی این نامزدي نیز به ازدواج نینجامید. بیماری سل و اندوه،

که بیست و نه سال نداشت.

نواليس از خود اثری برجای نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شديد او را برای آرامش مذهبي نشان می داد. روزگاري ویلهلم مایستر اثر گوته را به عنوان يك شرح واقعبینانه ولی مفید در تکامل خرد می دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می گفت تطبیق مبتذلي است با امور دنیوي، و آن را نمی توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخي یعنی سازنده واقعي نیبلونگنلید معرفی می شود؛ گلهدي است مصمم به تعقیب يك گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه اي به فهم نامحدود می باشد. هاینریش می گوید: «مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر من است، و نمی توانم به چیزی غير از آن بیندیشم.» در اینجا، و در رساله اي که روزگاري مشهور بود، و عنوان «مسیحیت در اروپا» را داشت، نواليس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوي مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسي تحت يك ایمان مذهبي بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه تر و درست تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده گرا و فلسفه دنیوي مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگري مانع غم انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نواليس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می شد، همه مقاصد و لذایذ دنیوي را طرد می کرد و به فکر دنیاي آینده اي بود که در آن هیچ بیماری و غمي وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

VI - برادران شلگل

آوگوست ویلهلم فون شلگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فریدریش فون شلگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل و عقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوور در خانواده کشیشي به دنيا آمدند در سن

بلوغ مثاله، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، بر اثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل، مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیله کارهای گوتفرد بورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفته معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و بسرعت به مرحله پختگی رسید. در ۱۷۹۶، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل

(۱۷۹۸-۱۸۰۰) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر ماخر نیز به این مجله کمک می کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شلگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لااقل فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می کرد. در ۱۷۹۹ رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی) استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلاً، بی اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حد عاقلانه است؟ «این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشته مرگند.» قهرمان داستان «انجیل آسمانی شادی و عشق» را نیز اعلام می دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش در صدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود درآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوفر این دستور آمیخته به نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفیسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید.»

زنی که الهام انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخائیلیس نام داشت. وی که در ۱۷۶۳ به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد (۱۷۸۴)؛ زندگی با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانه آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در ماینتس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او را رها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد. در آنجا بار دیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (۱۷۹۶)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.

در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی می دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می آمدند تا سرمیز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش می زیست به نوبه خود عاشق او شد، و او را به صورت

این ضمن آوگوست که آتش عشقش رو به سردی گذاشته بود، برای سخنرانی به برلین رفت (۱۸۰۱). در آنجا با سوفی برنهاردی روابط نزدیک پیدا کرد، و سوفی برای زیستن با عشق جدید خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفته شلینگ شده است، و بنابراین دوستانه حاضر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالها از تحت نفوذ فکری او رها نشد، می گفت: «اگر نسبت و رابطه او با من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواری

می‌کردم و تأسف می‌خوردم که آن نمونه کامل هوشمندی دیگر وجود ندارد؛ زن نادره‌ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت آمیز داشت.»

دوروتئا فون شلگل (۱۷۶۳-۱۸۳۹)، با نام دوشیزگی برنندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در ۱۷۸۳ با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوری شد. برنندل چون پول فراوانی داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسفه شد که هنوز مبحث تثبیت نشده‌ای به شمار می‌رفت؛ و به صورت یک ستاره تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهاگن در برلین درآمد. در آنجا فریدریش فون شلگل با او برخورد کرد؛ بی‌درنگ عاشق او شد؛ و آن زن که شیفته عقاید او بود، او را کانون و منبع این عقاید، و غرقه در آن دید. در آن زمان بیست و پنج ساله بود و او زنی سی و دوساله؛ ولی آن نویسنده که در چند موضوع مهارت داشت شیفته افسونهای بسیار این زن سی ساله و بیش از آن شد. برنندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شلگل را به طرزیکه موجب تقویت او می‌شد درک می‌کرد؛ می‌توانست در تجسّسات فلسفی و زبان‌شناسی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصی نسبت به او نشان دهد که، علی‌رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می‌کرد که او را از دست داده است، وی را طلاق داد (۱۷۹۸)، و برنندل با رضایت خاطر ضمن وصلتی که در دفتر [ازدواج] ثبت نشد با شلگل زیست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتئا را بر خود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانونی فریدریش شد.

برادر فریدریش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترین سخنور اروپا بود، و ترجمه‌های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه‌ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسنده بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسس مکتب رمانتیک در آلمان» دانسته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دوره کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به

سوی هدفی معین. سخنرانیهای او تحت عنوان «درباره ادبیات درامی» که در شهرها و سالهای مختلف ایراد شد دارای همان صفات و خصوصیات مذکور در بالا است؛ و آنچه درباره شکسپیر گفته پر از تفسیرات روشنگر است. گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می‌کند. ویلیام هزلیت در ۱۸۱۷ چنین نوشت که این سخنرانیها «بهترین شرح نمایشنامه‌ها را که تاکنون داده شده است به دست می‌دهد. ... به دخالت مختصری حسادت اعتراف می‌کنیم ... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه می‌کند.»

مادام دوستال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (۱۸۰۴) که در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانک در سال همراه او به عنوان معلم فرزندان او و به عنوان دایرة المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سپس به کوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیای سوئیس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند که خاک سوئیس را ترک گوید. شلگل به وین رفت و با تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا درباره قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.

وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریدریش و دوروتئا در ۱۸۰۸ به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتئا گفته بود: «[این تصاویر] قدیسین] و آهنگهای کاتولیک چنان در من تأثیر می‌کند که تصمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم.» فریدریش فون شلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می‌دانست؛ و از بسیاری جهات، آیین کاتولیک – که آن قدر پذیرای تصور و احساس و زیبایی بود – متفق طبیعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می‌آمد. راسیونالیستها (خردگرایان) که در برابر اسرار و شعایر عاجز مانده و معمایی مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگی می‌کردند. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانه‌ای

آرامبخش باز گشت. از این رو فریدریش فون شگل جوان که زرنگترین استدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی‌پرواترین عصیانگران بود، به ولتر ولوتر و کالون پشت کرد و به اروپای قرون وسطی و کلیسای نیرومند آن روی آورد. از تبدیل افسانه‌های الهامبخش به علم پریشان‌کننده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که «شدیدترین نیاز و نقص همه هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره‌مند نیستند.»

وی اصولاً برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه‌های هند باستان به عمل آورد، این احترام افزایش یافت. این تحقیقات، که در ۱۸۰۲ در پاریس آغاز گشت، منتهی به رساله‌ای عالمانه و ابتکاری تحت عنوان درباره‌ی زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سهمی بسزا داشت. احتمالاً

مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقه‌ی خود را در آن زمینه باز یافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجه‌ی زندگی آنها بود.

فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیه‌ی ضدنابلیونی که توسط مهیندوک کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزه‌ی سال ۱۸۰۹ انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانیهای جالبی درباره‌ی تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه‌های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامه‌ی دست راستی و کاتولیک کنکور دیا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در وین با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرین سخنرانیهای خود را در درس ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطره‌ی او را گرامی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (۱۸۳۹) از او پیروی کرد.

آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پترزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ علیه نابلیون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمره‌ی اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (۱۸۱۸). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سر گرفت؛ یک چاپخانه سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگواد-گیتا و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانه‌ی ادبیات هندو رنج برد. وی در ۱۸۴۵ در سن هفتاد و هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه‌ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفه آلمان استفاده کرد. زندگی پرثمری داشت.

فصل سی و دوم

فلسفه آلمانی

ما به فلسفه ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمه «ایدئال» در مورد بی‌اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که دربارهٔ اشیاء می‌اندیشیم و بندرت دربارهٔ خود فرایند ادراک فکری می‌کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسفه یونانی با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند که ضمن آن دیمقراطیس ذرات را نقطه شروع کار خود می‌شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفه جدید، فرانسیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هابز همه چیز را از ماده دانست، و بارکلی از ذهن. کانت به فلسفه آلمان مشخصه آن را داد؛ وی چنین متذکر می‌شد که وظیفه اصلی فلسفه بررسی فرایندی است که بدان وسیله به مفاهیم و تصورات دست می‌یابیم. وی واقعیت اشیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصرار می‌ورزید در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشیاء مزبور به‌طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می‌شناسیم که بر اثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته و به صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه‌ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است.

I - فیشته: ۱۷۶۲-۱۸۱۴

۱- طرفدار اصلاحات اساسی

اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می‌افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می‌یابد درس زنده‌ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه‌ای است که به اخلاق شکل می‌دهد و فکر را عوض می‌کند.

یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می‌کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسه محلی رفت، برای تحصیل الاهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می‌کرد و گرفتار شك و تردید می‌شد. يك کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکده الاهیات فارغ‌التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تازمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.

فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر کانت را خواند و شیفته آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله‌ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (۱۷۹۲). آن فیلسوف سالخورده تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله‌اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت «انجمن اخوت ساکت فیلسوفان» که کاملاً ساکت هم نبودند درآمد. متألهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رساله او این بود که اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی‌رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.

بنا به توصیه کانت، فیشته شغل پردرآمدي به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس‌انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در ۱۷۹۳ ازدواج کردند. وی در آن سال دو رساله مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیله فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می‌کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس

از مرگ فردريك كبير پيش آمد اظهار تأسف كرده بود. همچنين اظهار داشته بود كه اصلاح بهتر از انقلاب است، زيرا انقلاب ممكن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود اين، يك انقلاب موفق مي‌تواند بشر را طي نيم قرن به همان اندازه به پيش ببرد كه اصلاح طي هزار سال. سپس فنيشته – در زماني كه فئوداليسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقي بود- به خوانندگان خود چنين خطاب كرد:



از روي تابلوي اثر دالينگ (۱۸۰۸): يوهان گوتليب فنيشته (آرشيو بتمان)

از فرمانروايان خود تنفر نداشته باشيد بلکه از خودتان متنفر باشيد. يکي از منابع بدبختي شما ارزيابي مبالغه‌آميزتان از اين شخصيتهاست كه ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاري و خرافات سست كننده‌اي منحرف شده است. ... اينها افرادي هستند كه به آنها اصرار مي‌شود تا جلو آزادي فكر را بگيرند. ... فريادكنان به فرمانروايان خود بگويبند كه هرگز اجازه نخواهيد داد كه آزادي فكري شما به وسيله آنها پايمال شود. ...

قرون تيرگي به پايان رسيده است، ... يعني روزگاري كه به نام خدا به شما مي‌گفتند كه شما گله‌هاي اغنام و احشام روي زمين هستيد و بايد بار ببريد، به تعدادي افراد عالي‌رتبه خدمت كنيد؛ و مال آنها باشيد. شما مال آنها نيستيد، حتي مال خدا هم نيستيد بلکه مال خودتان هستيد. ... حال از فرمانروايي كه مي‌خواهد بر شما حكومت كند بپرسيد: به چه حقي؟ اگر جواب داد، در نتيجه توارث، بپرسيد كه سلسله شما چگونه اين حق را به دست آورد؟ ... فرمانروايي شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ مي‌كند.

رسالة دوم تحت عنوان رساله در باب تصحيح داوري مردم درباره انقلاب کبير فرانسه سخت‌تر و شديدتر بود. در آن ذکر شده بود که امتيازات فئودالي نبايد موروثي باشد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنا به ميل آنان بايد به پايان برسد. به همين ترتيب در مورد اموال کليسا، که با اجازه و حمايت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نياز و ارادة ملت اقتضا کند، بايد آن اموال را ملي کرد. مجلس ملي فرانسه چنين کرد، و حق داشت. در اينجا اثر به پايان مي‌رسد.

با توجه به اينکه اين اعلاميه ها بدون نام منتشر شد، مي‌توان دانست که چگونه از فيشته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدي کرسى فلسفه در پنا را بر عهده بگيرد. دوک کارل آگوستوس هنوز فرمانرواي راحت‌طلب و ايمار و پنا بود، و گوته که بر کار اعضاي دانشگاه نظارت مي‌کرد هنوز به اين نتيجه نرسيده بود که انقلاب فرانسه يك بيماري رمانتيك است. به اين ترتيب فيشته دروس خود را، در دوره‌اي مقارن عيد پاك سال ۱۷۹۴، در پنا آغاز کرد. وي استادي مؤثر و برانگيزنده، و سخنراني با حرارت بود که مي‌توانست احساسات را وارد فلسفه کند و علم مابعدالطبيعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پرشور او كاملاً با استادي مغايرت داشت، و به آشوبي فكري گرايش داشت.

پنج سخنراني قبلي او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه‌هاي درباره شغل و وظيفة دانشمندان بود. موضوع اين سخنرانيها اين بود که دولت در آينده‌اي سعادت‌آمیز از ميان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جاي خواهد نهاد؛ و نظير نوشته گادوين تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سياسي، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج طلبانه بود:

جامعه سياسي جزو هدف مطلق زندگي بشر نيست. بلکه وسيله‌اي احتمالي براي تشکيل يك جامعه کامل مي‌باشد، دولت پيوسته به سوي نابودي خود گرايش مي‌يابد؛ زيرا هدف

نهايي هر دولتي اين است که خود را غير ضروري بنمايد. شايد بايد منتهاي مديد صبر کنيم، ولي روزي همه تشکيلات سياسي غير لازم خواهد شد.

به اين دورنماي آينده-که به سبب دور بودن ما با ذوق فرمانروايان سازگار شده بود- فيشته نظريه ديگري افزود: «هدف نهايي جامعه تساوي کامل اعضاي آن است.» اين حرف انعکاس پرصدايي بود از عقيدة ژان-ژاک روسو، و فيشته انتساب آن را انکار نکرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره اش گرامي باد؛ زيرا آتشفشاني در جانهاي بسياري افروخته است.» عصيانگران رمانتيكي که قرار بود در ۱۷۹۶ در پنا گرد آيند اين دعوت به مدينه فاضله را خوشامد گفتند. فريدریش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترين دانشمند علم مابعدالطبيعه نويسنده‌اي محبوب است. مي‌تواني اين را در کتاب مشهورش درباره انقلاب کبير ببيني. فصاحت و اگيردار <سخنرانيهاي درباره حرفه دانشمند> را با خطابه‌هاي شيلر مقايسه کن. هر جنبه‌اي در زندگي اجتماعي فيشته ظاهراً مبين اين حرف است: <راستي که مرد است.>»

۲-فيلسوف

اين مابعدالطبيعه چه بود که تا آن اندازه رمانتيکها را مسحور مي‌کرد؟ موضوع اصلي آن اين بود که فرد، خويشتن خود آگاه-که ذات آن اراده و ارادة آن آزاد است- مرکز و مجموع کليه حقيقتهاست. هيچ چيز رمانتيکها را بيش از اين خشنود نمي‌کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسينده اثر فريدریش شلگل، خود فيشته، پس از انتشار «پايه‌هاي آموزش دانش» (۱۷۹۴)، لازم ديد که آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسيله مقدمه دوم و همچنين ارائه جديد منقح سازد؛ و عجيبتر اينکه هر يك از اين تفسيرات، به جاي روشنگري، دشواريها و ابهامات جديدي بر آن بيفزود. خود مفتاح آن، نياز، به مفتاح داشت: کلمه «ويسنشافتسلره» به مفهوم بررسي تته علم يعني ذهن-يا اگر بخواهيم کلمه‌اي نامناسب را به کار بريم، معرفت‌شناسي-است.

به نظر فیشته دو فلسفه وجود دارد فلسفه اعتقادی یا واقع‌پردازی و فلسفه ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می‌گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند؛ و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می‌توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک‌کننده است. وی به واقع‌پردازی اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبریگری کشیده می‌شود، و آگاهی را زاید می‌کند و مسئولیت و اخلاق را از بین می‌برد. در صورتی که آزادی اراده جزء فوریترین و قویترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیشته

اعتراض کرد که هیچ فلسفه‌ای که با ماده شروع شود نمی‌تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمده فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.

بدین ترتیب، فیشته از خودآگاه-خویشتن، من- شروع می‌کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته می‌شود. اینها، بر اثر فرایند خاص خود- تعبیر احساسات از طریق حافظه و نیت- شیء را به صورت بخشی از ذهن در می‌آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیله تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می‌شود کاملاً فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی در هم و بیمعنی از پیامهایی است که بر حسهای مختلف وارد می‌شود، از جنبه ادراک- از طریق حافظه، موقعیت، و میل- به صورت انگیزه‌ای برای عملی پرمعنی در می‌آید.) فیشته چنین نتیجه می‌گیرد که باید چیزی خارجی یا «جزمن» را به عنوان علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی «شیء»، بدانگونه که به وسیله ادراک و حافظه و اراده تعبیر می‌شود، بر ساخته ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از «من» است، و چیزی خارج از من نمی‌تواند معلوم باشد.

همة اینها فقط یک جنبه از فلسفه فیشته است. در ماوراء «من» به عنوان چیزی که درک می‌کند «من» دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می‌کند. «خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه‌هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است.» «همة دستگاه افکار ما متکی بر تکانه‌ها و اراده ماست.» (در اینجا فیشته به نظر اسپینوزا نزدیک می‌شود که «میل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متکی می‌شود که «جهان عبارت از اراده و فکر است.») این اراده ببقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که برده جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می‌توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت یک عامل مسئول اخلاقی در می‌آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می‌کند.

فیشته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئت و اخلاقی به صورت الاهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می‌دارد؛ همین موضوع درباره اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را- که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدارید، وظیفه خود را انجام می‌دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می‌دارد- با خدا یکی می‌دانست. هدف و وظیفه فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الاهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. «پیشة بشر» این است که هماهنگ با آن نظم الاهی زندگی کند. همة اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می‌آورد؛ ولی در

فناناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می‌باشد.

در فلسفه فیشته موضع مردی احساس می‌شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می‌کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در ۱۷۹۸ دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به اداره الاهی جهان مطرح، و تصور خود را درباره خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با

وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزله بت‌پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می‌پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.

منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه‌های موجود رساله فیشته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیشته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد (۱۷۹۹) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزله نوعی مبارز مطلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالاً شایعه‌ای به گوش فیشته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواد که وی را علناً توبیخ کنند. فیشته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه‌ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت و اظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده‌اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه‌ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیشته را توبیخ کنند. سپس با توجه به تهدید و مبارز مطلبی فیشته، او را از کار برکنار کرد. دوعریضه‌ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئیه ۱۷۹۹ فیشته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوه تصور فیشته و خودپرستی قهرمانانه فلسفه‌اش را احساس کرده بودند بگرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه‌جویی در هزینه یک خانواده جداگانه، فیشته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برنند مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه‌مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که «اگر نقشه من سر بگیرد، برادران شلگل، شلینگ و خودمان خانواده‌ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیم داشت.» نقشه او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برنند نساخت؛ در هر بهشت سوسیالیستی، فردیت به

فیشته تا پایان کار همچنان جنبه سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در ۱۸۰۰ رساله‌ای انتشار داد تحت عنوان کشور تجارتي بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و درست داشتن امور پولی، ملتهای غنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملتهای فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همه تجارت خارجی نظارت کند، و تمامی شمش و پول بهادر را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیله این قدرت باید برای هر فرد مرز برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمت‌ها و نیز محل و نوع کارش را بدهد.

عجب آنکه همزمان با این اعلامیه افراطی، رساله‌ای مذهبی منتشر کرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پیشه بشر که خدا را به منزله نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:

ایمان ما، ... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او، ... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.

ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است! ... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می‌شناسد. ...

چهره‌ام را در برابر تو پنهان می‌کنم، و دستم را بر دهانم می‌گذارم. ... هرگز نخواهم دانست که چگونه‌ای، و به نظر خود چگونه می‌آیی. ... تو علم مرا درباره وظیفه و پیشه‌ام در جهان موجودات

معقول به کار می‌اندازی؛ چگونه، نمی‌دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم. ... در مشاهده روابطت با خودم. ... در سعادت‌ی آرامبخش باقی می‌مانم.

ظاهراً فیثته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تورع مسیحی و میهندوستی آلمانی متمایل شد. در ۱۸۰۵ او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیه ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

۳- میهندوست

فیثته روزهای یکشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آملی‌تئاتر آکادمی برلین، سخنرانیهایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را باز یابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانی که بر اثر غرور جنگ‌طلبانه طبقة نظامی پروس،

غیر انسانی تیلزیت، و تجزیه بیرحمانه کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند وجود آمده بود انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شده پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.

خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیثته به شمار می‌رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهندوست سراپای خواننده را گرم می‌کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیرمترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همه آلمانیها سخن می‌گفت؛ و اگرچه امیرنشینهای پراکنده آنها به دشواری ملتی را تشکیل می‌داد، همگی يك زبان به کار می‌بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می‌کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزیهای مشهورش- و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر- آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده‌گرایی نومیدانه‌ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسیها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می‌جست. با غروری موجه درباره شهرهای تجارتي آلمان کهن-از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر اوگسبورگ دوره خانواده فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیه هانسایی- سخن به میان آورد. فیثته به طبقه و کشور خود می‌گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته‌ای درخشان دید؛ اسیر شدن ملتی به وسیله ملت دیگر نمی‌تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژه ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.

چگونه؟ فیثته پاسخ می‌داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره‌مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیله کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتي به تعهد اخلاقی. دیگر درباره انقلاب نباید حرف زد؛ تنها يك انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهای کودک را باید با روش پستانلوتسی پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوي تحقق آرمانهای ملی که توسط دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای اراده ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. «تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده

است که «از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می‌کنند. ... چنین مذهبی... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جای آن را

یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت مشترک باشد.

فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید «از جامعه مردان جدا شوند» و «جامعه‌ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند. ... ورزش، ... کشاورزی، و پیشه‌های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیله علم، در این جامعه مشترک‌المنافع منظور خواهد شد.»

شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشته روبه زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظم، چنان سرشار از عشقی پرشور می‌شود که محال خواهد بود به آن علاقه‌مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد.»

این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می‌آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشه کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می‌کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض تصور غلط و سوءاستفاده حکومت‌های مستبد قرار داشت. ولی فیشته می‌گفت که «چون به خاطر آن آرزو زندگی می‌کنم، نمی‌توانم دست از آرزو کردن بردارم ... و باید بعضی از آلمانیها... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می‌تواند ما را نجات دهد.»

دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپنهاگ، و به برلین او را به طور دائم ضعیف می‌کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه‌ای بهبود یافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهن‌دوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نامنوبسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می‌پرداخت و شبها در دانشگاه درس می‌داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره – ولو به صورت موی و استخوان – به هم می‌پیوستند به علامت آنکه یکی بوده‌اند و دوباره یکی شده‌اند.

II - شلینگ: ۱۷۷۵-۱۸۵۴

در فلسفه فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می‌شد مگر آنکه به وسیله ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی‌رغم حرف اضافه اشرافی خود، به سهولت طبیعت را می‌پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می‌ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می‌آورد موسوم به خدا.

وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکده الاهیات توبینگن تحصیل می‌کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفره افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و از نو به تعریف خدا می‌پرداختند؛ و آموزه‌های

فلسفي جديدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیثته می‌ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامه یک فرد لذت‌طلب». با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه‌کارانه را پیش‌بینی کرد.

وی نیز، مانند فیثته و هگل چندسالی به تدریس در منازل گذرانید. مقاله او تحت عنوان من، به عنوان اصل فلسفه که در سال ۱۷۹۵ و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیثته قرار گرفت؛ در بیست و سه سالگی از وی دعوت به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه بپردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیثته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد:

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم- این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده‌ام و آن هم در نتیجه فرضیات عظیم متعالیمی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالا اعتراف می‌کنم که چگونه قلبم می‌تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد. ... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینه فر به زیبا، یک کمر باریک، گل‌های بسیار معطر، و ارضای همه امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می‌خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می‌توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می‌زیستند، ... و در خانه خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.

شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هاله ایدئالیستی را که در پیرامون فیثته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح درباره فلسفه طبیعت، (۱۷۹۹) و در فلسفه برترین، (۱۸۰۰)، شلینگ مسئله اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می‌آمد

از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می‌گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیده اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن و ماده را دو صفت یک واقعیت مرکب ولی متحد بدانیم. «هر فلسفه‌ای، که بنتهایی متکی بر عقل مطلق باشد اسپینوزایی است یا خواهد بود.» اما آن فلسفه به عقیده شلینگ به اندازه‌ای دقیقاً منطقی است که فاقد قوه حیاتی می‌شود. «مفهوم صیورت طبیعت باید لزوماً یک تغییر اساسی در نظریات اسپینوزایی به وجود آورد. ... فلسفه اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه‌ای که پیگمالیون ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت.

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزله ذات درونی ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمی‌دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چون می‌بینیم که در طبیعت بتدریج شکلهای دقیقتری به خود می‌گیرد. می‌توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شکلهای قدرتهاست. شکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جذب یا دفع ذرات صورت می‌گیرد، حساسیت گیاهان، یا کورمالی کردن و غذا گرفتن آمیب با پاهای کاذب، و هوش تند شمپانزه و خردآگاه بشر. در این مورد شلینگ هم شعر می‌گفت و هم نظریات فلسفی عرضه می‌کرد؛ وردزورث و کولریج، هردو، او را همکاری می‌دانستند که می‌کوشد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینگ در ۱۸۰۳ عازم ینا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ که بتازگی افتتاح شده بود تدریس کند. وی همچنان رسالات فلسفی می‌نوشت، ولی این رساله‌ها فاقد رساله «فلسفه طبیعت» او بود. در ۱۸۰۹ همسر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می‌رسید که نیمی از نیروی حیاتی شلینگ را با خود برده

است. شلینگ دوباره ازدواج کرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشتن پرداخت، ولی پس از ۱۸۰۹ چیزی منتشر نکرد. گذشته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلینگ در اواخر عمر در رازوری و فلسفه برترین، برای تناقضات ظاهری میان خدایی مهربان و طبیعتی

برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می‌یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنه نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همه بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الاهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.

شلینگ از اینکه می‌دید هگل همه تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در ۱۸۴۱ فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه‌کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.

با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظمی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، «تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب [کانتی] را در فلسفه به او نسبت داد.» نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکننده اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را «یکی از بزرگترین فیلسوفان همه اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می‌کرد.

III - هگل ۱۷۷۰-۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست.» به عقیده او، فیشته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم‌گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می‌دهد:

اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده‌های بیمعنی و گزافه‌گویی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله‌ای شد برای عالیت‌ترین معماهاییهایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه‌ای که در نظر آیندگان افسانه‌وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.

۱- پیشرفت يك شكاك

گرم (۱۸۱۸)، و سیزده سال دیگر هم زنده ماند. وی از خانواده‌ای از طبقه متوسط برآمده بود که غرق در زهد و دینداری بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را برای تحصیل الاهیات به حوزه علمیه توبینگن بفرستند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شلینگ نیز در ۱۷۹۰ به آنجا آمد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تأسف کردند و پیروزیهای فرانسه انقلابی را ستودند. هگل به درامهای یونانی علاقه‌ای مخصوص یافت، و ستایش او از میهن‌دوستی یونانیان در آن زمان هاله‌ای از فلسفه سیاسی و نهایی وی را برگرد خود داشت:

در نظر فرد یونانی، ایده کشور، یعنی دولت، آن حقیقت عالی و ناپایداری بود که وی در راه آن می‌کوشید. ... در مقام مقایسه با این ایده، فردیت خود او هیچ بود؛ وی در طلب «آن» و حیات مداوم «آن» بود. ... تمایل به بقا یا زندگی جاویدان برای خویشتن به عنوان یک فرد از ضمیر وی نمی‌گذشت.

هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الاهیات فارغ‌التحصیل شد از اینکه به کسوت کشیشی در آید سرباز زد و پدر و مادرش را مأیوس ساخت. وی با تدریس در برن در خانه یکی از اشراف که دارای کتابخانه معتبری بود روزگار می‌گذرانید؛ در آنجا و سپس در فرانکفورت به مطالعه آثار توسیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیثنه پرداخت. ایمان ضعیف او به مسیحیت چگونه می‌توانست در برابر چنین فوجی از شکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.

در ۱۷۹۶ کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیش‌تاز کتاب زندگانی مسیح (۱۸۳۵) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله‌ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد، و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست یا آنها را به عنوان امری طبیعی شرح داد. وی عیسی را چنان نشان داد که از وجدان فردی در برابر احکام کشیشان دفاع می‌کند؛ و حکایت را تا تدفین آن یاغی مصلوب ادامه می‌دهد، ولی درباره قیام او پس از مرگ سخنی به میان نمی‌آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می‌دهد که تا پایان به آن معتقد بود: «عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است.»

در ۱۷۹۹ پدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه‌ای به شلینگ نوشت و از او نظر خواست که شهری با کتابخانه‌ای خوب و آجو خوب برای او بیابد. شلینگ ینا را توصیه کرد، و حاضر شد که به او جا

سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از ۱۰۰ تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.

در ۱۸۰۱ رساله‌ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می‌نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می‌آورد که ایتالیایی زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می‌افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه‌های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن زودرس آن را پیش بینی کرد. «آلمان دیگر کشور نیست. ... یک گروه بشری تنها هنگامی می‌توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند.» از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: «چنین واقعه‌ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجه زور خواهد بود ... انبوه عامه مردم آلمان ... باید به وسیله قدرت فاتحی به صورت توده‌ای واحد درآیند.»

هیچ‌گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در ۱۸۰۵، هنگامی که ناپلئون هم اتریشها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آینده اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۶ دید که از ینا می‌گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت:

امپراطور- آن روح جهان- را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می‌گذرد. احساس واقعاً شگفت‌انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در يك نقطه جمع و جور، سوار بر يك اسب، باشد ولي به آن سوي دنيا دست داشته باشد و بر آن حکمرانی کند. ... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بیهمتا میسر است که نمی‌توان به ستایش او زبان نگشود. ... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند.»

روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. يك گروه وارد اطاق اجاره‌ای هگل شدند. فیلسوف چون بر روي نیمتة سرخوهای صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته‌ای با يك دانشمند ساده آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطری شرابی نشستند، ولي بالا گرفتن دامنه تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.

در ۵ فوریه ۱۸۰۷، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانه هگل، پسری زایید که آن استاد گیج او را به

وایمار از لحاظ مالی در مضیقه بود و نمی‌توانست به دانشکده ینا کمک کند، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شهر دیگر، با زنی دیگر مناسب دید. در ۲۰ فوریه ینا را ترك گفت تا سردبیر بامبرگر تسابتونگ شود. در میان این آشفتگیها، کتاب پدیده‌شناسی ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً کسی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینه فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.

از آنجا که بر اثر سانسور روزنامه‌اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگر را ترك گفت (۱۸۰۸) تا رئیس یکی از دبیرستانهای نورنبرگ شود. در این کار تازه بجد زحمت می‌کشید؛ هم درس می‌داد و هم اداره می‌کرد؛ ولي در اندیشه لنگرگاه امن و مناسبتری در يك دانشگاه برجسته بود که مشکل وامهای او را حل کند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و يك سالگی باماری فون توخر، دختر بیست ساله يك سناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیدار خود به شگفتی انداخت، زیرا پسر چهارساله هگل به نام لودویگ را به آنها تقدیم کرد. همسرش با آن وضع با شهادت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.

هگل که در فکر یافتن شغلی در برلین بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین استاد فلسفه آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولي پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایر (Arabic) FACE="Arial" "ة المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). این اثر روشنفکران و دولت برلین را بیش از کتاب منطق او – که در ۱۸۱۲ در برلین منتشر شده بود- خوشنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصدی کرسی فلسفه را، که از زمان مرگ فیشته (۱۸۱۴) خالی مانده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جبران زیانی که از فروش اسباب منزلش به او می‌رسید، و نیز برای هزینه مسافرت به برلین با همسر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدی هم به او بشود. پس از آنکه با همه این تقاضاها موافقت شد، هگل در ۲۲ اکتبر ۱۸۱۸ در دانشگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سیزده سال، درسهایش، که بدجور ملال‌آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عده بیشتری را به جمع شنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا – و فراتر آن- دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنان او می‌آمدند- این زمان وي به کاملترین و جامعترین دستگاه فکری در تاریخ اروپای بعد از کانت، شکل و نظم بخشید.

۲- منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

وي با منطق آغاز مي‌کند، نه به مفهوم جديد ما، يعني قواعد استدلال، بلکه به مفهوم باستانی و کلاسیک يعني به معني عقل یا دلیل، یا معنای اساسی و عملکرد هر چیز، چنانکه زمینشناسی، زیست‌شناسی یا روانشناسی را برای معنا و عملکرد زمین، زندگی، یا ذهن به کار می‌بریم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هر چیز می‌پردازد. به طور کلی عملکرد را به علم و امی‌گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار می‌کند. قصد او تحلیل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحلیل دلیل یا منطق در واقعیتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا می‌نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با «لوگوس» يعني دلیل و حکمت جهان یکی می‌دانستند.

ذهن دریابنده با بررسی وابستگی‌هایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می‌آورد یا در می‌یابد دارند، به آنها معنای خاص می‌بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می‌افزاید: هستی معین، حد، گوناگونی، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی ... هر شیء در حوزه تجربه ما به منزله تار و پود پیچیده‌ای است از چنین وابستگی‌ها؛ مثلاً این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافته‌های حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافته‌های حسی به صورت دریافته‌ی یگانه در می‌آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می‌شود، به یک ایده بدل می‌گردد. از این رو، برای هر یک از ما جهان عبارت از دریافته‌های حسی ماست - برونی یا درونی - که به وسیله مقولات سامان می‌یابد؛ به صورت دریافته‌ها و ایده‌ها در می‌آید؛ با خاطرات ما مخلوط می‌شود؛ و خواسته‌های ما در آنها دستکاری می‌کنند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راه‌ها و ابزارهای فهمند. و به دریافته‌های حسی شکل و معنا می‌بخشند و دلیل عقلي و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می‌دهند. همگی با هم بنیان منطق، دلیل، ولوگوس عالماند، چنانکه هگل می‌انگارد.

ساده‌ترین و کلیترین مقوله‌ای که از طریق آن می‌توانیم در پی فهم تجربه خود باشیم هستی محض است. هستی چنانکه در مورد همه اشیاء یا ایده‌ها بکار می‌رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقوله بنیادی مایه در هم شکستن جبری آن است: هستی، بی‌صورت ممیز یا نام و نشان، نماینده هیچ شیء یا ایده موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم «هستی» محض در

مقوله مخالف آن است، يعني هیچی یا «نیستی». از این رو، درجا با هم در می‌آمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستی اضافه می‌شود و آن را از بی‌تعینی یا خلوص بی‌بهره می‌کند؛ وجود (هستی) و عدم (نیستی) چیزی می‌شوند، هر چند به وجه منفي. این «شدن» اسرارآمیز، مقوله سوم است که مفیدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی‌توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می‌دهد یا شکل می‌گیرد. همه مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده‌های بظاهر متناقض پدید می‌آیند.

این شعبده‌بازی هگلی که جهان را (مانند آدم و حوا) از یک پیوند برمی‌آورد، آن ایده قرون وسطایی را به خاطر ما می‌آورد که خداوند جهان را از هیچ آفرید. اما هگل معترضانه می‌گوید که مقولات او اشیاء نیستند، بلکه راه و رسم‌های تصور اشیاء‌اند. راه و رسم‌های فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان.

از ما می‌خواهد که تغییراتی در اصل تناقض (که در منطق کهن آن قدر مقدس بود) بدهیم - که الف نمی‌تواند نا-الف باشد. بسیار خوب؛ ولی الف می‌تواند نا-الف بشود، چنانکه آب، یخ یا بخار می‌شود. تمامی

واقعیت، به گمان هگل، در فرایند «شدن» است؛ و جهان، جهان ایستای هستی نیست، چنانکه پارمنیدس تصور می‌کند. بلکه جهانی است روان و در «شدن» چنانکه هراکلیتوس تصور می‌کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همه فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه بر اثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدیدآمدن و حل تناقضات درونی، و پیشرفت به سوی یک مرحله پیچیده‌تر.

این همان دیالکتیک (در لفظ به معنای فن مباحثه) مشهور هگلی (سابقاً فیشته‌ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضع مقابل یا آنتی‌تز، و وضع جامع سنتز: یک ایده یا وضع، بالقوه حاوی ضد خود است؛ آن را رشد می‌دهد؛ با آن درگیر می‌شود؛ سپس با آن متحد می‌شود تا آنکه شکل‌گذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می‌کند. سنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده‌ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین‌کار را می‌کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوستان پافشاری می‌کرد، اساس حیات مباحثه است. ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایه مرگ آن نیز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می‌کند نه سلبی را؛ بلکه برای هر یک جایی می‌یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سرمایه‌داری بذریه‌های سوسیالیسم را در خود دارد؛ و اشکال هم‌اورد سازمان اقتصادی می‌باید در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولی‌تر وحدت آن دو را پیش‌بینی می‌کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می‌شود.

هگل جامع‌ترین هگلی‌ها بود. وی درصدد برآمد که مقولات را «استنتاج» کند. تا نشان دهد که چگونه هر

را طبقه‌بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش‌بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که برایده‌ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می‌نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیت را از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همه افراد است، چه آنها که چندگاهی زنده‌اند و چه کسانی که برای همیشه مرده‌اند. دولت واقعیت و مهم‌تر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می‌کند. زیبایی نیروی فناپذیری دارد و بازمانده‌ها و سروده‌های بسیاری پدید می‌آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیت هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژه مقولات خود را تا حقیقت‌ترین، جامع‌ترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایده مطلق، کشاند که کلیت همه چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.

۳- ذهن

پدیده شناسی ذهن در یونا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می‌شد؛ و در ۱۸۰۷ یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانه پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دوره وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده‌های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می‌خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس‌کننده بود، و بعدها در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.

دشواری کار از کلمه Geist آغاز می‌شود که هم معنای شبح می‌دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه می‌کنیم، ولی در بعضی زمینه‌ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم،

چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می‌کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیت‌های روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیت‌هاست، قوه‌های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعی وجود دارد که به وسیله آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می‌شود.

هگل در یک از تعریف‌های بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیله تفسیر تجربه است بی آنکه بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترس‌ترین و همچنین توجه

ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرارآمیز به نظر می‌رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیشته هم‌رأی است که ما اشیاء را تا جایی می‌شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی‌کند.

هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی‌آید؛ سپس «من» شخصی آگاه به وجود می‌آید که با ناراحتی هشیار می‌شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیده فیلسوف درشتخوی ما، «هرفردی» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد»، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.

در این میان «من» از تجربه تغذیه می‌کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمون‌های زندگی مسلح یا تقویت کند. همه آن فرایندهای پیچیده‌ای که به وسیله آنها «من» دریافت‌های حسی را به صورت دریافت‌های عقلی درمی‌آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده‌ها می‌کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می‌سازد به کار می‌برد. «من» کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده‌ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا «من» است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می‌شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا «هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجه مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.

آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ یک اراده آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می‌شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایده مطلق است که همانا خداست.

برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می‌تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایه سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی درباره مهندسی، مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه‌های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیده او کوشش ذهن است. از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل- برای نشان دادن محتوای معنوی از راه

می‌داد: (۱) شرقی، که در آن معماری می‌کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبد‌های عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می‌شود، پشتیبانی کند؛ (۲) دوره کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می‌داد؛ و (۳) دوره رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل

در این مرحله سوم پاره‌ای بذره‌ای تباهی دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دوره هنر رو به پایان است.

در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن را در قالب‌گیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جوی کورمالانه الاهیات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنایی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می‌کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت- بر روی زمین می‌دانستند.

هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. «طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانه عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همه ژرفا و داراییهای خود را بر روح آشکار کند.» اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می‌کنیم و می‌بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می‌بخشد؛ قوانین نانوشته‌ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی‌آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می‌دهد. با آن ایده مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می‌کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می‌یابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمده دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفه حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه‌ای عالی است، در برگیرنده اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاه‌های خانواده، دولت، و تمدن هگل درباره آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهه عمر خود می‌شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که

می‌ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می‌گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایه ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجه هزینه‌های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله‌ای منتشر کرد تحت عنوان درباره کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامه اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کنگره کارلسباد کرد (۱۸۱۹)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد.

هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی خطرناک اختصاص داد، و این عقیده فریس را به عنوان «نمونه کامل تفکر کم عمق» محکوم کرد که «در میان مردمی که تحت یک روحیه اجتماعی اصیل زندگی می‌کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همه امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود.» هگل اعتراض کنان می‌گفت که بر طبق نظریه‌ای از این قبیل، «جهان اخلاق

باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود.» بدیهی است که با این روش درمانی ساده خانگی که به احساس متوسل می‌شود، خود را از زحمت در دسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت کننده آن است، خلاص می‌کند.» استاد خشمگین فیلسوفان گوشه خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می‌کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقع‌دازانه فلسفه خود (هم فلسفه سیاسی و هم فلسفه مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که «آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است.» (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در می‌آورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد.) آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه‌طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می‌داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی‌تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده‌ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می‌گذارد یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می‌یابد- کهنترین و گسترده‌ترین و پایدارترین و دوراندیشانه‌ترین معیارهایی است

برای دوام و رشد خود برمی‌گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیله خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می‌یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده بر اساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خردیستی خویش برای ادامه نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با اداره اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همه عمر است. ازدواج باید تکیه‌گانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود. «زن در خانواده نقش عمده معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می‌باید وقف خانواده باشد.»

آموزش و پرورش نمی‌باید-چنانکه در نوشته‌های پستالوتسی و فیشته دیده می‌شود- از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. «مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و اراده ایشان با اصول کلی.»

همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابری که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است. و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می‌راند و تا حدودی آن را آزاد می‌گذارد تا ایده‌های جدید را در قالب واقعیهایی تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد وجد و جهدی به کار نخواهد برد.

دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است- یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان- زیرا فرد را به کل مربوط می‌سازد.

از آنجا که دین عامل یگانه‌کننده‌ای در پیکره دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می‌کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همه شهروندان به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی

است که می‌توان زد، زیرا- از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست- دولت نمی‌تواند در آن دخالت کند.

کلیساها باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می‌آید.

بنابراین، ایجاد دولت عالیت‌ترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفه دشواری که دولت بر عهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزمگریهای حسادت آمیز گروه‌های داخلی، قانون به منزله آزادی فرد متمدن است، زیرا در آزادی موافقت او با خودداری از آزار

به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بی‌عدالتیها و خطرهای می‌رهاند. «دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است.» دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفه اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر دولت بخوبی اداره شود، آن را می‌توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می‌توانیم درباره دولت همان چیزی را بگوییم که درباره عالم گفته‌ایم: «آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است.» چنین دولتی مدینه فاضله نیست: زیرا مدینه فاضله واقعیت ندارد.

آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نیست؟ نه یکسره. این نظریه، برخلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطه سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می‌کرد. استبداد را محکوم می‌دانست، و آن را چنین تعریف می‌کرد: «آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و اراده خصوصی، خواه اراده پادشاه، خواه اراده عوام‌الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می‌رسد.» هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزیند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذیرفت که در آن حکومت مشروطه سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می‌دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی «بدترین نهادها است» بنابراین هگل دولتی را توصیه می‌کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد. «درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطه سلطنتی دستاورد جهان مدرن است.»

منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه‌کاری معقول مونتینی، ولتر، برک، و مکولی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می‌داد) و توکویل (پس از بررسی حکومت‌های فرانسه و آمریکا) بود. فلسفه هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینه آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم- با ورشکستگی و بحرانش، و دولتهای ارتجاعی آن که می‌کوشیدند «رژیم قدیم» را دوباره برقرار کنند- تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده‌تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسودمتر و جاافتاده‌تر از آنکه بخواهد مزه شر و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام‌الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود- نه کتابی بسامان و سنجیده- که در خور شأن فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می‌کرد، در هراس

کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که «حکومتها لااقل توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده‌اند.» سلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.

۵- تاریخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست می‌داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظامی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفه مذهب، فلسفه تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبه ابهام یافته است.

«تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می‌آورد مفهوم ذهنی ساده عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان يك فرایند معقول به ما عرضه می‌دارد» در این مورد نیز واقعی، عقلی است یعنی تنها نتیجه منطقی و ضرور سابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می‌گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می‌کند: «عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیله آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف دیگر «انرژی نامحدود جهان» است؛ یعنی مقولات منطق او وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که «پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می‌دهد».

اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد- تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء- باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می‌بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می‌کوشد يك وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطه سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همه علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می‌دهد؛ آری، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت يك تمدن، به وسیله مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی‌آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون- اگر چه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل به کمال و رشد خود برسد- بلکه آزادی از طریق قانون؛ از این رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود،

که باید بوسیله خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف يك مرکز متحد کننده کشیده شود.

این دو نیرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاریخند، و هنگامی که با یکدیگر کار می‌کنند مقاومت ناپذیرند. هگل- که به کار لایل الهام بخشید- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به طور آگاه یا ناخودآگاه، عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نایغه بیچاره است مگر آنکه به طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد «چنین افرادی به نیازهای زمان – آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد- بصیر بودند» این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان زمان تشکیل یافته بود. «هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمزوات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادت‌های جزئی و فردی نیست. «تاریخ جهان صحنه سعادت نیست. دوره‌های سعادت به منزله صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره‌های هماهنگی است- هنگامی که آنتی‌تز در حال تعلیق است.» و تاریخ به خواب فرو رفته است.

مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشته بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می‌کرد: شرقی، یونانی- رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می‌آید. در دوره شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می‌شد؛ در دوره قدیم کلاسیک، به طبقاتی داده می‌شد که از بردگان استفاده می‌کرد؛ و در دوره مسیحیت، به هر فرد روحی می‌بخشید و در صدد آزاد کردن همه برمی‌آمد. دوره اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان (در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش یا دو سال اول آن را به طرزی شگفت‌انگیز مورد ستایش قرار داد:

وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده‌ای در هم از امتیازات ارائه نمی‌کرد، و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می‌گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون‌سازی به دست دولت انجام نمی‌گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می‌کردند]. ... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنه بی‌عدالتی نمی‌توانست در برابر حمله آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.

لکه‌های خون را شستند، آثار مهمی باقی می‌ماند، و هگل هنوز به اندازه کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون‌نامه ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعه آزادی، تعمیم حق تملک اموال.... رویهمرفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفه تاریخ ثابت می‌کند که آن شخص محافظه‌کار مرعوب ایدئالهای جوانی خود را کلاً طرد نکرده بود.

به عقیده او، نقص عمده انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. «مذهب به منزله عالیت‌ترین و معقول‌ترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان و مذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته‌اند.» در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه‌های سیاسی به‌طور مستقل از مذهب، عاقلانه نیست.»

«مذهب حوزه‌ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می‌داند تعریف می‌کند... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می‌دهد.»

بر عکس، «صورت خارجی که روح به خود می‌گیرد دولت [است].» دولت اگر به خوبی تکامل یابد، «اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسیله مذهب تأیید و توجیه شود، جنبه الهی به خود می‌گیرد.

هگل که آرزو می‌کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیله یک ضابطه اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه‌های مختلف به کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفه او را به فلسفه‌اش افزودند. به عقیده او، سیستم‌های فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه‌ای منطقی بود که اساساً به تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن و ثبات تأکید می‌ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. دیمقراطیس ماده برون ذات را می‌دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همه آنها را در بر می‌گیرد. «آنچه که هر نسلی به عنوان علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می‌برد. این توارث، روح آن‌را، جوهر روحی آن‌را، تشکیل می‌دهد.» از آنجا که فلسفه هگل در سلسله عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می‌رود، شامل همه عقاید و ارزش‌های سیستم‌های مهم پیشین است (به عقیده مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می‌رود.

۶- مرگ و رجعت

عصر او تا مدني تقريباً همان ارزش را براي او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شماره شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیده او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته- کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک- از نقاط دور می آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی بر اساس مقولاتش از جهان به عمل می آورد مشاهده کنند. در ۱۸۲۷ در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقاید مسلم وثابت او، بر اثر گسترش نهضت‌های افراتی و آشفتگی‌های انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء دریای مانس، برای الغای «لایحه اصلاح»، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفه خود را بتدریج طوری با عبارات تازه‌ای بیان می کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد.

هگل که هنوز شصت و یک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری واکیردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت، و او را همان گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیشته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانه استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی‌های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیش و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی‌های چپ ولود- یگ فویرباخ، داوید شتراوس، برونوباور و کارل مارکس. راست‌ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون «انتقادعالیتر» از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ‌ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ‌ها نظر هگل را در باب یکی دانستن خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویرباخ از قول هگل می گفت که «بشر همان اندازه درباره خدا اطلاع دارد که خدا درباره خود در وجود بشر دارد»؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می شود؛ بشر می تواند درباره قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته‌های آن استاد می شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمده ترقی، می شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه داری و تناقضات داخلی آن درآمد.

هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصه فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی روبه کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیله جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی. ام. ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که

قدرتپرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، و ژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه‌ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.

رویه مرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیتین ادوار تاریخ آلمان به شمار می رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صدسال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دوره روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گوته و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگرهای بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراك مساعي است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتي داراي فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازي خاص خود باشد. انواع تشکيلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحية

اروپايي به اين صورت لطيف و فصل سي و سوم

در پيرامون منطقه مرکزي

۱۷۸۹-۱۸۱۲

I – سويس

اين سرزمين خوشبخت لرزههاي انقلاب فرانسه را با کمال صميميت به عنوان يك همسايه احساس مي کرد. آزاديخواهان سويس از آن انقلاب به منزله دعوتي به آزادي استقبال کردند- يوهانس فون مولر (۱۷۵۲-۱۸۹۰)، مشهورترين مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئيه ۱۷۸۹ را به منزله بهترين روز تاريخ اروپا پس از سقوط امپراطوري روم اعلام کرد. هنگامی که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وي به دوستي چنين نوشت: بي شک شما با من در اين تأسف سهيميد که در مجلس ملي، فصاحت مؤثرتر از عقل سليم است، و شايد شما بيم داشته باشيد که به سبب اشتياق فوق العاده آنها به سبب آزادي زياده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود اين، هميشه چيزي براي ارائه وجود خواهد داشت، زيرا اين عقايد در هر سري موجود است.»

فردريك سزار دو لآرپ که در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارويچ آلکساندر از افکار آزاديخواهانه، به سويس، سرزمين بومي خود، بازگشته بود، به منظور تشکيل کلوپ هلوتیک به پتراوکس و ساير شورشيان سويسی، که مي کوشيدند حکومت متنفذان را که برکانتونها فرمانروايي مي کردند براندازند، پيوست. ناپلئون، که پس از نخستين جنگ خود در ايتاليا، از سويس مي گذشت، اين جرعه ها را ديد، و به هيئت مديره توصيه کرد که اگر عليه فعاليتهاي ضد انقلابي مهاجران فرانسه که اشراف سويس آنها را پناه داده و تحت حمايت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقين بسياري به دست خواهد آورد. هيئت مديره ارزش سويس را، از لحاظ استراتژي، در کشمکش ميان فرانسه و شاهزادگان آلماني تشخيص داد، لاجرم قوايي به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه ضميمه کرد؛ حکومتهاي متنفذان را برانداخت؛ و با حمايت پرشور انقلابيون بومي، جمهوري هلوتيا را به عنوان تحت الحمايه فرانسه تشکيل داد (۱۷۹۸).

يکديگر مشاجره مي کردند و طرح کودتاهايي را به رقابت يکديگر مي ريختند، تا اينکه، به سبب بيم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسي جديدي به آنها ارزاني دارد. وي نيز در ۱۸۰۱ «قانون اساسي مالزون» را نزد آنها فرستاد که «علي رغم نقايش، بهترين قانوني بود که آن کشور مي توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سويس را به صورت تحت الحمايه فرانسه درمي آورد. پس از مشاجرات داخلي ديگر، فدراليستها دولت جمهوري را برانداختند؛ ارتشي جديد تشکيل دادند؛ و در صدد تجديد حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در اين امر دخالت کرد و نيروبي مرکب از سي هزار نفر به منظور برقراري مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههاي متحارب بار ديگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وي نيز «سند وساطت» را تنظيم کرد- و اين سندي بود که به جمهوري هلوتيا پايان داد، و کنفدراسيون سويس را اساساً به صورتي که امروز وجود دارد بنيان نهاد، با اين فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده اي به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علي رغم اين تحميل، قانون اساسي خوبي بود، و کانتونها ناپلئون را «بازگرداننده آزادي» ناميدند.

اما سويس با وجود مناظر عالي خود، جلوگاه خوبي براي نوايح نبود: نه وسايل فراهم بود، نه تعداد مستمعين زياد و چشمگير. چند تن از نويسندگان، هنرمندان و دانشمندان در صدد يافتن خطه و سرزمينهاي بزرگتري برآمدند. يوهان فوسلي براي نقاشي به انگليس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه‌بندي گياهان كمك كرد. يوهان پستالوتسي (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربتش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب كرد. در ۱۸۰۵ در ايوردون مدرسه‌اي شبانه‌روزي به وجود آورد. در اين مدرسه روش آموزش مبتني بر اين اصل بود كه، لافل در مورد جوانان، عقايد فقط زماني مفهوم خواهد داشت كه با اشياء واقعي مربوط باشد، و تربيت كودك از طريق فعاليتها و پس دادن درس به طور گروه‌ي، بهترين نتيجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگاران را از چندين كشور به سوي خود جذب كرد، و در تربيت ابتدائي در اروپا و آمريكا اثر گذاشت؛ فيشته آن را به صورت عنصر ي در نقشه خود براي تجديد جواني ملي درآورد.

يوهانس فون مولر بيست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن كتاب عظيمي كرد تحت عنوان تاريخ كنفدراسيون سويس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ اين اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبك به صورت كتابي كلاسيك باقي مانده است. برتري آن باعث شد كه نويسنده آن لقب تاسيت سويس ي داده شود؛ ستايش آن از كانتونهاي قرون وسطي، به انضمام پيرويهاي نظامي، در ايجاد غرور ملي مؤثر بود؛ و قصه‌اي كه از ويلهلم تل افسانه‌اي نقش كرده است طرح نمايشنامه مشهوري را در اختيار شيلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگي، شروع به نوشتن يك تاريخ عمومي كرد تحت عنوان بيست و چهار كتاب راجع به تاريخ عمومي، محبوبيت كتاب نزد آلمانها موجب آن شد كه مولر به آلمان

برود. در اينجا به خدمت امير برگزيننده ماينتس كه كاتوليك بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمي امپراطوري در اترش كار كرد؛ و سرانجام، به عنوان مدير آموزش و پرورش وستفالن، كه زير نظر ژروم بوناپارت اداره مي‌شد، به سر مي‌برد. هنگامي كه درگذشت، مادام دوستال درباره او نوشت: «نمي‌توان تصور كرد كه مغز يك نفر بتواند اين همه حقايق و تواريخ را در خود جاي دهد ... گويي بيش از يك نفر از ميان، رفته است.»

بعد از او، از لحاظ كوشش در راه تاريخ‌نويس ي، بايد ژان شارل لئونار دوسيسموندي (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذكر كرد كه نديم ملنزم ركاب مادام دوستال بود. وي كه در ژنو تولد يافته بود، براي رهايي از مصايب و خشونتهاي انقلابي، به انگليس و سپس به ايتاليا گريخت و سرانجام به ژنو، كه دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات كرد و همراه او به ايتاليا رفت و بعدها مكرر به سالن او در كوپه كه در آن حدود بود رفت و آمد مي‌كرد. زياد مي‌نوشت، ولي با وجدان دانشمندي. كتاب شانزده جلدي او تحت عنوان جمهوريهاي ايتاليا در قرون وسطي (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشيدن به ماندزون ي، ماتسيني، كاوور، و ساير رهبران نهضت ريسور جيمنتو مؤثر افتاد. بيست و سه سال در راه تاليف تاريخ فرانسويان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. اين كتاب سي ويك جلدي مدتها با اثر ميشله، از لحاظ شايستگي رقابت مي‌كرد.

بار ديگر، در ۱۸۱۸، از انگليس ديدار كرد؛ از وضع بيرحماني اقتصادي آن چنان متأثر شد كه كتابي تحت عنوان اصول جديد اقتصاد سياسي، كه از لحاظ پيشگويي بسيار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وي در اين كتاب چنين استدلال مي‌كرد كه علت اساسي بحران اقتصادي انگليس عقب افتادن قدرت خريد مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پيشتر مي‌رفت اين عقب افتادگي هم بتدريج زيادتر مي‌شد؛ به عقيدة او يكي ديگر از علل اين عقب افتادگي مزد كم كارگران بود. نيز متذكر مي‌شد كه، تا زماني كه نظام اقتصادي تغيير نكند، بحرانهاي مشابهي در مورد کاهش مصرف پيش خواهد آمد.

نظرات سيسموندي به طرز وحشتناكي افراطي بود. رفاه مردم بايد هدف عمده دولت باشد. قوانين مخالف با اتحاديه‌هاي كارگري بايد لغو شود. كارگران بايد در مقابل بيكاري بيمه شوند و از استثمار بركنار بمانند. مصالح ملت يا جامعه بشري نبايد قرباني «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان بايد از

حرص و طمع طبقه خود محفوظ بمانند.» سیسموندي، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می‌شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت

II – سوئد

سوئد می‌توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لافل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دوره روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی‌کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می‌دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اثاثری فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعه متشابهی از مالکان ارضی می‌دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همه پادشاهان می‌دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیه اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه‌هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئه قتل او را چیدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تیر زدند. وی در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دوره هرج و مرج سیاسی شد که تا ۱۸۱۰ ادامه یافت.

دوره سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیه سوم علیه فرانسه شد (۱۸۰۵) و این امر خود بهانه‌ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم‌النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می‌بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلاً ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت‌ترین سرداران خود، به نام ژان-باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالاً به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه‌های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و



نقاشی با مرکب چین اثر ژان - باتیست ایزابه: لویی هجدهم. موزه لوور، پاریس

پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاه‌های اوپسالا، آبو، ولوند در زمرة بهترین دانشگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت. یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸) یکی از پایه‌گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزنهای اتمی شد که به مراتب از وزنهای اتمی دالتن دقیقتر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین‌المللی در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسته بررسیهای جالبی کرد و سیستم دو گانه‌ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسته مثبت و منفی نشان می‌داد. کتاب درسی که در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمیدانها بود.

در سوئد به اندازه‌ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجله خویشتن موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانه رمانتیسم آلمانی را اشاعه می‌دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می‌کردند.

اسپاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه‌ای حوزه خود را گسترش داد که همه مکاتب شعری سوئد را در خویشتن گردآورد. وی که در ۱۷۸۲ تولد یافته بود، هفتساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی‌وسه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی‌ویک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در ۱۸۱۱ آکادمی سلطنتی سوئد جایزه‌ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر

معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیه گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (۱۸۲۵) مشهورترین منظومه ادبیات سوئد را انتشار داد.

ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه‌های نورس کهن اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می‌دانند. شاعر نمی‌توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت.

ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می‌گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه‌کارانه شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از یک سکتة ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می‌سرود. وفات او در وکشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.



اسیاس تگنر (آرشیو بیتمان)

در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب‌السلطنه کارها را اداره می‌کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می‌گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری- نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود- یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می‌دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می‌فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایه خود با چشم طمع می‌نگریست. ناگفته نماند که دانمارک از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می‌دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارک یکی از باوفاترین متفقین او بود. در ژانویه ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصره بری وارد خاک خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل ۱۸۱۲ سوئد با روسیه عهدنامه‌ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت.

این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

III – دانمارک

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریک و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژیم ارباب و رعیتی و شکنجه قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همه مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانواده سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می‌دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم – که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می‌کرد- مورد حمله عوام پاریس قرار گرفت و به وسیله مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی‌خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعاده نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارک حاضر نشد در اتحادیه علیه بوناپارت شرکت کند.

برعکس، دولت دانمارک با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخداهای بریتانیایی در چندین مورد

فرمانده کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیه مسلح شرکت جویند. در روزهای ۱۶-۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتیک اعلامیه اصولی را به امضاء رساندند و موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(۱) که هر کشتی بیطرف می‌تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛ (۲) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهای بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛... (۵) اظهارات افسر فرمانده کشتی یا کشتیهای نیروی سلطنتی یا امپراطوری... مبنی بر این که سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

نپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می‌کرد که کشمکش به نقطه‌ای بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعه دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حمله نپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله‌ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سرهید پارکر، یارمات را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیه بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می‌برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشه شبه‌جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیره شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگه باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السنور در نمایشنامه هملت اثر شکسپیر) گذشتند،

بریتانیا از بین نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگه اوسوند پیشرفته، خود را به نزدیکی کپنهاگ و رویاروی کشتیهای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شمال تا جنوب صف کشیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.

دریاسالار پارکر به این نتیجه رسید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می‌روند نمی‌توانند وارد این تنگه کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سبکتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقیم در برابر کشتیها و قلعه‌های دانمارکی قرار داد. نبرد (۲ آوریل ۱۸۰۱) از فاصله ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله‌ای خرابی یا مرگ به همراه داشت. دانمارکیها با دلیری معمول خود جنگیدند و انگلیسیها با انضباط معمول و دقت تیراندازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شرکت جست در مانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می‌آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به «علامت شماره ۳۹» را برای نلسن فرستاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اوسوند عقب‌نشینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگرست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد که علامت دستور عقب‌نشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.

«قمار بزرگ» به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند نپلئون) هم به دیپلماسی متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرایط صلح را با نایب‌السلطنه دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادیه بیطرفی مسلح در حال انحلال بود. فردریک حاضر شد که از آن کناره‌گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأیید کرد، و او با فتح و فیروزی جدید بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخواند (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.

دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شمردن او به بقیه اروپا پیوست. طی شش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچک کوشید که بیطرفی خود را میان ملتها- بریتانیای کبیر و روسیه- که بر دریاهای

مجاور مسلط بودند از يكسو، و قوای فرانسه که در سرزمینهای مجاور آن شبه جزیره مخاطره‌آمیز پاسداري می‌کرد از سوي دیگر، حفظ کند. بتدریج دانمارکیها به طرفداري از ناپلئون تمایل یافتند، ولی از تقاضاي مکرر او در مورد يك جانبداري قاطعانه بیشتر، رنجیده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامه تیلزیت، پیامی برای دولت دانمارك فرستاد و در مورد ممنوعیت کامل از ورود کالاهای انگلیسی، و

در این هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارك بفرستد (۲۶ ژوئیه ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانه خود را ابراز داشت. اما جورج کنینگ وزیر خارجه انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون درصدد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در ۲۸ ژوئیه، کنینگ به نماینده بریتانیا در دانمارك دستور داد که ولیعهد دانمارك را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارك با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقه محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ سپتامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتیجه وحشت انگیزی که در ۷ سپتامبر دانمارکیها همه ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارك همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در میان جنگها - و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات يك عقربه مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می‌کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می‌گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همه زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در يك حوزه مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برق‌طیس را بنیان نهاد.

نیکولای گرونتویگ طی هشتاد و نه سال عمر خود از عهده برآمد که يك عالم الاهیات آزادیخواه، يك اسقف، يك فیلسوف، يك مورخ، يك معلم با ابتکار، و يك راهگشا در بررسی افسانه‌های نورس و ادبیات انگلوساکسون، و مؤلف منظومه‌ای حماسی و آوازاها و سرودهایی باشد که هنوز در سگونه [ایالتی در سوئد] محبوبیت دارد.

دانمارك در این عصر برجسته دارای تئاتری پرهیجان بود، که کمدهای آن ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در «فونها و فانها» امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه‌ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لودوی هایبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارك تسلط داشت.

در این زمان ادبیات دانمارکی لااقل دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو

به آلمان و سویس پرداخت. ینس باویلانت، شیلر، هردر، وکلوشتوک ملاقات، تمایلات رمانتیک روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسفه آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (۱۷۹۲)، که از لحاظ طنز و احساس با نوشته‌های لارنس سترن رقابت می‌کرد. در بازگشت به دانمارك، شوق زندگی پرهیجان و ایثار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری،

نظاره کرد. در ۱۸۰۷ منظومه‌ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله‌گویی زیرکی، سرگشتگی خود را میان ایده‌آلهای کلاسیک نظم، راستی، و اعتدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسی کرد. در ۱۸۱۱ به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته‌کننده‌ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.

آدام گوتلوب اولنشلیگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جوانی فوق‌العاده سعادتمندی داشت. پدرش سریدار قصری در حومه شهر بود. آن کودک به جای زمین بازی، باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مدرسه، دارای کتابخانه بود. قوه تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوستش هانس کریستیان اورستد او را به دانشگاه کپنهاگ کشاند. ضمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسیها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سرانجام با دیگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.

وی در پهنه ادبیات با نوشته‌های شاعرانه (۱۸۰۳) پیشرفت کرد، و آن مجموعه‌ای از اشعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانه طبیعت همانند می‌شمرد. کلیسای رسمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فرانسه در اختیار گذاشت. با گوته ملاقات کرد، و شاید از او سرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشعار شمالی (۱۸۰۷)، با شعری حماسی به اساطیر اسکاندیناوی روی آورد. این شعر در تعریف مسافرتها تور، خدای نورسها، با درامی درباره هوکون یارل است که در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش عیسویت شرکت جست. هنگامی که اولنشلیگر به کپنهاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.

وی از محبوبیت خود برای انتشار یک سلسله آثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشی از بی‌مبالاتی محکوم دانست. مشاجره‌ای در گرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوئلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن،



حكاكي اثر اچ. پي. هانسن از روي تابلوي اثر ريپنهاوزن: آدام گوتلوب اولنшлиگر (آرشيو بتمان)

اولنшлиگر دو اثر به نامهاي هلگه و دن ليله هيرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه‌اي از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پير را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنшлиگر گذاشت. وي در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتادسالگي، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پاراناسوس ما» مورد تجليل قرار گرفت.

دانمارك در زمينة هنري پيكرتراشي را به جهان عرضه كرد كه در دورة اعتلاي خود رقيبى جز كانووا نداشت. برتل توروالسن (۱۸۴۴-۱۷۷۰) از آكادمي كپنهاگ كمك هزينة تحصيلي دريافت كرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزيد؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنري تسليم سيطرة وينكلمان بود كه مجسمه‌سازي يونان را كمال مطلوب هنري مي‌دانست. توروالسن مورد توجه كانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه‌هايي از خدايان مشركان و مشاهير معاصر با حالت و جامة يوناني يا رومي از او پيروي كرد؛ و به همين سبب، در ۱۸۱۷ مجسمة نيتمتنة عرياني از بايرن به صورت آنتينوئوس موفر ساخت. وي به عنوان رهبر مكتب كلاسيك جديد، در پيكر تراشي جانشين كانووا شد، و شهرت او به اندازه‌اي گسترش يافت كه چون رم را در ۱۸۱۹ براي اقامت كوتاهي در كپنهاگ ترك گفت، عزيمت او از شهرهاي وين وبرلن و ورشو تقريباً به صورت حركت دسته جمعي پيروز مندانۀ درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه‌اي ساخت كه لوكاس آهورن از روي آن مجسمة شيرلوسرن را، به ياد گارد سويسي كه ضمن دفاع از لويي شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسيد، ساخت. هنگامي كه كپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترك گفت، اهالي آن شهر لب به شكاييت گشودند، ولي در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا كه تا اين زمان ثروتي بهم رسانده بود، قسمتي از آن را جهت نمايش آثار خود، وقف موزه‌اي كرد. در ميان آنها مجسمه‌اي

که از خود به جاي نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملاً کلاسیک نیست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه‌اش به خاک سپرده شد.

IV - لهستان

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانه اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می‌کردند نداشت. لاجرم، در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همه آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو

بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رویاها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحه خرابی در هم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می‌دانستند، و در میهن‌دوستی از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند. تنها افراد تحصیل‌کرده و مرفه آنها می‌توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و درگتوها به سر می‌بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها وعده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبه او بر پروسیها در وینا و ورشتت به طور یکسان به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال ۱۸۰۶، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قاره اروپا دستور صادر می‌کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزه با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می‌پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعده حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هینتی از لهستانیهای برجسته جهت تعداد استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجهه آینده او با روسیه خواهد بود.

کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد که: «ناپلئون فقط درباره خودش فکر می‌کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست.» هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا درباره نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفها؛ و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند.

در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پایتخت این کشور شد. عامه مردم از او با شور و شفع بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند. کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می‌نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت عاشق او شد. و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را

به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.

ناپلئون در عهدنامه تیلزیت (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق ماده چهارم این عهدنامه، دوکشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در ۲۲ ژوئیه، ناپلئون به این دوکشین، یک قانون اساسی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می پذیرفت و مورد حمایت قرار می داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهرمنند می ساخت. ولی مقرر می داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازه دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.

در این مورد، محاسبه او تا درجه زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزه نهایی پیش آمد، همه طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در ۱۸۱۴ وی دیگر نمی توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند.

بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانه برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می دادند فریاد می زدند:

«زنده باد امپراطور!»

V - ترکیه عثمانی در اروپا

دوران فعالیتهای چشمگیر عثمانی در زمینه حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در ۱۷۸۹ ترکان بر این نواحی تسلط داشتند- گرچه در پاره ای موارد سلطه ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده نشینهای حوزه دانوب- والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی)- که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامه تیلزیت به آلکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمرانی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه ای از طرز حکومت

علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست بنی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قراجورج) در ۱۸۰۴ در صدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا کاراژرژ را به ریاست موروئی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلغراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنووویچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه ای تن در دهد (۱۸۱۵) که، بر طبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام

بخشید. رقیب خودکار اثر ژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملاً به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در ۱۴۵۲ به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه‌ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبه فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه‌ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجه مرسوم و مورد محاوره مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد.

با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه‌ای خاطره یونان باستان و آن یازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن «چایلد هلد»، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می‌زیست بر اساس «مارسین» سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایری (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان و ترکان را به وسیله رشته‌ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلغراد اعدام شد. هتایری دیگری در اودسا تشکیل یافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آدامانتیوس کورانیس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) که از یونانیان از میر بود در ۱۷۸۸ در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیه زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می‌شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادی یونان

رفتار دولت ترکیه با یونانیان، تا آنجا که می‌توان از طریق ابهام زمان و مکان، زبان و پیشداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه‌تر از سایر دولتهای سلطه جوی اروپایی قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بایرن از مشاهده سرهای جانین که در دو سوی دروازه حرمسرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولی باید به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسمت عمده ثروت در دست عده‌ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف‌منش و شاعر مسلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسمت روز را اراده خداوند می‌دانستند که با اظهار شکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شده بودند با ارزشتر از همه چیز غیر از طلا می‌دانستند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می‌داشتند؛ آنها که قابلتر از همه بودند چرا فرزندان بیشتری نداشته باشند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی‌کردند، ولی روسپیخانه‌هایی برای عیسویان تشکیل داده بودند، هنوز آثار ادبی و هنری به وجود می‌آوردند و تعداد زیادی شاعر داشتند و مساجدشان می‌درخشید، احتمالاً استانبول در ۱۸۰۰ زیباترین شهر اروپا بود.

از لحاظ سیاسی، وضع ترکیه عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعی آشفته داشت، در حالی که منابع مادی و قدرت نظامی دشمنانش افزایش می‌یافت. پایتخت آن بر روی نقشه از لحاظ سوق الجیشی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر ولتر قصد تاجگذاری نوه‌اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.

حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (۱۷۸۹). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سفیر فرانسه روابط حسنه برقرار کرده، و نماینده‌ای به فرانسه فرستاد تا گزارش در باب سیاستها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.

سرانجام به این نتیجه رسید که کشورش نمی‌تواند جلوه دشمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشی صلح کرد (۱۷۹۲)، و تسلط روسیه را بر کریمه و رودخانه‌های دنیستر و بوگ به رسمیت شناخت. سپس به فکر افتاد که برای متصرفات اروپایی عثمانی یک نظام جدید عرضه کند که در آن انتخاب شهرداران و نمایندگان به وسیله مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشی جدید تشکیل داد. نقشه‌های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسیه بر اثر غلبه ناپلئون بر مصر و حمله به عکا عقیم ماند. در ۱۷۹۸ با انگلیس و روسیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزینه سنگین جنگ موجبات عدم رضایت مردم را فراهم ساخت. حکام محلی و کارمندان رشومگیر علیه قانون اساسی جدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به

رسید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده‌اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (۱۸۰۸) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید.

دولتهای مسیحی رقیب می‌کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیه عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در ۱۸۰۶ آلساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می‌کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در ۱۸۰۷ ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکه ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آلساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبهه جنوبی فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکنده خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامه بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همه ادعاهای خود نسبت به شاهزاده‌نشینهای کنار دانوب چشم پوشید. اکنون آلساندر می‌توانست همه افواج خود را برای

مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری-فرانسوی و غیر آنها- که خود را

فصل سی و

چهارم

روسیه

۱۸۱۲-۱۷۹۶

I – محیط

در ۱۸۱۶ تالران چنین نوشت: «اگر در قرن گذشته دولتی دیگر در شمال برنخاسته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومندترین کشورهای اروپا بودند. پیشرفت وحشت‌انگیز و سریع آن دولت باید انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشماري که بدان دست زده است فقط مقدمه‌ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد.»

فضا می‌تواند تاریخساز باشد. به نقشه جهان از کالینینگراد (که کانت آن را به نام کونیگسبرگ می‌شناخت) در دریای بالتیک تا کامپاتکا در اقیانوس آرام بنگرید؛ سپس از قطب شمال تا دریای خزر، کوههای

هیمالایا، مغولستان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستال گوش دهید که در ۱۸۱۲ از وین به سن پترزبورگ رفت :

در روسیه به اندازه‌ای فضا وجود دارد که همه چیز در آن گم شده است، حتی قصرها، حتی جمعیت. انسان ممکن است تصور کند که در کشوری مسافرت می‌کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت بر بسته‌اند. . . . اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست. . . . دشتهای وسیع گندم را می‌توان دید که گویی به توسط دستهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.

مردم در دهکده‌های پراکنده به دور یکدیگر جمع شده بودند، زیرا خاطره تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشته بودند هنوز از یادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولی شبیه آنها ممکن بود بیاید؛ قذری هم از زورگویی خود در آداب روسها، که برا اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، برجای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت

و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پتر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیت‌های او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشتهای وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آورند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی بپردازند. در زمان آلكساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه‌ای در مجاورت سان‌فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره‌ای در کالیفرنیا تشکیل دادند.

آب و هوای سخت روسیه اروپایی- که به وسیله جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آماده انجام دادن کارهای غیر ممکن می‌ساخت. آنان می‌توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه‌ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می‌پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می‌نگریستند.

مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیه جامعه‌های اروپای غربی- به منزله بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گنج و مبهوت‌کننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زمانی با تهدید و ارباب و بالاخره لحظه‌ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می‌کردند. تزارها می‌دانستند که این اسطوره‌ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می‌دادند، و به روحانیان پایینتر به اندازه‌ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می‌کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می‌ماند و صلح را حفظ می‌کرد؛ کاترین دوم و آلكساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می‌نگریستند.

اشراف روسی مدعی کلیه حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می‌کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه‌ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می‌توانستند سرفهای خود را بفروشد، یا آنها را برای کار در کارخانه‌های شهری اجاره دهند؛ می‌توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گرمه‌دار تنبیه کنند؛ می‌توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولت قرار دهند. جهات مخفیه‌ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا

- معمولاً در زمینه کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفاده بیشتر - همت می‌گماشتند. مثلاً شنیده می‌شود که در حدود سال ۱۸۰۰ سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانه نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است. ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. برطبق یک آمار، روسیه در ۱۷۸۳ روی هم رفته ۲۵۶۷۷۰۵۸ نفر جمعیت داشت. از ۱۲۸۳۸۵۲۹ نفر مرد، ۶۶۷۸۲۳۹ نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند. یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۵،۹۴ درصد از جمعیت روسیه در دهکده‌ها می‌زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می‌کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می‌شدند، و در ۱۷۹۶ جمعیت شهرها کلاً بالغ بر ۱'۳۰۱'۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه‌های بزرگ رو به ترقی می‌رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه‌های شهری با کندی بیشتری پیش می‌رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه‌ها انجام می‌گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان بمراتب کمتر از آن بود که میان طبقه بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتی شدید، به وسیله قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعه اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پتر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی‌دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بیدینی اروپایی غربی می‌دانستند. پتر کبیر که از غرب ستایش می‌کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارس در نقاط اسقف‌نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسه ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همه طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در ۱۷۹۵ پی.ای.شوالوف دانشگاه مسکو را با دو ژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسیه طبقه‌ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.

علی‌رغم الاهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می‌شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و

عنوان زحمتکشان همکار در جهانی دشوار زندگی می‌کنند؛ اما توحش در روحها جوش می‌زد، و روزگاری را به خاطر انسان می‌آورد که آدم می‌بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزله فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زندگی مخاطره آمیز نویسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حيله، دروغگویی، و دله دزدی در میان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه‌ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بیشراف یا مالیاتگیران جبار به کار می‌رفت منصفانه تلقی می‌شد. زنان به همان اندازه خشن بودند که مردان. لااقل به اندازه آنها کار می‌کردند، مانند آنها دلیرانه می‌جنگیدند، و هرگاه تصادف به آنها امکان می‌داد، زمام حکومت را نیز به دست می‌گرفتند. کدام یک از تزارهای بعد از پترکبیر توانسته است مانند کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کند؟ زنا با افزایش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاکیزگی استثنایی و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودند که به گرمابه داغ مشغول و مال شدید اعتیاد داشتند. پولکی بودن، از سرف گرفته تا اعیان، از کارمند دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت.

سفیر فرانسه در ۱۸۲۰ چنین نوشت: «در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به يك مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید.»

در زمان کاترین، دربار به درجه‌ای از تنعم و آراستگی رسید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضی موارد در وری تعظیمها و مراسم وحشیگری هم دیده می‌شد. در دربار کاترین، زبان رسمی فرانسوی بود، و عقاید، غیر از چیزهای زودگذر و عادی، همان عقاید اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان اندازه در سن پترزبورگ احساس راحتی می‌کردند که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می‌شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصیل سرها و کلامگیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می‌داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می‌کردند که دوشسهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشنهای ملی در کنار رودخانه سن برتر از شکوه اجتماعی نبود که در قصر مجلل کنار نوا، خورشید تابستانی را می‌دید که در آسمان غروب درنگ می‌کند و گویی اگر اه دارد آن منظره را ترك گوید.

II - پاول اول : ۱۷۹۶-۱۸۰۱

در اوج این عظمت درباری، مردی دیوانه قرار داشت: پاول (پاول پتروویچ) فرزند کاترین دوم که نبوغ

هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پتر سوم بر اثر توطئه آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربه این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می‌بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئه خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراطریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می‌زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (۱۷۷۷) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحله عمل درنیامورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه کیلومتری سن پترزبورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می‌رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئه دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می‌کرد که روح جد خود پتر کبیر را می‌بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.

وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دوره کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (۱۷۹۷)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا درآمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود.

در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان- جلا دادن دگمه‌ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلامگیسها- و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد. و استفاده از لباسها و سبکهای را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.

در ۱۸۰۰ ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه

جلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفه‌ای دولتی از اوضاع بهتری بهره‌مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفه‌ای شورشی را مورد تصویب قرار داد- «تا حدی که مالکانشان مایل باشند.» سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.

سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه‌های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسه انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیه عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را بر آن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونانی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسلیم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه‌ای علیه فرانسه کناره‌گیری کرد و شیفته ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث درباره همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می‌شد و نه ناسازگارهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می‌نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می‌شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می‌کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می‌دادند از مسکو بیرون می‌راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می‌کرد به سیبری می‌فرستاد. پسرش الکساندر غالباً مورد خشم و توهین او قرار می‌گرفت.

بتدریج، اشراف و افسران در توطئه‌ای به منظور خلع او با یکدیگر همدستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پانین وزیر امور خارجه و کنت پتر فون پالن را که فرمانده پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت الکساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود. آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می‌دانستند که او را در برابر یک «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه‌گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همه نگهبانان را از میان برداشتند و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به الکساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

III – تربیت يك امپراطور

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری

می‌توانند درک کنند که الکساندر اول (الکساندر پاولویچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایه تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد- ارتش روسیه را از طریق قاره اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و او را شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از

همه است. آیا چنین نمونه‌ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از يك دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفه فرانسه توسط يك نفر سوییسی.

تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کورویا پیدیا درباره جوانی و تربیت يك پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلاقی می‌کردند. اول، مادر بزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان آغاز کودکی با لباس کم و با پنجره کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق‌العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

در ۱۷۸۴ کاترین فردریک-سزار دولاآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب "Arabic FACE="Traditional" دایرةالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که بخوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند يك نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می‌گفت، مانند یکی از افراد دوره رنسانس فکر می‌کرد.) یکی از پرستاران آکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل مورایوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت ان.جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید «هر شخص دیگر را به منزله همسایه خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند.» شاید باید به این عده از آموزگاران آکساندر، لویز الیزابت بادن-دورلاخ را هم بیفزاییم که در ۱۷۹۳ بنا به تقاضای کاترین، با او

در سن شانزده سالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آکسیونوا احتمالاً رفتارهای شایسته مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بار آوردن يك نفر دانشمند و نجیبزاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید «فرمانروای همه روسها» باشد شایسته نمی‌نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، و لاآرپ را از خدمت مرخص کرد (۱۷۹۴)؛ لاآرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آکساندر متوجه شد که واقعیتهای دربار و درگاتچینا به طرز گیج‌کننده مغایر با بخشهای فلسفی و ایده‌آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می‌کرد، و درباره مرگ مادر بزرگش می‌اندیشد.

در نامه‌ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در ۱۷۹۶ چنین نوشت:

از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می‌پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده‌ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می‌کنم. . . . اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده‌اند. دوست عزیز، در يك کلمه واقفم که برای مقام ارجمندي که اکنون دارم به دنیا نیامده‌ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده‌ام که به طریقی از آن چشم‌پوشم. . . . اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همه ایالتها به طرز بدی اداره می‌شود. . . . با وجود همه اینها امپراطوری فقط توسعه می‌یابد. بنابراین آیا می‌توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن

بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟ به عقیده من، این امر از حیطة قدرت يك نابغه خارج است چه رسد به فردي مثل من که دارای استعدادهاي معمولي است.

با ملاحظه همة اينها بود که به نتیجه فوق رسیدم. نقشه من شامل استعفا (نمی‌دانم کی) و سکونت در سواحل راین است تا مثل يك شهروند عادي زندگي کنم و عمر خود را در حضور بوستان و بررسی طبیعت بگذرانم.

روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازنده زندگي روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بیباکی و شجاعتی که ضمن جنگ با تاتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوه تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می‌شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامی که آلساندر شاعر و منزوی در نتیجه مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه‌ها و رویاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود

IV - تزار جوان : ۱۸۰۱-۱۸۰۴

وی پانین و پالن را که نقشه قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می‌ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیه بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا کرد.

آلساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در ۳۰ مارس، «دوازده کارمند عالی‌رتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند» احضار کرد و آنها را به صورت يك «شورای دایم» درآورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می‌بردند فرا خواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نوووسیلنسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول ستروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژي چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه‌ها، مجموعاً يك کمیته وزیران را تشکیل می‌دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت می‌کردند. آلساندر لارپ را به عنوان مشاور دیگر از سویس فرا خواند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که «اوکاز»ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار و تو شود. اداره ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند.

همة اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان يك مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامه سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفته ناپلئون) «تابع طبیعت اشیاء بودند.» به آن تعبیر چنین به نظر می‌رسید که «حقوق» عبارت بود از افکار تجریدی تفننی در برابر چیزهای لازم- نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا- در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسواد تشکیل می‌دادند که از آنها انتظار نمی‌رفت دورتر از دهکده خود را ببینند. آلساندر تابع اشراف مقتدری بود که، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع

تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعي و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمیدید. آکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می‌داشت و، «در بسیاری از موارد، مالکان خاطی را سخت تنبیه می‌کرد»، ولی نمی‌توانست برنامه آزادیخواهانه‌ای بر اساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفه‌های روسیه شد. ناپلئون که در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسیه باز می‌گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی‌دانست، و روزی به کولنکور گفت: «آکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دمکراتیک است؛ ... آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می‌خورد. ... در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. ... رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است.»

در این محدودیتهای تحمیلی، آکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که ۴۷۰۱۵۳ کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: «از آنجا که سعادت مردم را برپایه یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده‌ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده‌ایم که درباره این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم.»

قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. برطبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادی دانشگاهی زیر نظر شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.

آکساندر درك می‌کرد که هیچ اصلاحي به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عده زیادی از مردم از آن حمایت

ساخت که با كمك نوووسیلئتسوف، چارتوریسكي، و میخائیل موراوویف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه‌ریزی کند. بر طبق قانون ۲۶ ژانویه ۱۸۰۳ روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لااقل يك دانشگاه، هر ایالت لااقل يك دبیرستان، هر مرکز بخش لااقل يك دبستان، و هر دو بخش يك مدرسه سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پترزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلنا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاخامهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده‌ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

V - یهودیان در زمان آکساندر

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطه سکونت به طور قابل ملاحظه‌ای اصلاح کرده بود. و منظور از محوطه سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازه سکونت داشتند. در ۱۸۰۰ این محوطه شامل همه سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف، یکاترینوسلاو، و کریمه را در بر می‌گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر می‌رسید، از همه حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهرمنند بودند تنها يك استثنا در کار بود:

یهودیان که مایل به ثبت نام در طبقه بازرگانان یا پیشه‌وران در شهرها بودند می‌بایستی دو برابر مالیاتی را بپردازند که بر سایر پیشه‌وران تحمیل می‌شد چه اینان ادعا می‌کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در ۱۷۹۰ شکایتی علیه یهودیان کردند که «کالاهای خارجی را با تقلیل قیمت‌های واقعی می‌فروختند و بدان وسیله صدمه شدیدی به تجارت محلی وارد می‌کردند» در این ضمن، میخانه‌داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده‌ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می‌آمد. در ۱۷۹۵ کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلکساندر «کمیته بهبود وضع یهودیان» را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادها به کار گماشت. کمیته مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت درباره نیازهای یهودیان به سن پترزبورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می‌کردند؛ و بر خود مالیات می‌بستند.) کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا

در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادهای کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابه الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیق‌های اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسیه با تصویب تزار آلکساندر «قانون اساسی یهودیان» را اعلام داشت.

«قانون اساسی یهودیان» هم بیلۀ حقوق بود و هم فرمان محدودیت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همه مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می‌توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان- روسی، لهستانی، یا آلمانی- باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه‌ای می‌توانست خاخمها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخم هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می‌بایستی مسئول گردآوری همه مالیاتی باشد که دولت وضع می‌کند. از یهودیان دعوت به بعمل آمد تا با خرید اراضی بی‌صاحب در مناطق مخصوص «محوطه سکونت» یا بر روی «خالصجات» به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.

اما در اول ژانویه ۱۸۰۸ اعلام شد که «هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریه کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه‌ای داشته باشد». . . یا در دهکده‌ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه‌ای در آنها زندگی کند.» این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانواده یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیه دسته جمعی به سن پترزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریه ۱۸۰۷ یک سنهدرین از خاخمهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزدسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامه جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در ۱۸۰۹ وی به دولت خود اطلاع داد که نقشه تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا «یهودیان، به سبب فقر و فاقه، وسیله‌ای ندارند تا بتوانند پس از ترک منازل فعلی خود در محیط‌های تازه ساکن شوند و خانه‌ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد.» مقارن حمله فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می‌بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه‌مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می‌شناخت، سن پترزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پتر اول که به پاریس حسد می‌برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می‌داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانه نوا قرار داشت افزود. این زمان دوره نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه‌سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی.جی. روسی به پایان رسید، باشکوه‌ترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسه با آن حقیر می‌نمود و تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اتاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می‌شد.

آکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه‌ها و مهارتهای خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه‌های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه‌های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانی‌ها یعنی معابد هرا در پانستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتئون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه‌ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می‌دمید.

سیمای مشخصه «سبک امپراطوری» آکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجسته دوره کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ایتالیایی- بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی- بودند؛ معماران عمده زمان آکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه-تومادوتومون- آندری ورونیخین، و آدریان زاخاروف- و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آکساندر به شهرت رسید.

تا کوششهای طبقه مترقی بازرگانان و متخصصان مالی سن پترزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) که در ساختن آن از معابد پانستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که معاصر با آن توسط آکساندر برونیار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابری می‌کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوپور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ - ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه‌ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت دریاداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می‌باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آکساندر به وسیله روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می‌کنند.

به خواهش نیکولای اول بود که ریکار دو مونفران عصر آکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون و اندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزله تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود.

همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی- که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند- زانو زدند، مجسمه‌سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه

کاترین دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می ترسید و آن را ابزار شیطان می دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می داد احتراز کنند؛ بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دوره کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمه تاریخی پترکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت، و قدرت به جهانیان برساند.

در همین حال نیکولا-فرانسوا ژیل در سال ۱۷۵۸ وارد سن پترزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف.اف.شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونه فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د/آلگرن رقابت می کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازه اصلی وزارت



فرانسوا ژرار: تزار الکساندر اول. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

دریاداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیل شخصي بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان

رمانتيك را كه جاي عصر نئوكلاسيك را مي گرفت بيفزود. منتقدان شكايست مي كردند كه او حتي مرمر را هم به گريه مي اندازد. و كارش فقط به درد گورستان مي خورد. گورستانهاي لنينگراد هنوز هنر او را ارائه مي كنند.

نقاشي روسي، بر اثر نفوذ فرانسوي در آكادمي هنر هاي زيبا، تغييراتي اساسي يافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقريباً بكلي جنبه مذهبي داشت، و بيشتر شامل شماليهاي رنگي يا فرسكو بر روي چوب بود. تمايلات فرانسوي كاترين دوم، و وارد كردن هنرمندان و نقاشيهاي ايتاليائي، بزودي روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشي چوب به نقاشي روي پارچه پرداختند؛ از فرسكو به نقاشي روغني روي آوردند؛ موضوعات مذهبي جاي خود را به موضوعات دنيوي سپرد. سرگذشتها، چهره ها، دور نماها و آخر از همه نقاشي صحنه هاي خودماني.

چهار نقاش در دوره پاول و آلکساندر به حد كمال رسيدند. يكي ولاديمير بوروويكوسكي بود. احتمالاً به اشاره مادام ويژه- لوبرن (كه در سال ۱۸۰۰ در سن پترزبورگ نقاشي مي كرد) تعدادي از زنان جوان درباري حاضر شدند و تصويرشان را- با چشمان شاد يا متفكر، سینه هاي برجسته، و دامنه هاي گشاد و آويخته شان- بكشد؛ قضا را تصويري كه از كاترين كه نسل كشیده مربوط به يكي از لحظه هاي سادگي و بيگناهي بود كه از ملكة شهوتران انتظار نمي رفت؛ و نيز تصويري عاري از لطافت و نوميدكننده از زني گمنام با روسري را كشيد كه شايد مادام دوستال باشد كه در آن موقع براي فرار از ناپلئون در اروپا گردش مي كرد.

ديگري فيودور آلکسيف بود كه براي آموختن فن تزئين به ونيز اعزام شده بود. پس از بازگشت، يكي از بهترين نقاشان منظره كش روسيه شد. در ۱۸۰۰ يك سلسله تصوير و طرح از مسكو تهيه كرد كه بهترين راهنماي ما براي درك ظاهر آن شهر است و اين نقاشيها مربوط به قبل از آن است كه يك سوم مسكورا حريقهاي عمدي و ميهن پرستانه راستاپچين در برابر ناپلئون از ميان برد.

سيلوستر شچدرين، نقاشي ديگر، فرزند مجسمه سازي بود كه پيش از اين از وي نام برديم. وي طبيعت را براي قلم خود بيشتر الهام انگيز مي دانست تا زنان را. پس از آنكه او را در سال ۱۸۱۸ براي تحصيل هنر به ايتاليا فرستادند، عاشق آفتاب و خليجهاي كوچك و ساحلها جنگلهاي ناپل و سورنتو شد، و تصويرهاي مناظري را به سن پترزبورگ فرستاد كه حتماً آن شهر را سردتر جلوه مي داد.

بالاخره فرد چهارم، اوريست آداموويچ كيپرنسكي (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در ميان نقاشان روسي روزگار خود از

اين زن به فرزندني پذيرفته شد و آزاد گشت، و بر اثر تصادف به آكادمي هنر هاي زيبا راه يافت. يكي از نخستين و بهترين تصاويري كه كشيد تصوير پدر خوانده اش بود؛ و اين تصوير را در بيست و دو سالگي كشيد (۱۸۰۴). به نظر باورنكردي مي آيد كه هنرمندي به اين جواني فهم و تسلط آن را داشته باشد كه در يك تصوير، نيروي بدني و خصوصياتي را كه در سوووروف و كوتوزوف وجود داشت و روسهاي فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسكو به پاریس كشاند يكجا نشان دهد. تصويري كه كيپرنسكي از پوشكين شاعر كشیده است (۱۸۲۷) بكلي با ساير آثار او فرق دارد. در اینجا پوشكين، زيبا و حساس و با تعدادي شاهكار در سرش نشان داده شده است. همچنين تصوير تمام قد افسر سواري را كشیده است (۱۸۰۹) به نام يوگراف داویدوف-با لباس نظامي مجلل و سيمائي مغرور، و در حالي كه يك دست را بر روي شمشير خود به عنوان دادگاه عالي گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهاني كاملاً متفاوت، تصوير آلکساندر پاولوويچ باكونين را كشيد. اين باكونين ظاهراً با ميخائيل آلکساندروويچ باكونين، كه يك نسل بعد با مباحثات انتزاعي گوناگون خود كارل ماركس را به ستوه آورد، و نهضت نيهيليسم را در روسيه بنیان نهاد، نسبتي ندارد. خود كيپرنسكي قدرتي آشوبگر بود؛ با توطئه دكابرستها در ۱۸۲۵ همدردي كرد؛ به عنوان يك شورشي ضد مردم معرفي شد؛ و به فلورانس يعني محلي پناه برد كه گالري اوفيتسي تقاضاي تصوير خود او را

کرده بود. وی در ایتالیا در ۱۸۳۶ در گذشت، و این قضیه را برای داورى نسلهاي بعدي روسيه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

VII - ادبیات روسی

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زنده آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفاده زیرکانه او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می‌شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همه تخته‌ها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می‌کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفته مادام دوستانل، «صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می‌بردند که زبان روسی نمی‌دانستند.» جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه‌های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دولتی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی

قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزه اصلی آن را باید در جنگهای آکساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آکساندر، از جنبه روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می‌رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می‌داد، و برای هنر معجزه‌های دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقایی معجزه‌آسا می‌بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتهای غیرمشخص را، با مفهومی روشن‌تر، بقا می‌بخشید. نفوذ لارپ و درباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوه کاترین آلمانی به صورت نجیبزاده‌ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می‌کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می‌کرد. دوستی او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آکساندر شیسکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می‌کرد. به دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینه ترجمه‌های آثار ادم اسمیت، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آکساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، ۲۰۰۰ روبل مقرری سالانه برای او تعیین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینه انتشار مجلدات کتابش را بپردازد.

نیکولای میخایلوویچ کارامزین (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلی ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده‌ماهه به آلمان و سوئیس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجله ماهانه مسکو و سکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه‌های یک مسافر روسی» تشکیل می‌داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می‌رفت که در او برانگیخته می‌شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می‌داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (۱۷۹۲) نوشت به سبک رمانتیکم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می‌زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخري که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.

کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیه زمینه‌های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک

فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می‌خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می‌آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برداشت و موفق شد: زبان روسی را تطهیر کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله‌ای پیراسته و منع و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.

برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می‌کرد خود آن را به اجرا درمی‌آورد، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می‌دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همه اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخ‌نویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همه آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گبین رقابت نمی‌کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می‌دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می‌جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهای از موضوعات برای شاعران و قصه‌پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیه روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه‌ای سهیم بود.

ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در این نهضت آکساندری بمنزله ازوپ بود، کما اینکه کارامزین- هرودوت آن عصر به شمار می‌آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبه طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمدهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه‌ای، قماربازی. . . سپس در ۱۸۰۹ کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همه افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه‌ها برمی‌آید، انعکاسی از قصه پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتن بود. بیشتر آنها- از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می‌داد.

کریلوف راز آن قصه گوی بزرگ را از نو کشف کرد- که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خوشتن را در ماورای چیز بدل می‌یابد. کریلوف معایب، حرص، حيله‌گری، و پول پرستی بشر را برملا

مردم آن قدر مؤثر می‌دانست که يك ماه اقامت در زندان. از آنجا که خواننده‌ای استثنایی چنین تصور می‌کرد که قصه درباره خود اوست، مردم آن کتاب کوچک را با ذوق و شوق خریدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال- و آن هم در سرزمینی که باسوادی امتیاز غرورآمیزی بود به فروش رسید. کریلوف گاه با انتشار مجلدات نه گانه دیگر قصه، بین سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول می‌داشت. دولت روسیه که از محافظه کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانه ملی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

VIII - آکساندر و ناپلئون : ۱۸۰۵-۱۸۱۲

این دو نفر تقریباً در يك زمان به روي كار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلکساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوری آنها را از لحاظ مکان جبران می‌کرد. مثل دو نیروی متقابل در يك یاخته آنقدر قوي شدند که اروپا را از هم دریدند. اول در اوستریلتر در نتیجه جنگ و سپس در تیلزیت بر اثر صلح. بر سر ترکیه عثمانی با یکدیگر به رقابت پرداختند، زیرا هر يك از آنها در فکر تسلط بر قاره اروپا بود و کلید این تسلط در دست داشتن قسطنطنیه بود. هر يك از آنها به نوبه خود با لهستان دم از دوستی می‌زد. زیرا این کشور پلی سوق الجیشی میان شرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام يك از آن دو فرمانروای اروپاست و احتمالاً می‌تواند هندوستان را تسخیر کند.

آلکساندر جوانی بیست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازیهایی دولتهای مقتدر اروپایی قرار داشت که هر کدام در حيله‌گري و اعمال ضد و نقیض سابقه‌ای طولانی داشتند. وی سخت در برابر این هنگامه مردد بود و نمی‌دانست که در سیاست خارجی خود چه روشی اتخاذ کند. ولی، رفته رفته، بر کارها مسلط شد؛ نفوذ خویش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بیفزود. با ترکیه عثمانی گاهی جنگ و گاهی صلح می‌کرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلاسکارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ با پروس در ۱۸۰۲، با اتریش در ۱۸۰۴، و با انگلیس در ۱۸۰۵، پیمان اتحاد بست. در ۱۸۰۴ وزیر امور خارجه‌اش طرحی جهت تقسیم امپراطوری عثمانی برای او تهیه کرد. آلکساندر کار ناپلئون را به عنوان کنسول ستود؛ از اعدام بدون محاکمه دوک/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی مصیبت‌بار علیه آن غاصب شرکت جست (۱۸۰۵-۱۸۰۶)؛ با او در تیلزیت ملاقات کرد و او را بوسید (۱۸۰۷)؛ و با هم به این توافق رسیدند که نیمی از اروپا برای هر يك از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.

هر يك از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترك کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته

است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصره بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمده نیروی نظامی در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترك يك متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه، کشور خود را از حمله‌ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پترزبورگ تقریباً همه کس را- اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی- از اینکه عهدنامه‌ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان- مانند اف.ان. گلینکو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو)- مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکهای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.

طبقه پیشهور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصره بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصر حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می‌رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی بسیاری از آنها می‌شد و شیرازه اقتصاد ملی را از هم می‌گسست. در واقع، دولت روسیه در ۱۸۱۰ به ورشکستگی نزدیک می‌شد.

آلکساندر اعتماد و پشتگر می‌خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه‌هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آذینخواهش- کوچوبی، چارتوریسکی، و نوووسیلنسوف- از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترك گفتند. سپس در ۱۸۰۹، برای اینکه خود را از بالمره از بذریه‌های محافظه کارانه‌ای که به نحو روزافزون در اطرافش می‌روید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه‌ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به يك حکومت مشروطه تن در دهد.

کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در ۱۷۷۲ در خانواده یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه‌مند شد، و هنگامی که در مدرسه مذهبی سن پترزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزارویچ الکساندر را به خود جلب کرد: در ۱۸۰۲ به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می‌شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که الکساندر در ۱۸۰۸ برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به

روسیه» با خود برد. برطبق روایتی مشکوک، یک روز که الکساندر از سپرانسکی پرسید که درباره دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده‌ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که «ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری.» تزار پس از مراجعت به سن پترزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید.

سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می‌کرد که این کار نمی‌تواند در ۱۸۰۹ انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیله تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دوماي محلي (شورا) خواهد بود که به توسط کلیه مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلي را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به دوماي بخش خواهد فرستاد. دوماي بخش نیز کارمندان بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به یک دوماي ایالتی خواهد فرستاد. دوماي ایالتی نیز نمایندگان و توصیه‌هایی به دوماي ملي در سن پترزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دوماي محلي حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیله او منصوب می‌شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد.

آلکساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می‌شدند. اشراف خود را در خطر می‌دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقه عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می‌کردند، و به اشاره به آلکساندر می‌فهماندند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (۶ اوت ۱۸۰۹) که، به موجب آن، داشتن درجه دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلکساندر به اندازه کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین‌المللی اجازه نمی‌دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد.

روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهندس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشور خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او پیشنهاد شده است. آلکساندر از برقراری مهندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه

وی می‌دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی- یا کالاهای مستعمرات بریتانیا- اوراقی جعلی به وسیله بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می‌شود دال بر اینکه آن کالاهای آمریکایی و بنابراین مجاز است. و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می‌شود. آلکساندر خود اجازه این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاهای از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می‌گذشت. ناپلئون به وسیله سفیر روسیه در پاریس اعتراضات خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلکساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریه ۱۸۱۱ ناپلئون نامه‌ای شکایت‌آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: «آن

اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیده انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد.»
آلکساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت.
برطبق گفته کولنکور، وی از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: «امکان دارد و حتی محتمل است
که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت. . . . فضاهای عظیمی داریم که به طرف
آنها عقبنشینی خواهیم کرد. . . . کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد. . . . حاضرم به
کامچاتکا عقب بنشینم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم.»

وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پترزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروس در دربار
خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده
شده بود. آلکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث
جدایی متنفذترین خانوادهها از او شده بود ترك گفت؛ حتی احساس می کرد که مردم عادی آماده پذیرش
فرمان او نیستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن
پترزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان كنت آلکسی آراکچیف محافظهکار گوش فرا داد. در
آوریل عهدنامه‌ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از
این دستورهای مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیه عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همه
ادعاهای روسیه در مورد مولداویا و والاکیا چشم ببوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه
ناپلئون آماده باشند. ترکیه در ۲۸ مه عهدنامه صلح را امضا کرد.

آلکساندر می دانست که همه چیز را به مخاطره می اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم گیری
بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز کتاب
مقدس می خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهرمنند خواهد شد تسلی و قدرتی می یافت.
در این هنگام ناپلئون را به منزله اصل و تجسم شرارت می دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفته
قدرت می دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری

خدا و با فضایی عظیم خدا داده می توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی
اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد.

در ۲۱ آوریل ۱۸۱۲ آلکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر ملتش سن پترزبورگ را
ترك گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت لیتوانی روسیه، رفت؛ در ۲۶ آوریل به آن شهر
رسید، و در آنجا با یکی از

کتاب پنجم

پایان

فصل سی و پنجم

به سوی مسکو

۱۸۱۱-۱۸۱۲

I - محاصره بري

علت مستقیم جنگ ۱۸۱۲ میان فرانسه و روسیه امتناع روسیه از ادامه رعایت محاصره بري بود که بر اثر فرمان برلین به وسیله ناپلئون در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶ اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور این فرمان بستن همه بندرها و ساحلهای قاره اروپا بر روی کالاهای بریتانیایی بود؛ و هدف اینکه بریتانیایی کبیر مجبور شود از محاصره همه بنادری که از برست تا الب زیر نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگلیس در تجارت دریایی فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را که به تصرف انگلیس درآمده بود باز ستاند؛ و از کمک مالی انگلیسیها به دولتهای اروپایی در مبارزه آنها با فرانسه جلوگیری کند.

محاصره بري چگونه اجرا شد؟ تا سال ۱۸۱۰ این امر انگلیس را به بحران اقتصادی شدیدی گرفتار کرده بود. ظرف دوسال (۱۸۰۶-۱۸۰۸) پس از فرمان برلین، صادرات بریتانیا از ۴۰،۸۰۰،۰۰۰ لیره به ۳۵،۲۰۰،۰۰۰ لیره تقلیل یافت، و واردات پنبه خام نودوینچ درصد کاهش پیدا کرد. یکی از نتایج آن این بود که بهای داخلی گندم برای هر پیمان در خلال سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ از ۶۶ شیلینگ به ۹۴ شیلینگ افزایش یافت. در این ضمن، تجارت خارجی بیرونق دستمزدها را پایین آورد؛ بیکاری را گسترش داد؛ و اعتصابات شدیدی به راه انداخت. بریتانیا به آهن سوئد برای صنایع خود و نیز به الوار روس برای کشتیهایش احتیاج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسیه با فرانسه (۱۸۰۷) این منابع را بر روی انگلیس مسدود کرد. انگلیس کوشید که برای مقابله با این دشواریها از راههای تجارتي باقیمانده حمایت کند. میان سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۱۱ صادرات آن به پرتغال و اسپانیا و ترکیه چهارصد درصد افزایش یافت. حمله پرهزینه ناپلئون به شبه جزیره ایبری به همین سبب صورت گرفت.

با ادامه محاصره، وضع بریتانیا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در ۱۸۱۰-۱۸۱۱

ببست درصد کاهش پیدا کرد. موازنه تجارتي زیانآورش موجب بالا رفتن پرداختهای آن به اروپا با پول طلا شد، و ارزش بینالمللی لیره چنان پایین آمد که گرنویل و گری رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قیمت شدند در ۱۸۱۱، يك سال پیش از جنگ ناپلئون با روسیه، محاصره بري حداکثر تأثیر خود را در بریتانیایی کبیر به جای گذاشته بود.

محاصره بري برای فرانسه هم زیانآور بود؛ ولی، در مقام مقایسه با انگلستان، وضع فرانسه بهتر بود. شهرهای بندری آن- لوهاور، نانت، بوردو، ماری- چنان خراب شده بود که در دو شهر اخیر مردم دست به تظاهرات زده خواستار بازگشت خاندان سلطنتی بوروبون شدند؛ ولی تجارت داخلی بر اثر از بین رفتن رقابت بریتانیا، ورود مقدار زیادی طلا، وفور سرمایه، و کمکهای مالی دولتي پیشهور که خزانه خود را با غنایم جنگی پر می کرد رونقی بسزا داشت. بازرگانان فرانسوي از این عوامل و همچنین از تسهیل دسترسی به بازارهای اروپا تحت نظارت ناپلئون بیشتر بهره مند شدند. بافندگی با ماشین بین سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰ چهار برابر شد، و انقلاب صنعتی را در فرانسه تسریع کرد. اشتغال کامل و ثبات سیاسی در داخل مرزهای گسترش یافته چنان رونقی به صنایع داد که اگر فرانسه در جنگهای ناپلئونی پیروز شده بود، امکان داشت که از لحاظ تولید و تجارت جهانی به پای انگلیس برسد.

در «منظومه قاره‌ای» کشورهای تابع ناپلئون، محاصره بري به سود صنعت و تجارت داخلی و به زیان تجارت خارجی تمام می شد. شهرهای اتحادیه هانسایی- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبک- طبعاً از محاصره مضاعف آسیب دیدند، ولی سویس و شمال ایتالیا و جوامع کنار رودخانه راین بر اثر گسترش بلامانع مؤسسات ناپلئونی ترقی کردند. در طرف شرق، جایی که صنعت کمتر پیش رفته بود، در نتیجه جلوگیری از فروش محصولات منطقه به بریتانیا محاصره بري بار مزاحمی بود که موجب نارضایتی روزافزون می شد؛ البته این نکته مخصوصاً درباره روسیه صدق می کرد.

ضعف اساسي محاصره بري در اين بود كه مخالف با علاقه بشري جهت آزادي و دسترسي به هرگونه مدخل درآمد بود. بندرها و شهرهاي ساحلي اروپا پر از افراي بود كه حاضر بودند جان خود را براي وارد كردن كالاهاي بریتانیا به طور قاچاق به اروپا- كه بر اثر ممنوعیت ورود آنها بازار بسیار گرمی پیدا کرده بود- به خطر بیندازند. برعکس، صاحبان صنایع در اروپا كه سابقاً از راههاي تجارتي بیگانه بهره‌مند شده بودند شكایت می‌کردند كه باید بازارهاي بریتانیا را از دست بدهند. در هلند، خشم خانواده‌هاي بزرگ بازرگان به اندازه‌اي لویی بوناپارت پادشاه آن کشور را تحت تأثیر قرارداد كه وي نامه‌اي به تزار آلکساندر نوشت «سرشار از خشم علیه ناپلئون، كه از کلیه نثریات دیگری كه برضد او نوشته شده بود شدیدتر بود.»

و نهان و تعداد بیشماري سرباز براي كشف نقضهاي محاصره و توقیف و تنبیه و مصادره استفاده كرد. در ۱۸۱۲، دادگاه گمرک هامبورگ ظرف هجده روز ۱۲۶ حکم صادر كرد كه بعضي از آنها اعدام بود؛ ولي این احكام بندرت اجرا می‌شد. كالاهاي ضبط شده را به سود خزانه فرانسه به فروش می‌رساندند و بعضي از آنها را در جلو چشم مردم می‌سوزاندند به طوري كه تقریباً همه تماشاچیان از این عمل روگردان می‌شدند.

ناپلئون تا اندازه‌اي براي تعدیل خصومت، بالابردن عایدی، یا رفع کمبودها، چنانكه پیش از اینها گفتیم، در ۱۹۰۸ برای ورود كالاهاي به بریتانیایی كه جهت صنایع یا روحیه فرانسویان لازم به نظر می‌رسید، یا برای صدور كالاهاي به بریتانیا كه در مقابل آنها قهوه و شكر یا طلا به‌دست می‌آمد شروع به فروش جواز كرد.

بریتانیا نیز قبلاً جوازهاي مشابهی- یعنی ۴۴،۳۶۴ جواز بین سالهاي ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲- برای جلوگیری از لغو كالاهاي بازداشتی صادر کرده بود در مقایسه با آن، ناپلئون تا ۲۵ نوامبر ۱۸۱۱ فقط ۴۹۴ جواز صادر كرد؛ اما آلکساندر خاطر نشان ساخت كه اگرچه ناپلئون طرد شدید كالاهاي بریتانیایی را از روسیه خواستار شده است، ولي نسبت به ورود آنها به فرانسه غمض عین می‌كند.

رویه‌مرفته، در ۱۸۱۰ چنین به نظر می‌رسید كه محاصره بري، علی‌رغم عدم محبوبیت آن و دشواریها و اشتباهاتی كه ضمن اجرای آن پیش آمده، با موفقیت توأم بوده است. انگلیس نزدیک به ورشكستگی و حتي در آستانه بروز انقلاب جهت تقاضا كردن صلح بود؛ دولتهای متفق فرانسه اگرچه شكایت می‌کردند، ولي مطیع بودند، و فرانسه، علی‌رغم ضایعات جانی و مالی جنگ در اسپانیا، به‌طرز بیسابقه‌اي پیشرفت می‌كرد. فرانسویان از آزادي زیادی برخوردار نبودند، ولي پول در اختیار داشتند، و به سبب فرانسه پیروزمند و امپراطور بیماندش، از افتخارات حاصله سهمی می‌بردند.

II - فرانسه در بحران اقتصادی: ۱۸۱۱

سپس ناگهان، چنانكه گویی نیروهاي شیطانی مصایب را با یکدیگر هماهنگ می‌کنند، به نظر رسید كه تمامی آن اقتصاد همه جانبه به اضمحلال نزدیک می‌شود و در گردابی از ورشكستگیهاي بانكي، اختلالات بازاری، مسدودشدن کارخانه‌ها، بیکاری، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطي فرو می‌رود- آن هم در زمانی كه امپراطور اعجازگر نقشه تهیه پول و سرباز و بالابردن روحیه برای يك مبارزه حیاتی با روسیه در دست و ناشناخته و پهناور را می‌کشید.

تشخیص علل بحران اقتصادی اخیر دشوار است. چگونه می‌توانیم علل بحران فرانسه را در ۱۸۱۱، كه ظاهراً شدیدتر از بحرانهاي است كه مسنترین فرد میان ما بتواند به خاطر بیاورد، تجزیه و تحلیل کنیم؟ تاریخ‌نویس فاضلی آن را

نساجي فرانسه به علت به دست نیاوردن مواد خام و سرمایه لازم؛ و (۲) ورشکسته شدن یکی از بانکهای لوبک. کارخانه‌های ریسندگی فرانسه برای کارگاه‌های خود متکی به واردات پنبه خام بودند. سیاست حمایت بازرگانی دولت فرانسه موجب تحمیل حقوق گمرکی زیادی بر این واردات شده بود. عرضه کاهش یافت و بهای آن بالا رفت. کارخانه‌های بافندگی فرانسه قادر به پرداخت این قیمت برای همه مواد لازم جهت به کار انداختن همه دستگاه‌های خود نبودند، و نمی‌توانستند نرخ مخاطره‌آمیز بهره‌ای را که بانک‌های فرانسه برای وام‌های سرمایه‌گذاری مطالبه می‌کردند بپردازند. صاحبان این قبیل کارخانه‌ها مجبور می‌شدند که تعداد بیشتری از کارگران خود را بیرون کنند. ورشکستگی بانک لوبک، که بزودی بانک‌های هامبورگ و آمستردام نیز دچار آن شدند، در بانک‌های پاریس اثر کرد، به طوری که ورشکستگی بانکی در فرانسه که در اکتبر ۱۸۱۰ هفده فقره بود، در ژانویه ۱۸۱۱ به شصت و یک مورد رسید. کمیابی وام‌های بانکی و بالا بودن هزینه آن، شرکت‌ها را یکی پس از دیگری مجبور کرد که تعداد کارمندان خود را تقلیل دهند و حتی عملیات خود را متوقف کنند. پس از چندی، کوچه‌های پاریس پر از کارگران بیکاری شد که می‌خواستند دارای خود را بفروشند یا نان گدایی کنند. بعضی از آنها دست به خودکشی زدند. دسته‌هایی از بیکاران در استان شمالی به کشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف کردند. در شهرها نیز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راه‌ها و رودخانه‌ها از انتقال مواد غذایی جلوگیری کردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر می‌رسید که هرج و مرج سال ۱۷۹۳ تجدید شده است.

ناپلئون تنبیهات سختی در مورد جنایات علیه نظم عمومی مقرر کرد، و سربازان را برای جلوگیری از اعتصابات شدید گسیل داشت، و ترتیبی برای توزیع مواد غذایی داد. بر طبق فرمان ۲۸ اوت، حدود بیست و دو میلیون و پانصد هزار کیلو گندم و سی هزار کیسه آرد به مراکز بحرانی قحطی فرستاده شد. در این ضمن، محاصره بری را برای ورود غله خارجی لغو کرد، و حقوق گمرکی محصولات خارجی را که با صنایع فرانسوی رقابت می‌کرد بالا برد، در ماه مه ۱۸۱۲، به پیروی از سوابق دوران انقلاب، یک بهای حداکثر برای گندم تعیین کرد، ولی این اقدام نیز سودی نبخشید، زیرا کشاورزان محصول خود را وقتی به بازار می‌فرستادند که قیمت مورد نظر خود را دریافت می‌داشتند. یک مؤسسه خیریه خصوصی به دولت فرانسه کمک کرد تا از بروز یک شورش ملی جلوگیری کند. کنت رامفرد، دانشمند آمریکایی- بریتانیایی، که در آن روزگار در فرانسه می‌زیست، «سوپ رومفور» را عرضه کرد؛ و این غذایی بود که بیشتر از نخود و لوبیا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئین گیاهی را تأمین می‌کرد بلکه از فریاد مردم برای نان هم می‌کاست.

این بحران اقتصادی که ضمن تدارکات ناپلئون برای حمله به روسیه پیش آمد آزمایشی جهت اعصاب او

اما بخت بلندش هنوز او را ترك نمی‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که محصول سال ۱۸۱۲ فراوان خواهد بود، و همین‌طور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بیکار لاقط چیزی برای خوردن پیدا کردند. بانک‌ها باز شد یا جای آنها را بانک‌های دیگر گرفت؛ وام‌هایی در اختیار متقاضیان قرار گرفت؛ سرمایه، آن تولید کننده نامرئی ولی ضروری، فعالیت خود را در کارخانه‌ها از سر گرفت. مزد کار جهت کالاهایی که ممکن بود نیمسال طول بکشد تا به دست خریدار برسد، پرداخت شد. دوباره کالا در بازار فراوان شد. در این زمان ناپلئون می‌توانست خود را وقف جنگی کند تا محاصره‌ای را به اجرا درآورد که بر اثر رفتار ملتها و طبیعت بشر از پیش محکوم به شکست شده بود.

III - مقدمه جنگ: ۱۸۱۱-۱۸۱۲

دو امپراتور مخالف، به وسیله اقدامات سیاسی، گردآوری نیرو، و جنبش‌های دسته‌جمعی مردم، آماده نبرد می‌شدند. هر یک می‌کوشید تا دیگری را متقاعد کند که طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو کولنکور را، که بیش از یک نجیب‌زاده اصل و نسب‌دار اهمیت داشت، به عنوان سفیر کبیر خود برگزید. کولنکور پس از رسیدن به سن‌پترزبورگ (نوامبر ۱۸۰۷)، متوجه این واقعیت شد که الکساندر از صورت فرمانروای

جوان کمرویی که در ۱۸۰۲ با او در آنجا ملاقات کرده بود بیرون آمده است. تزار نمونه سیمای خوب، آداب دلپذیر و سخن گفتن دوستانه شده بود. آکساندر خود را شیفته ناپلئون اعلام می‌کرد، و هنوز نسبت به توافقی که در تیلزیت شده بود وفادار بود، به شرط آنکه بعضی تغییرات جزئی که امپراطور زیرک فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آید.

لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهیندوکنشین ورشو را تحت قیمومیت فرانسه به وجود آورده بود. آکساندر معامله به مثل کرد، به این ترتیب که در صدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پیشنهاد کرد که حاضر است لهستان قبل از تقسیم را به صورت کشوری سلطنتی درآورد که از لحاظ داخلی خودمختار باشد، ولی تزار روسیه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجی خود بشناسد. نامه‌هایی که حاوی این پیشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از این‌رو کولنکور را احضار کرد (فوریه ۱۸۱۱) و به جای او ژاک لو، مارکی دولوریستون آینده، را به دربار روسیه گسیل داشت.

در این ماه آکساندر از اتریش به اصرار خواست که به اتفاق او به نیروی ناپلئون حمله کند، و در مقابل نیمی از مولداویا و همه والاکیا را به منزله سود فرعی به اتریش عرضه داشت؛ ولی این کشور نپذیرفت. ناپلئون، در زمانی که در سنت هلن بود، تا اندازه‌ای سیاست خود را درباره لهستان روشن ساخت و گفت: «هرگز فقط برای تأمین منافع اشراف لهستان، با

وارد جنگ نمی‌شدم»؛ ولی در مورد آزادکردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی که با سرفهای لهستان درباره آزادی حرف زدم، آنها گفتند: البته خیلی مایلیم که آن را داشته باشیم. ولی چه کسی به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» - یعنی در هر تغییر ناگهانی، بیچاره و بدبخت می‌شدند.

کولنکور، با هدایای فراوان از طرف تزار، در ۵ ژوئن ۱۸۱۱ به پاریس رسید، و بسیار کوشید تا ناپلئون را نسبت به نیات صلح‌دوستانه آکساندر متقاعد سازد، و به او تذکر داد که حمله فرانسه به روسیه، بر اثر آب و هوا و فضا، محکوم به شکست خواهد شد. ناپلئون به این نتیجه رسید که کولنکور چون روش دیپلوماسی درست را نقض کرده شیفته تزار شده است؛ و از آنجا که ناپلئون امید به حلی مسالمت‌آمیز را از دست داده بود و تصور می‌کرد که روسیه می‌کوشد پروس و اتریش را بفریبد، قوایی در پروس یا در مجاورت آن گردآورد، و فردریک ویلهلم سوم را ترسانید و او را مجبور به امضای عهدنامه‌ای با فرانسه کرد (۵ مارس ۱۸۱۲). این امر پروس را موظف ساخت که بیست هزار سرباز برای حمله فرانسه به روسیه آماده کند؛ و، ضمن عبور قوای فرانسه از طریق پروس، غذا برای آن تهیه کند. قرار شد هزینه غذا از مبلغ غرامتی که پروس هنوز به فرانسه بدهکار بود کسر شود. در ۱۴ مارس، اتریش وارد اتحاد اجباری مشابهی با فرانسه شد. در آوریل، ناپلئون به سلطان عثمانی عهدنامه‌ای را پیشنهاد کرد که برطبق آن ترکیه می‌توانست کشمکش خود را با روسیه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حرکتی همزمان به سوی مسکو، همکاری کند. مقرر شد که در صورت موفقیت این نقشه، باب عالی شاهزادگشینیهای کنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت کامل بر کریمه و دریای سیاه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت که ناپلئون با ترکها در مصر و سوریه جنگیده، و در عهدنامه تیلزیت دست آکساندر را علیه ترکیه باز گذاشته است، پیشنهاد ناپلئون را نپذیرفت، و با روسیه صلح کرد (۲۸ مه ۱۸۱۲). در ۵ آوریل، آکساندر یک عهدنامه کمک متقابل با سوئد امضا کرد، و در ۱۸ آوریل صلح و انعقاد عهدنامه‌ای را به بریتانیای کبیر عرضه داشت. در ۲۹ مه همه بندهای روسیه را بر روی کشتیهای تمامی ملتها باز کرد. در واقع، مفهوم این عمل، کنارگیری از محاصره بری و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود.

همزمان با این دوئل دیپلماتیک، یکی از عظیمترین تدارکات نظامی در تاریخ صورت می‌گرفت و در این مورد، کار آکساندر ظریفتر و سادمنر از کار ناپلئون بود؛ وی تنها یک کشور داشت که می‌بایستی آن را از لحاظ نیرو و احساسات آماده کند. احساسات تقریباً خود به خود صورت گرفت: روسیه مادر خود به خود علیه گروههای بربرهایی که علیه او به وسیله کافری وحشی متشکل می‌شد قیام کرد. شور و هیجان میهن‌پرستانه‌ای که عهدنامه تیلزیت را محکوم کرده بود به صورت

پیرامون او حلقه می‌زدند، و اسب یا چکمه‌هایش را می‌پوسیدند. آلكساندر چون بدین ترتیب تقویت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست که برای جنگ آماده شود، و دویست هزار سرباز را در طول دوینا و دنیپر، یعنی در کنار رودخانه‌های عظیمی مستقر ساخت که روسیه روسی را از ایالات لیتوانی و لهستانی که در تقسیمات قبلی نصیب روسیه شده بود جدا می‌کرد.

آمادگی و تجهیزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستین اشکال این بود که سیصد هزار سرباز فرانسوی، و حدود دوازده ژنرال فرانسوی، در اسپانیا پابند شده بودند، و حتی تعداد بیشتری ممکن بود لازم باشد تا مانع از حرکت ولینگتن از طریق شبه جزیره ایبری و کوه‌های پیرنه به داخل فرانسه شود. وی انتظار داشته بود که به اسپانیا بازگردد و پیروزی‌های ۱۸۰۹ خود را تکرار کند؛ ولی در این هنگام مجبور بود یا اسپانیا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصره بری چشم‌پوشد، یا از اتحاد با روسیه و محاصره بری صرف نظر کند. ناپلئون می‌گفت: «من بهتر از هر شخص دیگر می‌دانستم که اسپانیا به صورت سرطان پیشرفته‌ای درآمده است که باید قبل از آنکه وارد چنین جنگ وحشت‌انگیزی شویم- که نخستین نبرد آن می‌بایستی در چهار هزار کیلومتری مرز من صورت گیرد- برطرف شود.»

وی تدارکات نظامی خود را در ۱۸۱۰ با تقویت آرام پادگان فرانسه در دانتزیگ آغاز کرده، و به تعداد سربازانی که در پروس مشغول پاسبانی بودند، در نهایت اختفا و به صورتی غیرمحسوس، افزوده بود. در ژانویه ۱۸۱۱، مشمولین آن سال را به زیر پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسیم کرد تا از حمله جناحی روسها از طرف دریا جلوگیری کنند. در بهار، به امرای کنفدراسیون راین دستور داد که سهم‌های تعهد شده خود را از لحاظ سرباز برای خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسی پرمشقت زمین روسیه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترین ماه حمله دانست. در دسامبر یک سلسله شبکه جاسوسی آماده ساخت تا در روسیه یا پیرامون آن به کار بپردازند.

تا فوریه ۱۸۱۲ هردو طرف تجهیزات خود را کامل کرده بودند. سربازگیری فرانسویها کاهش شدید محبوبیت ارتش را آشکار ساخته بود: از سیصد هزار نفر که به زیر پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان یاغی مورد تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از این سربازان تازه‌کار رو به فرار نهادند، یا به صورت سربازان ناراضی درآمدند و نشان دادند که در لحظه بحرانی به هیچ‌وجه قابل اعتماد نیستند. در نبردهای پیشین، افراد تازه وارد با نمونه غرورآمیز و تشویق‌های پدران از طرف کهنه‌سربازان گارد امپراطوری مواجه می‌شدند؛ ولی در این هنگام بیشتر اعضای آن اخوت جنگی یا مرده یا در اسپانیا بودند، یا بیش از حد کهنسال بودند، که جز در خاطرات، بتوانند قهرمان باشند. سربازان تازه‌کار از الهام‌بخشی ملتی متحد و پرشور نیز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدین طریق استمداد کرد که این اقدام را به

موج روزافزون توحش اسلاوی بدانند؛ ولی فرانسویان شکاک چنین حکایاتی را قبلاً شنیده بودند، و در هر صورت روسیه دورتر از آن بود که بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس کوشید که ژنرال‌های خود را تحریض کند، ولی آنها تا آخرین نفر و بدون اطلاع او مخالف این جنگ جدید بودند و آن را دعوتی به تراژدی می‌دانستند. بسیاری از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و میل داشتند که وی بگذارد از آن در صلح استفاده کنند.

بعضی از دستیارانش به اندازه کافی شجاع بودند که شك و تردید خود را در برابر او به زبان آورند. کولنکور، اگرچه همیشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان میرآخور بزرگ تا سال ۱۸۱۴ به او خدمت کرد، به وی تذکر داد که جنگ با روسیه مصیبت بار خواهد بود، و حتی جرئت کرد به او بگوید که ناپلئون این همه زحمت را از آن رو به خود داده است که «شدیدترین علاقه خود را ارضا کند» که همان جنگ باشد. فوشه، که به سبب توطئه‌چینی مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولی احضار شده بود تا تحت نظر یا در بند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور کرد) که شکست دادن روسیه با توجه به هوای آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤیای تسلط بر جهان گمراه شده است. امپراطور توضیح

داد که رؤیای او فقط ایجاد کشورهای متحد اروپا و اعطای یک قانون نامه جدید، یک پول واحد، یک روش اوزان و مقیاسات، و یک دادگاه استیناف است. همگی زیرکانه سه گوشه او. و ارتش عظیم بیسابقه‌ای را، که در راه گردآوری و تجهیزش آنقدر به خود زحمت داده است، اکنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقیه عمرش سرافکنده زندگی کند؟

در حقیقت هم ارتش عظیمی بود مرکب از ۶۸۰ هزار سرباز شامل یکصد سوار؛ البته مقامات دیپلماتیک، نوکران، و ندیمه‌ها در این ارقام منظور نشده‌اند. نیمی از مجموع آنها فرانسوی و بقیه سربازانی بودند که از ایتالیا و ایلیریا و اتریش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودینو، نه، مورا، ویکتور، اوژرو، اوژن دوبوآرنه و شاهزاده یوزف آنتون پونیا توفسکی برادرزاده آخرین پادشاه جوانمرد لهستان. همه این نیرو در نقاط مختلف راه روسیه به صورت ارتشهای جداگانه درآمد، و هر ژنرالی دستورهای مشخص داشت که کی و کجا گروه خود را رهبری کند.

وظیفه تجهیز و تدارکات برای چنان گروه عظیمی شاید بیشتر مستلزم نبوغ، شکیبایی، و پول بود تا گردآوری آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثیر لجستیکی قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زمانی که به اندازه کافی علف برای تغذیه اسبان روییده باشد امکان نداشت؛ خرابی وضع جنگ بر اثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقریباً تکمیل شد؛ سربازان بازگشته و قحطیزده فرانسوی انتظار داشتند که در سمولنسک غذا بیابند. ناپلئون کوشید که هر چیزی را غیر از شکست پیش‌بینی کند. وی ترتیبی داد که مخازن مهمات و قسمتهای مکانیکی و تعمیرات و غذا و لباس و دارو در ویزل، کولن، بن،

مراکز تجمع ارتشهای او فراهم آید. قرار شد ذخایر و بنه‌های مشابهی به وسیله صدها وسیله نقلیه، پیشاپیش مهاجمان، به روسیه منتقل شود. ناپلئون می‌دانست از کجا ارزاق بخرد و چه‌قدر بپردازد. از نیرنگهای مقاطعه‌کاران خبر داشت، و حاضر بود که بازرگانی را که عامداً و عالماً از ارتشهای او پول زیادی گرفته یا به آنها کالای بنگل فروخته بود به جوخه آتش بسپارد.

پول این مهمات و هزینه حمل و انبارداری و مواجب افرادی را که از آنها استفاده می‌کردند چگونه می‌پرداخت؟ مالیات می‌بست، از مردم وام تحمیلی می‌گرفت، از بانک فرانسه و بانکهای خصوصی قرض می‌گرفت؛ میلیونها فرانک از ۳۸۰ میلیون فرانک طلایی که در سردابهای توپلری ذخیره کرده بود، برداشت کرد. هر جا که می‌توانست، جلو اسراف و تبذیر را می‌گرفت؛ ژوزفین محبوب و مطلقه را ملامت می‌کرد که مانند امپراطریس خرج می‌کند، و ماری لویز را به سبب صرفه‌جوییهایش می‌ستود. بعدها گفت که رویهمرفته «نبرد روسیه... بهترین و ماهرترین و زیرکانه‌ترین و اصولی‌ترین نبردی بوده است که آن را رهبری کرده‌ام.»

آیا قابلیت رهبری آن را داشت؟ شاید بیش از سایر معاصرانش، ولی کم استعدادتر از آن بود که آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل و سه سالگی، برای زندگی در اردو و وظایف جنگی، بیش از حد مسن بود. می‌توان حدس زد که از بیماریهایی رنج می‌برد که در بورودینو و واترلو مانع کارش شد: درد معده، تکرر و دشواری ادرار کردن، و بواسیر. در زندگی خصوصی اگرچه مردی مهربان و باانصاف و شوهرخوبی برای ماری لویزو پدری مهربان برای پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوری، بیحوصله، دیکتاتورمنش، زودخشم، و متمایل به تخمین زدن بیش از حد قدرت فکری و سیاسی خود شده بود. البته موارد استثنایی بسیاری هم وجود داشت: انتقاد کولنکور را با خوشرویی می‌پذیرفت، و اشتباهات پرهزینه برادران و سرداران خود را می‌بخشید. نقایقی نیز نسبت به خودش واقع‌گرا می‌شد. منشی او گفته است که «غالباً می‌شنیدم که ناپلئون در وسط تفکراتش وضع خود را با این جمله شرح می‌دهد: «کمان بیش از حد کشیده شده است.»» ولی بندرت شکست خورده بود تا به مرحله روشن‌بینی رسیده و برای خود حدی قائل شده باشد. روزی به نابون گفت: «در هر صورت، این راه طولانی [به سوی مسکو] راهی به هندوستان است.»

بدین ترتیب، در ۹ مه ۱۸۱۲ از سن-کلو بیرون آمد و، لااقل برای رفتن به مسکو، عازم شد. همه چیز در زندگی او به قمار شباهت داشت و این بزرگترین قمار او بود.

IV - راه مسکو: ۲۶ ژوئن - ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲

ماری لویز او را ترغیب کرده بود که بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت کند که

خود باشد. ناپلئون پذیرفت، و صلاح در آن دانست که فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس و سایر خانواده‌های سلطنتی و اعیان را نیز دعوت کند. از ماینتس به طرف شرق، عبور او از میان دره‌ی راین به صورت حرکت دسته‌جمعی پیروزمندان‌ای درآمد، زیرا فرمانروایان محلی برای استقبال از مالک‌الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنکه در ساکس پیش می‌رفت، به موکب او پیوستند. در چند کیلومتری غرب درسدن، شاه فردریک آوگوستوس را ملاقات کردند که آنان را به پایتخت خود برد. یک ساعت به نصف شب مانده بود که به شهر رسیدند (۱۶ مه). کوچه‌هایی که از آنها گذشتند پراز مردمی بود که مشعل درست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندین توپ به شلیک پرداختند و زنگهای کلیساها به صدا درآمدند.

در ۱۸ مه مترنخ با امپراطور و امپراطریس اتریش وارد شد. ماری لویز پدر خود را با هیجانی آشکار در آغوش گرفت؛ ولی از شنیدن این اخطار که آن سال آبیستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش کاسته شد. پس از چندی، پادشاه و ولیعهد پروس، که احتمالاً از توافق دوستانه میان دشمنان تاریخی خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلکساندر در نهان اطمینان داشت که هم پروس و هم اتریش برای شکست ناپلئون دعا می‌کنند. شاه فردریک آوگوستوس، به عنوان میزبان، سیاستهای آنها را با اپرا و درام و شکار و آتشبازی و رقص و میهمانیهای تعدیل کرد که ضمن آنها فرمانروایان آلمان نسبت به ناپلئون ادای احترام کردند، و او هم ظاهراً با فروتنی مدت دوازده روز در سمت‌الرأس منحنی سرنوشت خود درخشید.

در ۲۸ مه، برای پیوستن به یکی از ارتشهای خود در تورن در کنار ویستول عزیمت کرد. به سردارانش دستور داده بود که با او در سواحل رود نیمن، که مهیندوکنشین ورشو را از روسیه جدا می‌کرد، ملاقات کنند. خود او در کالسکه‌ای حرکت می‌کرد که مجهز به چراغ و میز و لوازم‌التحریر و نقشه و کتاب بود. هر شب در طی راه این اشیاء را به چادری انتقال می‌دادند که در آنجا دستورهای را تهیه و آنها را به منشیان خود دیکته می‌کرد تا برای عملیات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهایش برسانند. منوال، منشی سابق او، فرانسوافن منشی جدید او، و وری کنستان پیشخدمتش تمام راه را تا مسکو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در ۲۳ ژوئن به نیمن رسید، در مورد دشمن به تحقیق پرداخت، و علامتی از حضور او در آن سوی رودخانه ندید. در مدت کوتاهی، سه پل موقتی بر روی رودخانه زدند، و از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن حدود دویست هزار نفر از سربازانش به شهر کوونو (کاوناس) رفتند. تقریباً در همان زمان یک ارتش دیگر مرکب از دویست هزار نفر از محلی پایینتر از آن رودخانه در تیلزیت (سواتسک) - جایی که ناپلئون و آلکساندر پنج سال پیش از آن با یکدیگر ملاقات کرده و سوگند خورده بودند که تا زمان مرگ با

آلکساندر در این زمان در ویلنا، در ۹۱ کیلومتری جنوب شرقی کوونو بود. چندین لشکر انتظار فرمان او را می‌کشیدند: در شمال، ۱۵۰،۰۰۰ نفر به رهبری شاهزاده میخائیل بارکلائی دتولی از اعقاب اسکاتلندی؛ در جنوب، ۶۰،۰۰۰ نفر به رهبری پیوتر باگراتیون اهل گرجستان؛ در شرق، ۴۰،۰۰۰ نفر تحت فرمان ژنرال آلکساندر تورماسوف. آنها حریف ارتش ۴۰۰،۰۰۰ نفری ناپلئون نبودند، ولی در یک عقبنشینی منظم می‌توانستند تمامی آذوقه قابل استفاده را بسوزانند یا از بین ببرند یا با گاری به نقطه‌ای دور حمل کنند. یک لشکر دیگر روسی؛ ۶۰،۰۰۰ نفر که بر اثر صلح با ترکیه عثمانی آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چیچاگوف از جنوب به حرکت درآمد. ولی تا مقصد باید چندین روز راهپیمایی کند.

در ۲۴ ژوئن، آلكساندر به عنوان مهمان افتخاري در يك جشن روستايي در ملك كنت لوين بنيكسن كه با ناپلئون در آيلو در ۱۸۰۷ جنگي بي نتيجه كرده بود شركت جست. در طي اين جشن قاصدي خبر آورد كه فرانسويان از نيمن گذشته وارد روسيه شده اند. آلكساندر اين خبر را پنهان داشت تا جشن به پايان برسد. پس از بازگشت به مركز فرماندهي خود، به لشكرهاي محلي دستور داد كه در صورت امكان به هم بپيوندند، ولي در هر صورت به داخل كشور عقب نشيني كنند. فرانسويان زودتر از آنچه انتظار مي رفت وارد شده بودند؛ قواي روسها نتوانستند به هم بپيوندند، ولي با نظم و ترتيب عقب نشيني كرد.

در ۲۶ ژوئن، تزار به ناپلئون پيشنهاده كرد، كه مذاكرات دوباره آغاز شود، ولي فقط به اين شرط كه فرانسويان بي درنگ روسيه را ترك كنند. از آنجا كه به پيشنهاده خود اطمينان نداشت، ويلنا را با ارتش باركلاي دتولي ترك گفت و به ويتبسك رفت. در آنجا، بنا به پيشنهاده مصرانه افسران كه به اندازه كافي مجهز نيست تا نقشه حرركات سربازان را تعيين كند، عازم مسكو شد، و از شهروندان خواست كه پول و خون خود را در راه ميهنشان كه مورد حمله قرار گرفته است فدا كنند. آنان نيز با ذوق و شوق عكس العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پترزبورگ بازگشت.

در ۲۷ ژوئن، ناپلئون و قسمت عمده قواي او پيمودن راه طولاني هشتصدو نود كيلومتری كونو به مسكو را آغاز كردند. حتي آن چند روز نخست در روسيه عذابي بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و باراني شديد همه چيز را خيس كرد. هرسرمازي غذاي پنج روز خود را با خود حمل مي كرد، ولي آنها براي ذخيره كردن يا افزودن به آذوقه خود، كشتزارها و كلبه ها را غارت كردند و دستور اكيد امپراطور را در ممنوعيت از چنين اعمال نادیده گرفتند. ارتش او در ۲۸ ژوئن به ويلنا رسيد، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت كرد. وي با اين اميد كه به عنوان نجات دهنده مورد استقبال قرار گيرد. بعضي از لهستانيها و جمعي از اهالي ليتواني به او همين ترتيب خوشامد گفتند، ولي بعضيها با سكوتي خشم آلود با او مواجه شدند و از

كه سلطنت لهستان را احيا كند، ولي او حاضر به دادن تعهد نبود، زيرا مي ترسيد دولتهاي پروس و اتریش يا پروسيها و اتريشيهاي ارتش خود را ناراضي كنند. از اين رو از عريضه دهندگان تقاضا كرد كه اين قضيه را تا بازگشت پيروز مندانۀ او از مسكو به تعويق بيندازند.

وي انتظار داشت كه يكي از لشكرهاي تزار را در ويلنا گرفتار و مضمحل كند، ولي باركلاي و افرادش به ويتبسك گريخته بودند، و قواي ناپلئون به سبب خستگي مفرط قادر به تعقيب آنها نبود. دو هفته طول كشيد تا نظم و روحية آنها به حال اول بازگشت. نوميديهاي متوالي، اخلاق امپراطور را تند كرد. وي برادرش ژروم را با لشكري عظيم براي تعقيب با گراتيون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شكار خود را بگيرد، و نزد قواي عمده فرانسه بازگشت و به سبب روش كند و رهبري سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.

در ۱۶ ژوئيه، ناپلئون قواي خود را با خواربار تازه به چهارصد كيلومتری شمال شرقي ويتبسك برد. وي قصد داشت كه آنجا به باركلاي دتولي برسد، ولي آن اسكاتلندي زيرك به طرف سمولنسك پيش رفته بود. ناپلئون بيش از آن نمي توانست وي را تعقيب كند، زيرا دستور داده بود كه قواي امدادي و تداركات در ويتبسك به او برسد، و اين امر به تعويق افتاده بود. چندين از سرداران او به او توصيه كردند كه به جاي رفتن به مسكو و بازگشتن از آنجا قبل از باريدن برف، زمستان را در ويتبسك در اردو بماند. ناپلئون پاسخ داد كه موقعيت اين شهر طوري نيست كه مناسب با استحكامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندك بودن كشتزارهايش براي تغذيه ارتش او كافي نيست، و هر تاخيري قبل از رسيدن به مسكو يا يك جنگ قطعي به روسها فرصت خواهد داد كه لشكرهاي بيشتري براي به ستوه آوردن فرانسويان ضمن راه تهيه و مجهز كنند، يا آنها را در ويتبسك در محاصره گيرند؛ و به عقیده او هيچ كاري جز تصرف شهر مقدس و پايتخت باستاني روسها آلكساندر را به صلح وادار نخواهد كرد.

پس از پانزده روز اقامت در ویتبسک، در ۱۳ اوت، ارتش خود را به امید حمله به بارکلاي در سمولنسک، بیرون برد. سمولنسک، مرکز پرجمعیت منطقه حاصلخیزی بود که بر اثر قرارگرفتن در کنار دنیپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعیتی مناسب داشت و به اندازه‌ای مستحکم شده بود که پس از آنکه نیروهای بارکلاي و باگراتیون در آنجا به هم پیوستند، دو سردار تصمیم گرفتند که به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پیشرفت ناپلئون را بگیرند.

فرانسویان در ۱۶ اوت وارد شدند، در حالی که بر اثر طی مسافتهای طولانی فرسوده شده و در نتیجه مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدوشصت هزار نفر تقلیل یافته بود، با وجود این، حمله آنها شدید و مؤثر بود. در شب ۱۷ اوت، خواه بر اثر ناامیدی روسها یا فعالیت توپخانه فرانسویها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحریک حس جمالشناسی ناپلئون شده بود، به طوری که از میراخور خود پرسید: «فکر نمی‌کنی که منظره زیبایی باشد؟» کولنکور پاسخ

داد: «اعلیحضرت، وحشت انگیز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بیاور که یک امپراطور رومی چه گفته است: <جسد دشمن همیشه بوی خوش می‌دهد.>» در ۱۸ اوت، امپراطور به ماره وزیر امور خارجه فرانسه نوشت: «سمولنسک را بدون از دست دادن یک سرباز تصرف کرده‌ایم.» - منظور این بود که بدین وسیله روحیه پاریسیها را تقویت کند. برطبق یک ارزیابی که اخیراً به وسیله یک مورخ انگلیسی به عمل آمده است، فرانسویان بین هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر ضایعات فرانسویان غیر قابل جبران بود؛ لشکرهای روسی به طرف شهرهای همدست خود و به سوی منبعی از افراد سربازگیری عقب نشستند.

در ۲۰ ژوئیه، تزار آلکساندر که بر اثر نظریات تضادانگیز و روشهای جنگی سرداران روسی متأثر شده بود به این نتیجه رسید که قوای مسلح او نیاز به فرماندهی متحدی دارد. از این رو میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف (۱۷۴۵-۱۸۱۳) را به آن مقام گماشت، زیرا وی به سبب قدرت فرماندهی و قاطعیت خود در طی نبردهای بسیار موفقیت‌آمیز، شهرتی به دست آورده بود. وی شصت و هفت ساله و تنبل و بیحرکت بود، به طوری که مجبور بودند او را در اردو یا صحنه نبرد به وسیله درشکه به این سو و به آن سو ببرند. یک چشمش در جنگ کور شده و چشم دیگرش معیوب بود. قدری هرزه بود و با زنان رفتاری مناسب نداشت؛ ولی هنر جنگ را طی پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسیه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالی می‌کردند. وی با اجتناب از درگیری و دستور عقبنشینی هر چه بیشتر، همه، و حتی ناپلئون، را مأیوس ساخت.

ناپلئون که دچار وسوسه شده بود از خود می‌پرسید آیا باید از تعقیب او دست بردارد؛ سمولنسک را به صورت قلعه‌ای در وسط روسیه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحی با اروپای غربی داشته باشد. اما در این هنگام خود را با وضعی کاملاً غیر منتظر مواجه دید: ارتش او بر اثر اختلافات نژادی و از دست دادن انضباط به اندازه‌ای گرفتار هرج و مرج شده بود که خود او در حرکت، اطمینان بیشتر احساس می‌کرد، زیرا بیم از حمله دشمن موجب همبستگی می‌شد. به ژنرال سیاستیانی چنین گفت: «این ارتش اکنون نمی‌تواند متوقف باشد؛ ... فقط حرکت باعث استحکام آن می‌شود. انسان ممکن است در رأس این ارتش به جلو برود، ولی نباید توقف کند یا بازگردد.» از این رو، اندکی پس از نیمشب ۲۵ اوت، فقط یک هفته پس از تصرف سمولنسک، به اتفاق سپاهیان خود آن شهر را ترک گفت و از راهی گرم و غبارآلود به طرف ویاژما و گژاتسک... و مسکو پیش راند. مسافت سه هفته راه. مورا و سوارمظامش در جلو حرکت می‌کردند، و با بی‌پروایی و بشاشتی که در دفع حملات پس‌فراوان روسهای در حال عقبنشینی به کار می‌بردند موجبات بالا رفتن روحیه سربازان را فراهم می‌ساختند. ناپلئون بعدها درباره او چنین گفت:

وی فقط در برابر دشمن دلیر بود؛ و در آن صورت دلیرترین مرد روزگار بود. شجاعت



جي. اي. كلين، از روي طرحي كه يك شاهد عيني زده است : عقب‌نشيني از مسكو (آرشيو بتمان)

متهورانهاش او را به وسط معرکه مي‌کشاند. بعد هم لباس زردوزي در بر و پرهائي روي سرداشت كه مثل برج كليسا نمايان بود. چنين به نظر مي‌آمد كه بر اثر معجزه‌اي هميشه جان سالم به در مي‌برد، زيرا با وضع لباسش به آساني قابل تشخيص بود. هدف مرتبي براي دشمن به شمار مي‌رفت، و قزاقها از او به سبب دليري شگفت‌انگيزش تمجيد مي‌کردند.

در ۵ سپتامبر، چون به شهر بورودينو (يكصد و بيست كيلومتری مسكو) نزديك شدند، طلايه‌داران فرانسوي وقتي كه برروي تپه رفتند، در دشت مقابل منظره‌ايديدند كه آنها را هم شاد و هم غمگين كرد صدها تن از روسها مشغول تكميل استحكاماتي بودند كه توپخانه خود را در آنجا پنهان كنند، و در آن طرف دشته‌ها، نزديك ملتقاي رودخانه‌هاي كالاچا و مسكوا، هزاران سرباز ديده مي‌شدند.

در سراسر روز ۶ سپتامبر، دو گروه رقيب خود را براي نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت كسي خوابش برد. در ساعت ۲ صبح ناپلئون اعلاميه‌اي انتشار داد كه ترجمه آن براي لشكرهاي مختلف ارتش او خوانده شود. وي در اين اعلاميه گفته بود: «سربازان! نبردي را كه از مدتها پيش خواهان آن بوده‌ايد مشاهده كنيد. اكنون پيروزي وابسته به شماست. واجب و حتمي است. پيروزي به ما نعمت و سربازخانه‌هاي زمستاني خوبي ارزاني خواهد داشت، و موجب بازگشتي زودرس به ميهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور كوتوزوف، كشيستاني كه همراه لشكر او بودند شمائل «مريم سياه» را كه از حريق سمولنسك نجات يافته بود در ميان اردوگاه گردانند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صليب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به اين دعاي كشيستان پاسخ گفتند كه «خدايا به ما رحم كن»، و كوتوزوف خم شد و شمائل را بوسيد.

در حدود همین زمان قاصدي نامه‌اي از طرف ماري لویز، همراه با تصویری که چندي پيش از پسر یکساله‌اش کشیده شده بود، براي ناپلئون آورد. همچنین خبر رسید که ارتش او از ولینگتن در سالامانکا شکستی سخت خورده است. وي قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامري جهت افسران‌ش براي تدابیر جنگي روز بعد کرد. احتمالا نتوانسته بود به خواب برود، زیرا عسرالبول او را رنج مي‌داد. پیشاب او به طرزي وحشت‌انگیز بیرنگ شده، و پاهایش از استسقا ورم کرده بود. نبضش ضعیف می‌زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود این ناراحتیها، در نخستین روز نبرد که طی آن از يك سوي لشکر به آن سوي دیگر می‌رفت، سه اسب را زیر پای خود فرسوده کرد.

وي ۱۳۰۰۰۰ سرباز کارآزموده تحت فرمان داشت، و کوتوزوف ۱۱۲۰۰۰ نفر. فرانسویان ۵۸۷ عراده توپ داشتند و روسها ۶۴۰ عراده. در سراسر روز ۷ سپتامبر هزاران سرباز با بیم و تنفر یکدیگر را کشتند و جان سپردند و با همپایه‌هاي خود با قهرماني و سماجتي که در هر دو طرف یکسان بود جنگیدند؛ گویی احساس می‌کردند که سرنوشت اروپا به

وابسته است. باگراتیون، ضمن رهبري نیروهاي خود، در جنگ کشته شد؛ کولنکور، که از آغاز می‌کوشید از این جنگ جلوگیری کند، برادري محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوود، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت‌آمیز شاهزاده مسکوا را دریافت داشت. در سراسر آن روز، الاهی پیروزي با بی‌تفاوتي از يك سو به سوي دیگر می‌رفت. هنگامی که شب فرارسید، روسها بتدریج سست شدند. فرانسویان تسلط خود را بر صحنه جنگ حفظ کردند، ولي ناپلئون دست یافتن به پیروزي را بعید می‌دانست. کوتوزوف پیامي غرورآفرین براي آلكساندر فرستاده کلیساهای سن پترزبورگ را بر آن داشت که زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسویان ۳۰۰۰۰ نفر کشته و مجروح شدند و از طرف روسها ۵۰۰۰۰ نفر.

روز ۸ سپتامبر، کوتوزوف در آغاز درصدد تجدید جنگ بود، ولي چون ارقام ضایعات لشکري را دید، احساس کرد که نمی‌تواند افراد باقیمانده را در يك کشتار دیگر درگیر کند. بنابراین سیاست عقب‌نشینی در پیش گرفت و این استراتژی را تا آخر ادامه داد. در ۱۳ سپتامبر دستور تخلیه مسکو را صادر کرد، و روز بعد باقیافه گرفته به سوي سرنوشتي نامعلوم به حرکت درآمد.

در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حرکت از کوونو، با نود و پنج هزارنفر `FACE="Traditional Arabic"` بقیةالسيف قوای خود به دروازه‌هاي مسکو رسید. ژنرال میلو رادوویچ، فرمانده پادگان مسکو، ضمن آنکه افراد خود را از شهر خارج می‌کرد، پیامي براي او فرستاده و خواهان آتش‌بس شد. ناپلئون با این تقاضا موافقت کرد. وي انتظار داشت که اشراف شهر به حضورش بیایند و خواستار حمایت او شوند. ولي هیچ‌کس نیامد. هنگامی که وارد شهر شد، ملاحظه کرد که جز چند هزار نفر از طبقات پایین کسی در شهر باقی نمانده است. بعضي از روسپه‌ها که انتظار دریافت پول را می‌کشیدند باقی‌ماندند، و بزودي حاضر شدند غذا و منزل در اختیار فرانسویان قرار دهند. ناپلئون باري از اسکناسهای تقلبي روسي با خود آورده بود؛ روسها از پذیرفتن آنها امتناع ورزیدند، و فرانسویان اسکناسهای مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج کردند؛ املاک خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطریه‌هاي شراب و اثاثه منزل را بارکردند؛ ضمن عقب‌نشینی، این اثاثه را یکی پس از دیگری رها ساختند.

در ۱۵ سپتامبر، ناپلئون وارد کرملین شد، و در انتظار پیشنهاد صلح آلكساندر نشست. عصر همان روز، حریق مسکو شروع شد.

V - حریق مسکو: ۱۵-۱۹ سپتامبر ۱۸۱۲

نابلئون از زیبایی آن شهر متروک به حیرت افتاد، و به لاس‌کازه گفت: «مسکو از هر لحاظ با هر کدام از

شهر روسیه و شهر مقدس یا پایتخت روحانی کشور بود و ۳۴۰ کلیسا داشت که با قبه‌های برآمده خود آسمان را رنگین می‌کرد. بیشتر این کلیساها که با سنگ ساخته شده بود پس از حریق باقی ماند. خانه‌ها تقریباً همگی از چوب بود؛ یازده هزار باب از این منازل از جمله شش هزار خانه که از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ویران شد.

فرانسویان ضمن ورود به آن شهر بعضی از مواضع آتشسوزی را دیدند و شتابان آنها را خاموش کردند؛ ولی هر دم حریق‌های دیگری برپا می‌شد، و چنان سریع گسترش می‌یافت که شب ۱۵ سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنائی خود، نوکرانی را که خواب نابلئون را پاس می‌داشتند بیدار کرد. پس از آنکه او را بیدار کردند، دستور داد که توپخانه ارتش به شلیک پردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون می‌ترسیدند که جرقه‌ای باعث انفجار مخازن باروتی شود که ارتش در کرملین قرار داده بود، از نابلئون تقاضا کردند که شهر را ترک گوید. پس از مقاومتی شدید، به اتفاق آنها به قصری در حومه شهر رفت، و ارباب‌هایی که حامل مدارک و اسباب و وسایل بودند به دنبالش به راه افتادند. در ۱۸ سپتامبر، آتش پس از آنکه دوسوم مسکو را از بین برده کاهش یافت، و نابلئون به کرملین بازگشت.

چه کسی مسئول بود؟ اولیای شهر، پیش از حرکت، زندانیان را آزاد کرده بودند، و ممکن است این افراد، ضمن غارت، نخستین حریق‌ها را برافروخته باشند. چه بسا بعضی از سربازان فرانسوی به همان ترتیب، طی تاراج‌های خود، مرتکب بی‌مبالاتی شده باشند. در ۱۶ سپتامبر گزارش‌هایی به نابلئون رسید مبنی بر آنکه مشعلدارانی در سراسر مسکو پراکنده شده‌اند و عمداً حریق برپای می‌کنند. از این رو دستور داد که هر آتش‌افروزی را که دستگیر شود تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. این دستور اجرا شد. یکی از آتش‌افروزان که دژبان روسها بود و ضمن آتش‌زدن یکی از برج‌های کرملین دستگیر شد اظهار داشت که بنا به دستور مافوق خود به آن کار پرداخته است. نابلئون شخصاً با وی گفتگو کرد؛ سپس او را به داخل حیاط بردند و اعدام کردند. چند تن از روس‌های دستگیر شده گفتند که کنت راستاپچین، حاکم شهر، پس از حرکت دستور داده است که شهر را بسوزانند.

در ۲۰ سپتامبر، نابلئون به آلکساندر چنین نوشت:

شهر مغرور و زیبایی مسکو وجود ندارد. راستاپچین دستور سوزاندن آن را صادر کرده است. چهارصد نفر آتش‌افروز ضمن این عمل دستگیر شدند، و همگی گفتند که بنا به دستور حاکم، رئیس پلیس، شهر را آتش زده‌اند. آنها تیرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. ... چنین اقدامی هم بیهوده است و هم بیرحمانه. آیا هدف از این کار محروم کردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقه ما در سرداب‌هایی قرار داشت که آتش به آنها نمی‌رسید. گذشته از این، چه هدف ناچیزی که به سبب آن یکی از زیباترین شهرهای جهان را که نتیجه قرن‌ها تلاش و سازندگی است خراب کنند! امکان ندارد باور کنم که شما با اصول اخلاقی، احساسات، و عقاید خودتان درباره آنچه که درست و برحق است اجازه دارید باشید چنین شرارت‌هایی مرتکب شوند که شایسته فرمانروایی عادل و ملتی بزرگ نباشد.

من بدون هیچ‌گونه احساس خصومت، با آن اعلیحضرت به جنگ پرداختم، یکنامه به تنهایی از طرف شما، قبل یا بعد از آخرین نبرد، مانع از هرگونه پیشرفتی می‌شد، و من با کمال میل از مزیت تصرف مسکو چشم می‌پوشیدم. اگر اعلیحضرت هنوز قسمتی از احساسات دیرین خود را نسبت به من حفظ کرده باشند. از این نامه آزرده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمی‌توانید قبول نکنید که حق داشته‌ام آنچه را که در مسکو روی می‌دهد به اطلاع شما برسانم.

آلکساندر به این نامه پاسخی نداد، ولی با افسر روسی که مأمور ابلاغ خبر حریق مسکو بود گفتگو کرد. تزار پرسید که آیا این واقعه به روحیه لشکر کوتوزوف آسیب رسانده است یا نه. آن افسر پاسخ داد که تنها

بیم ارتش این است که تزار با ناپلئون صلح کند. گفته‌اند که آلکساندر چنین جواب داد: «به سربازان دلیرم بگویند که اگر يك سرباز هم برایم مانده باشد خود را در رأس اشراف و کشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد که سلسله‌ام منقرض شود، حاضرم که ریشم به سینه‌ام برسد، و به سیبری بروم و سیب زمینی بخورم، ولی سند شرمساری کشور و اتباع خویم را امضا نکنم.»

مردم روسیه به تصمیم او آفرین گفتند، زیرا که سقوط مسکو و سوختن آن شهر ایمان آنان را جریحه‌دار ساخته بود. آنها به مسکو به عنوان دژ معتقدات و ایمان خود احترام می‌گذاشتند؛ و ناپلئون را کافری بیوجدان می‌دانستند؛ و عقیده داشتند که شهر مقدسشان را وحشیانی سوزانده‌اند که آنها را به روسیه وارد کرده است. آلکساندر را به سبب دوستی با چنین مردی گناهکار می‌شمردند. گاه نیز بیم داشتند که آن دیو زنده سن‌پترزبورگ را خواهد گرفت و میلیون‌ها تن از آنان را خواهد کشت. بعضی از اشراف که تصور می‌کردند ناپلئون ممکن است در هر لحظه کشاورزان آنها را آزاد سازد، حاضر بودند که برای بیرون راندن او از روسیه با وی مصالحه کنند؛ ولی بیشتر اطرافیان آلکساندر او را به مقاومت تحریض می‌کردند. گروهی خارجی که با او بودند- شتاین، آرنه، مادام دوستال، و تعدادی مهاجر- هر روز با او گفتگو می‌کردند. با ادامه کشمکش، وی خود را نه تنها به مثابه رهبر کشور خویش، بلکه رهبر اروپا و عیسویت و تمدن می‌دید. از پاسخ دادن به سه پیامی که ناپلئون از مسکو برای او فرستاد و در آنها پیشنهاد صلح کرد، خودداری می‌ورزیدند. اشراف روسیه که می‌دیدند هفته‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرد و از طرف ناپلئون اقدامی دیگر صورت نمی‌گیرد، شروع به درک حکمت عدم فعالیت فرساینده کوتوزوف کردند، و خود را برای جنگی طولانی آماده ساختند. دوباره قصرهای پایتخت با کنتسهای درخشان جامه‌های بلند جواهرنشان در بر داشتند و افسرانی که لباسهای نظامی غرور آفرین می‌پوشیدند و همگی با اطمینان خاطر در رقصهای مجلل و با آهنگهایی حرکت می‌کردند که هرگز تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار نگرفته بود.

زخمی یا تهدیدست، از هر نژادی، مواظبت کنند، و ترتیبی برای ذخیره یا مصرف منظم مواد خوراکی که شهروندان کوچ کننده به جای نهاده بودند داد. آنگاه به پیامها و سوالاتی که قاصدان از طرف سرزمینهای تابع می‌آوردند پاسخ داد بعدها لاف می‌زد که در طی اقامتش در مسکو حتی يك نفر از قاصدانش- که به طور متوسط هر روز یکی از آنها می‌رسید- ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشید و آن را دوباره مجهز کرد، و کوشید که با تمرینهای مکرر آن را آماده نگاه دارد. ولی این خودنماییها دیگر اثر نداشت. کنسرتها و نمایشنامه‌هایی ترتیب می‌داد که به وسیله نوازندگان و بازیگران فرانسوی که در مسکو مقیم شده بودند اجرا می‌شد، و وقت آن را یافت که اساسنامه مفصلی برای سازماندهی و اداره کمدي-فرانسز- در پاریس تنظیم کند.

يك ماه سپری شد، ولی پاسخی از طرف آلکساندر نرسید. ناپلئون شکوه کنان می‌گفت: «هر بار روسها را شکست می‌دهم، ولی این کار مرا به جایی نمی‌رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اکتبر فرا رسید، و هوا سرد شد؛ زمستان روسیه نزدیک می‌شد. سرانجام، چون امید دریافت پاسخی از طرف تزار یا هرگونه مبارزه‌طلبی از طرف کوتوزوف را از دست داد، و فهمید که هر روز وضعش بدتر می‌شود، به این تصمیم ناگوار تن در داد: دست خالی بازگردد، یا با چند غنیمت تسلی‌بخش به سمولنسک، ویلنا، ورشو ... پاریس برود. کدام پیروزی قادر بود شرمساری این شکست را از بین ببرد؟

VI - راه بازگشت: ۱۹ اکتبر - ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲

تنها يك امید باقی بود. کوتوزوف در کالوگا در صدوچهل و پنج کیلومتری جنوب غربی مسکو آذوقه جمع کرده بود. ناپلئون به فکر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محیل را وادار کند که برای آذوقه بجنگد. اگر فرانسویها به طور قاطع پیروز می‌شدند، اشراف روسیه ممکن بود آلکساندر را بر آن دارند که تقاضای صلح کند. گذشته از این، کالوگا بر سر راه دیگری به مقصد سمولنسک قرار داشت، که مهاجمان از آنجا

آمده بودند، و زحمت عبور از بورودینو را که آن همه از همقطارانیشان را به کشتن داده بود کم می کرد. دستور صادر شد: خود را برای تخلیه آماده کنید.

بدین ترتیب، در ۱۹ اکتبر، ارتش ناپلئون- ۵۰،۰۰۰ سرباز، ۵۰،۰۰۰ نفر خارج از صف- پشت سرهم خروج از مسکو را آغاز کردند. گاریهای باری حامل آذوقه برای مدت بیست روز بود؛ و در این مدت می توانستند به سمولنسک یعنی جایی برسند که دستور تهیه آذوقه تازه برای آنها صادر شده بود. گاریهای دیگر بیماران یا زخمیها، بعضی غنایم سنگین، و ذخیره

در مالویاروسلاوتس در چهل کیلومتری شمال کالوگا فرانسویان با لشکر کوتوزوف تماس حاصل کردند. نبردی سخت درگرفت (۲۴ اکتبر) که بر اثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحکامات خود در کالوگا عقبنشینی کنند. ناپلئون به این نتیجه رسید که ارتش او برای محاصره ای طولانی آماده نیست، و با اکراه به سربازان خود دستور داد که راه بورودینو را از طریق بورووسک و موژایسک در پیش گیرند. آنها نیز از راهی بازگشتند که در تابستان پر از امید خود از آن گذشته بودند. اما در این هنگام کوتوزوف شیطان صفت لشکر خود را در راهی موازی با راه آنها قرار داد و به طوری اغفال کننده از نظر آنها پنهان شد، ولی گاه گاه عده ای از سواران حمله گر قزاق را برای به ستوه آوردن جناحهای فرانسویان گسیل می داشت؛ و کشاورزان خوشحال به طرف سربازانی که از صف نودوشش کیلومتری اردو به دور می ماندند تیراندازی می کردند.

ناپلئون بخوبی محفوظ بود، ولی فقط از خطرانی، در ضمن راه، قاصدان پیامهایی درباره اختلاف شدیدی که حکومت او را در پاریس تهدید می کرد و همچنین درباره شورشهایی که در سرزمینهای تابع فرانسه برپا می شد برایش می آوردند. در ۲۶ اکتبر، یک هفته پس از خروج از مسکو، از کولنکور پرسید که آیا لازم است وی (ناپلئون) بی درنگ به پاریس باز گردد و جلو آن نارضایی را که بر اثر شکست او به وجود آمده است بگیرد، و ارتشی جدید برای دفاع از قوای فرانسوی که در پروس و اتریش مانده بود فراهم آورد؟ کولنکور به او توصیه کرد که بازگردد. در ۶ نوامبر خبر رسید که کلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در ۲۲ اکتبر سرنگون کرده و موافقت تنی چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولی گرفتار و تیرباران شده است (۲۹ اکتبر). از اینرو ناپلئون تصمیم گرفت که به فرانسه مراجعت کند.

هرچه بیشتر عقبنشینی می کرد، هوا بدتر می شد. در ۲۹ اکتبر، برف شروع به باریدن کرد، و بزودی پوششی ثابت به وجود آورد که زیبا ولی کور کننده بود- و طی سرمای شب مبدل به یخی می شد که بسیاری از اسبان گاریها بر روی آن می لغزیدند و بر زمین می افتادند. بعضی از آنها به سبب خستگی مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجای می گذاشتند. پس از کمی راهپیمایی، افراد گرسنه اینگونه قربانیها را می خوردند. بسیاری از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه می داشتند. امپراطور گاهی با کالسکه خود و همراه مارشال برتیه حرکت می کرد، ولی دو یا سه بار در روز، یا بیشتر، بنا به گفته منوال، با بقیه سربازان پیاده راه می رفت.

در ۱۳ نوامبر، ارتش او که به پنجاه هزار نفر تقلیل یافته بود وارد سمولنسک شد، و از اینکه دیدند بیشتر غذا و لباسی که ناپلئون دستور داده بود، بر اثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلی از بین رفته است سخت خشمگین شدند. مثلاً،

نظر گرفته شده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نیز حیوانات مورد بحث را به هر خریداری که پیش می آمد فروخته بودند. جنگجویان برای به دست آوردن آذوقه باقیمانده به مبارزه پرداختند و آنچه را که در بازار به دستشان افتاد بزور گرفتند.

ناپلئون انتظار داشته بود که به سربازان خود در سمولنسک استراحتی طولانی بدهد؛ ولی خبر رسید که کوتوزوف با هشتاد هزار روسی، که دیگر حاضر به عقبنشینی نیستند، نزدیک می‌شود. در مقابل این عده، ناپلئون فقط بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را آماده جنگ می‌دید. در ۱۴ نوامبر، بخشی از قوای خود را از راه کراسنویه به سوی ویلنا برد، راه دیگری جز آنکه تابستان از آن گذشته بودند اختیار کردند. قرار شد که داوو در پانزدهم به دنبالش حرکت کند و مارشال نه در شانزدهم. راهی پراز تپه و ماهور و پوشیده از یخ بود. اسبها که برای زمستان روسیه به طور مناسب نعل نشده بودند بر روی تپه‌ها به پشت می‌لغزیدند. پس از چندین بار از اینگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر کوششی که جهت بلند کردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان یکی از الطاف زندگی پذیرفتند؛ بسیاری از سربازان نیز همان راه خروج را در پیش گرفتند. یکی از سربازان کهنه‌کار گفته است: «مجبور بودیم که با بر روی اجساد مردگان یا افراد محتضر بگذاریم.» ضمن پایین آمدن از آن تپه‌های پوشیده از یخ، کسی جرئت سواری یا حتی راه رفتن را نداشت؛ همه آنها، حتی امپراتور، به حال نشسته از تپه‌ها پایین آمدند، و این روشی بود که چندن تن از آنان دوازده سال قبل، ضمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ کرده بودند. این ایام در عمر امپراتور و سربازان هر روزش سالی به حساب می‌آمد. ظاهراً در همین نقطه بود که ناپلئون دکتر ایوان را بر آن داشت که شیشه‌ای محتوی زهر به او بدهد تا، در صورت اسارت یا دلیل دیگر، شاید بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد.

در ۱۵ نوامبر به کراسنویه رسیدند، ولی نتوانستند استراحت کنند. از آنجا که کوتوزوف با قوایی عظیم نزدیک می‌شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که به سوی اورشا بروند. اوژن رهبری آنها را به عهده گرفت و با دسته‌های بی‌نظم و ترتیب به جنگ پرداخت. امپراتور و داوو از پشت سر او به راه افتادند. پس از سه روز حرکت بر روی یخ، به اورشا رسیدند، و در آنجا بیصبرانه منتظر مارشال نه ماندند که قرار بود يك سوم نیروی فرانسه را با خود بیاورد.

در این زمان، مارشال نه ستاره درخشان ارتش به شمار می‌آمد؛ در بورودینو چنان ابراز لیاقت و شجاعتی کرده بود که از آن پس چنین عنوانی را داشته بود. وی به عنوان فرمانده پسرآولان، هفت هزار سرباز خود را طی چندین درگیری رهبری کرده بود تا ضمن عقبنشینی، ارتش را از حملات مهاجمان کوتوزوف مصون دارد. در ۱۵ نوامبر وی به اتفاق لشکر خود وارد سمولنسک شد، ولی چون دید مختصری آذوقه از طرف سربازان تحت فرمان ناپلئون و داوو که حرکت کرده بودند بیش نمانده است

که زنده بمانند، و به سوی کراسنویه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعده او، نیافتند، ولی با کوتوزوف روبرو شدند، که راه را با شلیک‌های مهلک توپخانه‌اش بر آنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (۱۸ - ۱۹ نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه‌ای منجمد تا دنیپر رهبری کرد و با از دست دادن تعدادی سوار و پیاده از آن گذشت و راه خود را از میان قزاقها و از طریق باتلاق‌های منجمد باز کرد و در ۲۰ نوامبر به اورشا رسید. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستایش و غذا استقبال کرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دلیرترین دلیران نامید، و بعدها گفت: «چهار میلیون فرانک طلا در سردابهای توایری دارم؛ حاضر بوم همه آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببینم.»

فرانسویان، به منظور پیشی گرفتن از نیروهای کندرو کوتوزوف، به سمت مانع بعدی - رودخانه برزینا - به راه افتادند. هنگامی که، پس از چهار روز راهپیمایی به آنجا رسیدند (۲۵ نوامبر)، دریافتند که ژنرال چیچاگوف با ۲۴۰۰۰ نفر از جنوب حرکت کرده است؛ و قوای دیگری از روسها به تعداد ۳۴۰۰۰ نفر و آن به رهبری مارشال لودویگ ویتگنشتاین از شمال می‌شتابند تا فرانسویان را میان دو آتش گرفتار کند؛ و آن هم درست در زمانی که دستخوش چنان هرج و مرجی بودند که رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودی اظهار یأس می‌کردند.

تمامی اخبار بد نبود، ناپلئون بزودی آگاه شد که دو نیروی موافق به کمک او آمده است. يك تیپ از لهستانیها تحت فرمان ژنرال یان هنریک دومبروفسکی - اگرچه تعدادشان يك سوم قوای دشمن بود - با

چیچاگوف به مبارزه پرداخته و پیشرفت روسها را به تأخیر انداخته بود؛ و در ۲۳ نوامبر، ۸۴۰۰۰ تن از سربازان فرانسوی به رهبری مارشال اودینو، چیچاگوف را غافلگیر کرده و یکی از گردانهایی او را اسیر و باقی را مجبور به فرار کرده تا از روی پل در بوریسوف واقع در سمت راست یا ساحل غربی برزینا بگذرند. لکن روسها، قبلاً آن پل را که تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب کرده بودند.

خبر این عملیات در زمانی به ناپلئون رسید که قوای فرسوده او- اکنون شامل ۲۵۴۰۰۰ سرباز و ۲۴۴۰۰۰ نفر خارج از صف- به آن رودخانه نزدیک می شدند و امیدوار بودند که رودخانه مزبور جلو پیش آمدن بیشتر کوتوزوف را بگیرد. وی نیز در نتیجه فرار و بیماری و مرگ، تعدادی از سربازان خود را از دست داده بود، و از ۹۷۴۰۰۰ نفری که با او از کالوگا حرکت کرده بودند تنها ۲۷۴۰۰۰ نفر باقی مانده بود، و اکنون در شصت و پنج کیلومتری پشت سر پسر اولان ناپلئون قرار داشتند. برای عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقی بود.

ناپلئون که دوباره امیدوار شده بود گروهی را به رهبری مارشال ویکتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ویتگنشتاین کرد؛ عده ای دیگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پیوستن به اودینو اعزام داشت تا از عبور مجدد چیچاگوف

هنگام عبور از نیمن، ناپلئون مهندسانی را که پلهایی در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در این هنگام از آنها خواست که نقطه ای را در کنار برزینا بیابند که بر روی آن بتوانند دو پل نظامی بسازند. آنان نیز چنین نقطه ای را در ستودنکی در پانزده کیلومتری شمال بوریسوف یافتند، و به اتفاق دستیاران خود طی دوروز در آبهای منجمد کننده به کار پرداختند. از آنجا که توده های یخ شناور به آنها می خورد، چند تن از آنان در آب غرق شدند، ولی در ساعت یک بعد از ظهر روز بیست و ششم یک پل را آماده کردند و سربازان از روی آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و سایر بارهای سنگین از روی پلی دیگر عبور کردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بیشتر سربازان به ساحل غربی رودخانه رسیدند؛ سپس خود عبور کردند، و قوایی را تحت فرمان ویکتور باقی گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف که می بایستی از پل بگذرند بپردازند. پیش از موفقیت آن عملیات نهایی، روسها دست به حمله ای در طول دو طرف رودخانه زدند، ولی ویکتور و اودینو و نه حمله آنان را دفع کردند. ضمن آشفتگی هزاران سرباز که می کوشیدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امکان سازمان بخشید. دوبار پلی شکست و صدها نفر غرق شدند، و در این ضمن توپخانه ویتگنشتاین باران گلوله بر سر هزاران نفر باقیمانده ای می بارید که برای عبور از پل همه می کردند. در ۲۹ نوامبر، ناپلئون برای به تأخیر انداختن تعقیب افرادش به وسیله ویتگنشتاین و کوتوزوف که وارد آنجا می شد به سربازان کلنگدار خود دستور داد که هر دو پل را خراب کنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را که هنوز تقاضا می کردند فرصتی جهت عبور از پل به آنها داده شود برجای نهاد. رویهمرفته، فرار از طریق برزینا شجاعانه ترین واقعه ای بود که طی هوسبازی پرهزینه و محاسبه غلط شش ماهه یکی از بزرگترین سرداران تاریخ انجام می گرفت.

هنگامی که افراد باقیمانده حرکت خود را به سوی غرب از سر گرفتند، تراژدی ادامه یافت. درجه حرارت دوباره تا حد انجماد پایین رفت، ولی تغییر دما امتیازی هم داشت، و آن اینکه حرکت از روی باتلاقهای منجمد را میسر ساخت و فاصله تاویلنا را کوتاه کرد. پس از آنکه بیم از قزاقها و کشاورزان مخالف کاهش یافت، تعداد فراریان روبه فزونی نهاد و انضباط از میان رفت.

ناپلئون که در این هنگام متوجه شد که وجودش برای بقیه زیاد سودی ندارد، لاجرم نظر مورا را پذیرفت که به پاریس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمده بعدی، یعنی در مالودچنو، جزئیات بیشتری درباره قضیه ماله دریافت داشت. این فرد غاصب سرکوب شده بود، ولی سهولتی که با آن، مقامات رسمی را فریفته بود حاکی از وجود دولتی سست عنصر بود که باعث از دست رفتن حس ایمان و وفاداری نسبت به ناپلئون، که تا

آن اندازه غایب و ظاهر آشکست خورده و شاید مرده بود، شده بود. ژاکوبنها و سلطنت‌طلبان و فوشه و تالران مشغول توطئه‌چینی به منظور خلع کردن او بودند.

ناپلئون برای دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در ۵ دسامبر از سمورگونیة اعلامیة شمارة ۲۹ را صادر کرد که با اعلامیه‌های پیشین از حیث بیان حقایق فرق داشت. در این اعلامیه آمده بود که فرانسویان در هر نبرد پیروز شده، هر شهری را طی حرکت خود به تصرف در آورده و بر مسکو مستولی شده‌اند؛ ولی زمستان سخت روسیه آن اقدام عظیم را خراب کرده و فرانسویان متمدن را که به آب و هوای سرزمین متمدن خو گرفته‌اند گرفتار عذاب و مرگ ساخته است. وی در اعلامیة مذکور تلف‌شدن پنجاه هزار نفر را تصدیق کرده ولی مغروران سرگذشت فرار مارشال نه را از دست کوتوزوف شرح داده و عبور از برزینا را از لحاظ جنبه قهرمانی آن عرضه داشته بود ولی سیمای غم‌انگیز آن را نادیده گرفته بود. در پایان آن پیام، گویی برای اخطار به دشمنانش، چنین آمده بود: «اعلیحضرت هرگز حالش به این خوبی نبوده است».

با وجود این، غرور او سخت جریحه‌دار شده بود؛ و به کولنکور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از توپلری می‌توانم حفظ کنم». مورا، اوژن، داوو با او همعقیده بودند. زمام امور ارتش متحرک خود را به شاه مورا سپرد، و به او گفت که در ویلنا منتظر آذوقه و قوای امدادی باشد. در اواخر شب ۵ دسامبر، سمورگونیة را ترک گفت و به سوی پاریس به حرکت درآمد.

کاروان که تعداد افرادش به سی و پنج هزار نفر تقلیل یافته بود روز بعد عازم ویلنا در هفتادوچهار کیلومتری آن محل شد. در این هنگام حرارت هوا به سی و پنج درجه زیر صفر رسید، و به قول یکی از افراد باقیمانده، باد گوشت و استخوان را قطع می‌کرد. سربازان قحطی‌زده چون در ۸ دسامبر به ویلنا رسیدند، با هرج و مرجی بدوی به جان آذوقه‌های موجود افتادند، و در آن آشفتگی مقدار زیادی غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در ۱۳ دسامبر، در کوونو، به تعداد سی هزار نفر بار دیگر از رود نیمن گذشتند- و این همان رودی بود که در ماه ژوئن چهارصد هزار نفر از آن عبور کرده به تیلزیت

رسیده بودند. مورا که نگران تخت و تاج خود بود، در پوزنان، فرماندهی را به اوژن سپرد (۱۶ ژانویه ۱۸۱۳) و از طریق کوههای آلپ به سوی ناپل شتافت. اوژن، که در این زمان سی ساله و جوان و بی تجربه بود، فرماندهی بقیه را به عهده گرفت، و روزهای متوالی آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبری کرد، و در آنجا منتظر فرمان پدرخوانده خود شد.

ناپلئون با اولین درشکه از سه درشکه از سمورگونیبه حرکت کرد. هر یک از آنها روی سورتیه‌ای نصب شده بود و به وسیله دو اسب کشیده می‌شد. در یکی از آنها دوستان و دستیاران ناپلئون بودند، و در دیگری عده‌ای نگهبان

بود که اسبها را عوض می‌کرد و ژنرال ونسوویچ، که مترجم او به شمار می‌رفت. ناپلئون دو هفت‌تیر به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعی، مرا بکش تا اسیر نشوم.» و چون از اسارت یا کشته شدن بیم داشت، با پوشیدن جامه کولنکور قیافه خود را عوض کرد. کولنکور به یاد می‌آورد که «ضمن عبور از لهستان، همیشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشی من بود.»

حرکت به سوی پاریس به طور شبانه روزی ادامه یافت. طولانیترین توقف در ورشو بود که در آنجا ناپلئون به آبدوپرات، نماینده فرانسه، نکته‌ای گفت که اکنون ضرب‌المثل شده است، و آن اینکه: «از بلندپایگی تا مسخرگی قدمی بیش نیست.» مایل بود بار دیگر به دیدن کنتس والوسکا برود، ولی کولنکور او را از این کار منصرف ساخت، و شاید هم به یادش آورد که پدرزنش نیز امپراطور است. کولنکور می‌نویسد که ضمن حرکت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «همیشه از امپراطریس ماری لویز تعریف می‌کرد، و از زندگی خانوادگی خود با چنان احساس و سادگی سخن می‌گفت که شنیدن آن لذت‌بخش بود.»

ناپلئون و کولنکور در درسدن سورتیه خود و همراهان لهستانی را رها کردند و سوار کالسکه سفیرکبیر فرانسه شدند. پس از سیزده روز مسافرت تقریباً بدون وقفه، در ۱۸ دسامبر به پاریس رسیدند. ناپلئون مستقیماً به توپلری رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفی کرد، و پیامی برای همسر خود فرستاد. درست پیش از نیمشب، «به اتاق خواب امپراطریس شتافت و او را محکم در آغوش فشرد.» قاصدی نیز

نزد ژوزفین فرستاد و به او اطمینان داد که پسرش خوب است؛ و خود با دیدن **فصل سی و**

ششم

به سوی الب

۱۸۱۴-۱۸۱۳

I - به سوی برلین

هر چه ناپلئون بیشتر از روی برفهای اروپا و از میان شهرهای آن جهت تحکیم تخت متزلزل خود شتابان می‌گذشت، چنین به نظر می‌رسید که سراسر اروپا برای بازگشت به تقسیمات قرن هجدهم خود تلاش می‌کند. هر مرز دیرینه در تشکیلات بی‌پایه‌ای که قدرتی بیگانه در سرزمینی داده بود به صورت شکافی در آمد. اهالی میلان، که در مرگ فرزندان می‌گریستند که برای خدمت به ناپلئون در روسیه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را برای خلع اوژن مهربان- نایب‌السلطنه غایب پادشاهی غایب- آماده

می‌کردند. اهالی رم، که به پاپی علاقه داشتند که هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباری به سر می‌برد، بازگشت او را به مرکز اقامتش از خدا می‌خواستند. شاهزادگان و اهالی ناپل منتظر لحظه‌ای بودند که مورای جامطلب در نتیجه خودخواهی بلغزد و در مقابل شاه بوروبونی که از طرف پاپ تدهین شده و قانونی باشد، سقوط کند. اتریش، که بر اثر جنگ تجزیه شده و در نتیجه صلحی دشوار سرافکنده شده بود، بیصبرانه انتظار می‌کشید که مترنخ او را با نیرنگی سیاستمداران از اتحادی اجباری با دشمنی سنتی رهایی بخشد. دولتهای متحده کنفدراسیون راین آرزوی پیشرفت و رفاهی را می‌کردند که به بهای تسلیم آنها به دولتی بیگانه و نبوغی سرکش تمام نشود. پروس، که نیمی از اراضی و منابع خود را به توسط دشمنی از دست داده بود که اکنون متحد ناخوشایند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را بر اثر مصیبتی عظیم می‌دید: سرانجام، فرصتی فرارسید که از مدتها پیش انتظارش را می‌کشید؛ اکنون دعوت فیشته را به یاد می‌آورد، و به تقاضای شتاین تبعیدی گوش فرا می‌داد که آن قوای فرانسوی را که از آن کشور پاسداری می‌کردند و آن غرامتگیران فرانسوی را که خونس را

در وری این خواسته‌های عصیانگرانه مشابه، این اخبار شگفت‌انگیز به گوش می‌رسید که روسیه نه تنها آن مرد کرسی ظاهراً شکست‌ناپذیر را شکست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاک خود بیرون رانده، بلکه از مرز گذشته و وارد مهندوکنشین ورشو شده است، و از کشورهای مرکزی اروپا می‌خواهد که در جنگی مقدس به او بپیوندند و غاصبی را از کار براندازند که فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است.

در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۲ - روزی که ناپلئون شکست خورده به پاریس رسید - آلساندر سن پترزبورگ را ترک گفت؛ در ۲۳ دسامبر به ویلنا رسید؛ و به اتفاق کوتوزوف و لشکر او در جشن پیروزی شرکت جست. آن لشکر نیز طی راه به دنبال فرانسویانی که حرکت می‌کرده‌اند افتاده و به آنها آسیب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صد هزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمی و پنجاه هزار نفر فرار کرده یا گم شده بودند. آلساندر علناً از سردار خود ستایش کرد؛ ولی، به طور خصوصی رهبری او را مورد تردید قرار داد. روزی به سر رابرت ویلسن گفت (اگر حرف سرراibert را باور کنیم)، «آنچه او علیه دشمن انجام داد کاری بود که نمی‌توانست نکند، و بر اثر نیروی حوادث و مقتضیات، به آن طرف سوق داده شد. وی، علی‌رغم خودش، پیروز شد. ... من ارتش را دیگر رها نخواهم ساخت، زیرا نمی‌خواهم آن را در معرض خطر چنین فرماندهی قرار دهم.» با وجود این، به آن جنگاور خسته عالیترین نشان نظامی روسیه را، که عبارت بود از صلیب بزرگ فرقة سن ژرژ، اعطا کرد.

از آنجا که آلساندر بر اثر تحقق پیش‌بینی‌های خود متقاعد شده بود که به طریق از خداوند الهام گرفته است و می‌تواند، با اتکاء به نیروی او، به پیش برود، شک و تردیدهای سردار خود را رد کرد و فرماندهی عالی لشکرهای متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد که به سوی مرز غربی حرکت کنند. سپس، با اجتناب از رفتن به کوونو، که مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طریق ساحل نیمین به طرف تاوراگه ادامه داد. در اینجا ژنرال یوهان یورک فون وارتنبورگ، فرمانده قوایی از پروسیها، به روسها اجازه داد که از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقی شوند (۳۰ دسامبر ۱۸۱۲). شتاین، که همراه آلساندر از سن پترزبورگ حرکت کرده بود، به امید آنکه مردم پروس از او استقبال خواهند کرد، از او خواست که به پیشروی خود ادامه دهد. تزار همه پروسیهای را که علیه او مبارزه کرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست که به جنگ صلیبی او بپیوندند. فردریک ویلهلم سوم، که میان عقاب فرانسه و خرس روسی گرفتار شده بود، حاضر به تصویب اقدام یورک نشد، و از برلین به سوی برسلاو عقب‌نشینی کرد. آلساندر از طریق پروس شرقی به پیش رفت، و از طرف مردم به خوشی و با فریادهای «زنده باد آلساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.

امپراطور پس از آنکه به مرز میان پروس شرقی و لهستان نزدیک شد، پیامی برای رهبران

لهستانی فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسی و حکومتی داد که در آن تزار روسیه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده کارل فیلیپ فون شوارتسبرگ فرمانده سربازان اتریشی در ورشو، ظاهراً در نتیجه تفاهمی پنهانی میان روسیه و اتریش، با آنها به طرف گالیسی عقبنشینی کرد. اولیای لهستانی به استقبال الکساندر آمدند، و در ۷ فوریه ۱۸۱۳ وی بلامنازع وارد پایتخت شد. مهیندوکنشین ورشو به این مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامی لهستان تابع روسیه شد. پروس انتظار داشته بود که آن قسمت از لهستان را که در ۱۷۹۵ از دست داده بود بازیابد. الکساندر به عجله فردریک ویلهلم سوم را مطمئن ساخت که معادل آنچه را از دستش رفته است بزودی باز خواهد یافت. در این ضمن، بار دیگر از پادشاه و مردم پروس خواست که به او علیه ناپلئون بپیوندند.

پروسها از مدتها پیش انتظار چنین دعوتی را داشتند. آنان ملتی مغرور بودند و فردریک را هنوز به یاد داشتند. روحیه ناسیونالیسم بر اثر توسعه سریع فرانسه و شورش موفقیت آمیز اسپانیا تشدید شده بود. طبقات متوسط علیه محاصره بری و مالیات سنگینی که برای پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض می کردند. مسیحیان پروس به کلیساهای خود علاقه مند، و در مورد اصول عقاید مذهبی خود متعصب بودند، ولی کلیه فرق دین مسیح به ناپلئون به عنوان خدانشناسی پنهانی بدگمان بودند، و در محکوم کردن رفتار او با پاپ، با یکدیگر توافق عقیده داشتند. توگنبوند یا «جامعه فضیلت» از همه آلمانیها می خواست که برای میهن مشترک خود به یکدیگر بپیوندند. پادشاه پروس، به بهانه دفاع پروس علیه تجاوز الکساندر، به وزیران خود اجازه داده بود که ارتش پروس را از نو تشکیل و آن را توسعه دهند. روسها مارینبورگ را در ژانویه گرفته بودند، و در ۱۱ مارس، بدون برخورد با مقاومتی، وارد برلین شدند. پادشاه صلحدوست که مجبور به اخذ تصمیم شده بود در ۱۷ مارس از برسلو اعلامیه ای تحت عنوان «خطاب به ملت» صادر کرده بود که دعوتی مهیج بود برای قیام مسلحانه علیه ناپلئون. در اعلامیه مزبور چنین آمده بود:

... اهالی براندنبورگ، پروس، سیلزی، پومران، لیتوانی! شما واقفید که طی هفت سال گذشته چه کشیدید. اگر این جنگ را به نتیجه ای شرافتمندانه نرسانیم، می دانید چه سرنوشت غم انگیزی در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بیندیشید. به انتخاب برگزینده بزرگ فردریک کبیر! نعمتهایی را که نیاکانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگیدند و بهای آن را با خون خود پرداختند به یاد آورید. آزادی وجدان، افتخار ملی، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سر مشق بزرگ متفکین نیرومند خود، روسها، بنگرید؛ به اسپانیاییها، پرتغالیها نگاه کنید. سوییسیهای قهرمان و اهالی هلند را ببینید. ...

این نبرد، نبرد نهایی و قاطع است؛ استقلال ما، ترقی ما، و موجودیت ما به آن وابسته است. شق دیگری نیست: یا صلحی شرافتمندانه یا مرگی قهرمانانه. ...

با اطمینان خاطر می توانیم منتظر نتیجه باشیم. خداوند و تصمیم راسخمان پیروزی را نصیب ما خواهند کرد. و، با آن، صلحی شکوهمند و مطمئن و روزگاری سعادت آمیز را برای ما به ارمغان خواهند آورد.

همه طبقات دعوت پادشاه را اجابت کردند. روحانیون - مخصوصاً روحانیان پروتستان - جنگی مقدس را علیه آن کافر اعلام داشتند. استادان - از جمله فیثسته و شلایرماخر - شاگردان خود را مرخص کردند و گفتند که هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق این نبرد باقی ماند، ولی گوته برکت خود را به فوجی که ضمن عبور، به او سلام داد ارزانی داشت. شاعران - شکندورف، اولانت، روکرت - احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، یا قلمهای خود را به کنار نهادند و تفنگ و شمشیر به دست گرفتند؛ و بعضی از آنها، مانند تئودور کورنر، ضمن مبارزه کشته شدند. ارنست موریتس آرنت که از تبعید در روسیه باز می گشت با سرود خود تحت عنوان «میهن آلمانی چیست؟» در برانگیختن و ایجاد روحیه آلمانی سهیم بود. در آن جنگ آزادیخواهانه آلمان جدیدی تولد یافته بود.

با وجود این، هیچ کشوری، هنگامی که موجودیتش به خطر می افتد، نمی تواند بر داوطلبان متکی باشد. از این رو فردریک ویلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظیفه اجباری را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر کرد و جانشینی برای هیچ یک از آنها را نپذیرفت. هنگامی که بهار ۱۸۱۳ در رسید، پروس شصت هزار فرد تمرین دیده و آماده برای خدمت در اختیار داشت. از چندین لشکری که از روسیه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر برای نبرد آماده بودند. با این صدوده هزار نفر آلكساندر و فردریک ویلهلم وارد جنگی شدند که می بایستی سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعیین کند.

آنها درک می کردند که این افراد کافی نیستند، و بنابراین درصدد یافتن متفقینی برآمدند که از لحاظ سرباز و پول به آنها کمک کنند. اتریش به طور موقت مصلحت در آن دانست که نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زیرا می ترسید که اگر به اتحادیه جدید بپیوندد، نخستین کشوری خواهد بود که مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسیس دوم به خاطر داشت که دخترش بر تخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سی هزار سرباز به آلكساندر داده بود، ولی بیشتر آنها را در راه تصرف نروژ به کار گماشته بود. در پایان آوریل، انگلیس قول داد که ۲،۰۰۰،۰۰۰ لیره صرف نبرد جدید کند. پروس بندرهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی گشود، و پس از چندی این کالاها به مقدار زیاد وارد انبارهای کنار رود الب شد.

کوتوزوف، که در ۸ آوریل در سیلزی درگذشت، باز به روسها توصیه کرده بود که به کشور خود مراجعت کنند. آلكساندر، بارکلاي دتولی را دعوت کرد که به جای کوتوزوف فرماندهی مستقیم ارتش روسیه را به عهده بگیرد، ولی فرماندهی عالی را برای خود حفظ کرد. در این هنگام درصدد برآمد که در طرف غرب آنچه را که ناپلئون امید داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمین دشمن حمله کند؛ لشکرهای او را شکست دهد؛ پایتخت او را به تصرف درآورد؛ او را

II - به سوی یراگ

در این ضمن، ناپلئون در فرانسه ای که دیگر مسحور پیروزیهای او نبود برای بقای خود می جنگید. تقریباً هر خانواده ای در آن کشور می بایستی در این زمان پسری یا برادری تقدیم کند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامی خود تلقی کرده بودند، ولی در این هنگام وی خود سلطنت طلبتر از بوربونها بود، و با سلطنت طلبانی که جهت خلع او توطئه می چینند خوش و بش می کرد. کشیشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا می خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا که دارای شکمی فربه و گرفتار بیماریهای مختلف شده و از سن خود وقوف یافته و از لحاظ فکر و تصمیم گیری هم کند شده بود، دیگر نمی توانست از اکسیر پیروزی، شور جنگ یا میل به حکومت را بیرون آورد. این مرد فرسوده چگونه می توانست در میان ملتی فرسوده، آن منابع انسانی را بیابد که بر اثر حمله روزافزون دشمنان ضرورت پیدا کرده بود؟

غرور، آخرین قدرت را به او داد. آن تزار بیوفا، آن رقااص خو برو که نقش ژنرال را بازی می کرد چه خواهد کرد؟ آن ضعیف النفس ترسو که ارتش بزرگ فردریک را به گروهی قزاق وابسته کرده بود چه کاری انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوی که تغییر مسلک داده و حاضر بود با ارتش سوئد به کشور بومی خود بتازد چه ارزشی داشت؟ اینها هرگز از عهده شجاعت پر نشاط و مهارت سریع سربازان فرانسوی، و نیروی پر شور ملتی که به مبارزه طلبیده شده بود تا از آن مرزهای طبیعی که بسختی به دست آمده و حافظ زیباترین تمدن اروپا بوده است دفاع کند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر ۱۸۱۲، در استمدادی نومیدانه از غرور نژادی، گفت: «از این زمان به بعد، اروپا فقط یک دشمن دارد- مجسمه بسیار بزرگ روسیه.»

از این رو مالیات وضع کرد؛ برای گرفتن وام به مذاکره پرداخت؛ و از ذخیره زیرزمینی خود برداشت. دستوراتی برای زیر پرچم فرستادن مشمولین سال ۱۸۱۳، و آماده ساختن طبقه مشمولین سال ۱۸۱۴ برای تمرین صادر کرد؛ نیز مقرر داشت تا جنگجویان غیرنظامی را برای خدمت در خارج حاضر کنند، حال آنکه قبلاً مقرر بود که از آنها فقط برای خدمت در داخل استفاده شود؛ هیئتهایی برای مقاطعه دادن مهمات و لباس و سلاح و اسب و غذای ارتش تشکیل داد. همچنین ترتیبی داد تا هنر و انضباط مشق و حرکت و نبرد به سربازان تازه کار تعلیم داده شود؛ و برای مستقر ساختن افواج تعلیم یافته در اردوگاههای مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مکان معین به یکدیگر بپیوندند. تا اواسط آوریل ۱۸۱۳، ارتشی تشکیل داده بود مرکب از ۲۲۵٬۰۰۰ نفر. ماری لویز را در غیاب خود در جبهه به نیابت سلطنت گماشت، و منوال منشی کارآموده و خسته خود را به او داد، و در ۱۵ آوریل پاریس را ترک گفت، و برای پیوستن به لشکریان خود در کنار رودخانه‌های

اوژن با بقایای سربازانی که از شکست در روسیه نجات یافته بودند، به انضمام سربازانی که از قرارگاههای خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حرکت کرد. ژنرال برتران نیز از جنوب آمد. ناپلئون با این مردان قابل اعتمادی که رهبری جناحهای چپ و راست او را به عهده داشتند با لشکر مابین خود به پیش رفت، و در ۲ مه در لوتسن نزدیک لایپزیگ با ارتش متفقین به رهبری ژنرال روسی ویتگنشتاین مواجه شد؛ تزار و فردریک ویلهلم نیز ناظر صحنه بودند. فرانسویان در این هنگام ۱۵۰٬۰۰۰ نفر، روسها ۵۸٬۰۰۰ نفر، و پروسیها ۴۵٬۰۰۰ نفر بودند. امپراطور که بار دیگر لذت جنگ را احساس می‌کرد شاید برای تشویق سربازان تازه کار خود چندین بار در صحنه عملیات، جان خود را به‌خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است که «در تمام دوره خدمت او شاید این تنها روزی بود که در معرض مستقیمترین خطرها در صحنه نبرد قرار داشت.» متفقین به شکست خود اعتراف کردند، و از طریق مایسن و درسدن عقب نشستند. ولی فرانسویان فاتح ۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز از دست داده بودند- ۸۰٬۰۰۰ نفر بیشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصمیم فردریک آگوستوس اول، پادشاه ساکس، و همسایه پروس حریص، که با ارتش ۱۰۰۰۰ نفری خود به قوای فرانسویان پیوست، تا حدی تسلاهی خاطر یافت.

ناپلئون چون بیم داشت که اتریش برای تصرف مجدد شمال ایتالیا به متفقین ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشکر خود و نظارت بر انقلابیون ایتالیایی به میلان فرستاد. سپس خود در ۱۸ مه عازم درسدن شد، به این امید که به طرز قاطعتری بر متفقین، که در باوتسن در چهل و هشت کیلومتری شرق درسدن به هم پیوسته بودند غلبه کند. آنگاه مارشال نه را گسیل داشت تا به صورت نیمه‌دایره‌ای آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله کند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ کرد، و دیرتر از آن به صحنه نبرد رسید که مانع شود متفقین، که از ناپلئون شکست خورده و ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، به سبزی عقبنشینی کنند. ناپلئون تا اودر پیش‌رفت، و پادگان فرانسوی را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشکر خود ملحق کرد. روزی دو داما، که یکی از مهاجران بود، خشم‌آلوده نوشت: «امپراطوری فرانسه با بحران مقابل شد و از آن پیروزمندانه بیرون آمد.»

در این زمان، ناپلئون می‌توانست از کنار اودر بگذرد و پادگانهای دیگر را آزاد سازد، و افراد تمرین‌دیده آنها را به لشکر خود بیفزاید، ولی به حرف مترنیخ گوش داد که وساطت اتریش را در فراهم آوردن صلح پیشنهاد می‌کرد. برتیه از طرف سرداران امپراطور، و کولنکور از طرف دیپلماتهایش، از او تقاضا کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد، زیرا از جنگی طولانی به وسیله اتحادیه‌ای با منابع بی‌پایان علیه فرانسه‌ای که گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بیم داشتند. ناپلئون نیرنگی در این کار دید، ولی امیدوار بود که مزارکه جنگ به او فرصت دهد که تعداد دیگری سرباز بگیرد. و قوای امدادی برای

آورد؛ و می‌ترسید که امتناع او اتریش را به اردوگاه متفقین براند. در پلاسیویتس مزارکه‌ای ترتیب یافت (۴ ژوئن) که برای دو ماه بود و بعد تا ۱۰ اوت تمدید شد. ناپلئون قوای خود را به درسدن برد؛ دستورهای برای پرکردن جاهای خالی در گردانه‌هایش صادر کرد؛ و به ماینتس رفت تا مدتی در کنار ماری لویز

بماند. شاید امپراطریس می‌توانست پدر خود را وادار سازد که اتحادیه‌ای را حفظ کند که خود او در گرو آن بود. در این ضمن، مترنیخ، به بهانه آن که از متفقین بیم دارد، ارتش اتریش را توسعه داد و برای آن تجهیزات و سوارسات تهیه کرد.

متفقین از متارکه جنگ استفاده خوبی بردند. برنادوت را به میان خود پذیرفتند که با ۲۵۰۰۰ سرباز به طرفداری از آنها پرداخت، همراه او و هم رسید؛ او که متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه‌کنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه یافته بود که به امریکا مهاجرت کند، در این هنگام به عنوان شخصی که اسرار لشکرکشی ناپلئون را می‌داند خدمات خود را به متفقین عرضه داشت. وی در مورد يك اصل اصرار می‌ورزید: هرگاه ناپلئون فرماندهی را در دست دارد، از جنگ احتراز کنید؛ ولی وقتی که او در صحنه نیست، به جنگ پردازید. سهم لرد کنتارت بیشتر باعث خشنودی متفقین شد، چه وی در ۱۵ ژوئن کمکی مالی بالغ بر ۴۰۰۰،۰۰۰ لیره در اختیارشان گذاشت، به این شرط که تعهد کنند بدون موافقت انگلیس با ناپلئون صلح نکنند.

در ۲۷ ژوئن، متفقین وساطت اتریش را پذیرفتند، و موافقت کردند که هر سه دولت نمایندگانی برای ترتیب‌دادن شرایط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و کولنکور را فرستاد، و امیدوار بود که علاقه آلکساندر به شخص اخیر، و زیر نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمایل سازد. در هر صورت، شرایطی که به وسیله کولنکور و مترنیخ به ناپلئون پیشنهاد شد آنهایی بود که با توجه به شکست او در روسیه و لهستان و شورش پروس، ممکن بود به نظرش معقول جلوه کند. از او خواسته بودند که همه سرزمینهایی را که از پروس گرفته بود به این کشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعایی در مورد مهبندوکنشین ورشو، کشور-شهرهای اتحادیه هانسایی، پومران، هانور، ایلیریا، و کنفدراسیون راین چشم‌پوشد. می‌توانست در حالی که فرانسه بازگردد که مرزهای طبیعی آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسله او کاملاً بلامنازع بود این پیشنهاد عیب‌بزرگی داشت: انگلیس این حق را برای خود محفوظ داشته بود که تقاضاهای دیگری بکند، و هیچ صلحی بدون موافقت او امکانپذیر نبود.

ناپلئون تقاضایی برای تأیید رسمی این شرایط به توسط متفقین، به پراگ فرستاد. پاسخ این تقاضا فقط در ۹ اوت به دست او رسید، با این اخطار مترنیخ که کنگره و متارکه در نیم‌شب ۱۰ اوت به پایان خواهد رسید؛ و موافقت ناپلئون باید پیش از آن وقت دریافت شود. ناپلئون پذیرشی مشروط فرستاد که وقتی به پراگ رسید که مترنیخ پایان کنگره و نیز پایان حالت متارکه جنگ را اعلام داشته بود. در ۱۱ اوت، اتریش به اتحادیه مخالف فرانسه پیوست، و جنگ از سر گرفته شد.

III - به سوی راین

متفقین که بدین ترتیب زیاد شده و پولی به دست آورده بودند در این زمان حدود ۴۹۲،۰۰۰ سرباز مسلح با ۱۳۸۳ عراده توپ در اختیار داشتند. ناپلئون پس از رسیدن عده‌ای کمکی از دانمارک و همچنین ورود سربازان تازه‌کاری که انتظارشان را می‌کشید دارای ۴۴۰،۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ عراده توپ بود. متفقین سه لشکر ترتیب دادند: یکی «لشکر شمال» به رهبری برنادوت، متمرکز در برلین؛ دوم «لشکر سیلزی»، تحت فرمان بلوشر آتشین مزاج و مأیوس‌نشدنی، متمرکز در اطراف برسلاو؛ و بزرگترین آن دو بنام «لشکر بومن» به رهبری فون شوارتسنبرگ، متمرکز در پراگ. رویهمرفته در پیرامون ناپلئون در رسیدن نیمه‌دایره‌ای تشکیل داده بودند. هر يك از آن سه لشکر آزاد بود که جداگانه بسوی پاریس به راه افتد. ناپلئون علیه آنها لشکرهایی آراست: یکی به نام «ارتش چپ» تحت فرمان اودینو برای مقابله با برنادوت؛ يك «ارتش مرکز» به رهبری مارشال نه برای نظارت در کار بلوشر؛ و يك «ارتش راست» زیر فرمان خودش برای حفظ راههایی که از طریق آنها شوارتسنبرگ می‌توانست گروه‌کثیری از سربازان خود را از بومن سرازیر کند. در وضع فرانسویان نقایص نومیدکننده ولی ظاهراً اجتناب‌ناپذیری وجود داشت: ناپلئون نمی‌توانست طرح عالی ایتالیایی خود را، که عبارت بود از متمرکز کردن همه قوایش علیه یکی از

دشمنان در يك زمان به كار برد، زیرا این كار راه پاریس را به روي دیگران باز مي گذاشت؟ دو لشکر او مي بايستي بدون انگیزه حضور و تنوع مهارت جنگي او، از عهده کار خود برآیند.

در ۱۲ اوت، بلوشر نبرد پاییز ۱۸۱۳ را آغاز کرد و از برسلاو به سوي غرب رفت تا به لشکرهاي تحت فرمان مارشال نه در کاتسباک (در ساکس) حمله کند. سربازان مارشال نه غافلگیر شدند، و وحشتزده گریختند. ناپلئون با گارد امپراطوري و سواره نظام مورا از گورلیتس شتابان عزیمت کرد؛ قوای مارشال نه را به هم پیوست؛ و آنها را به پیروزي رساند که موجب از دست رفتن ۶۰۰۰ نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ ۲۰۰،۰۰۰ نفر سرباز خود را به شتاب به سوي شمال حرکت داد تا مرکز فرماندهي فرانسویان واقع در درسدن را به تصرف درآورد. ناپلئون از تعقیب بلوشر دست برداشت، ۱۰۰،۰۰۰ سرباز را طی ۱۹۳ کیلومتر و ظرف چهار روز رهبري کرد، و دریافت که اتریشیها تقریباً همه مرتفعات پیرامون پایتخت ساکس را در اختیار دارند. در ۲۶ اوت، قوای فرانسه تحت فرمان گارد قدیم و گارد جدید ضمن آنکه فریاد مي زدند «زننده باد امپراطور!» به صفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و بیرحمانه جنگیدند که پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشینی داد، در حالی که ۶۰،۰۰۰ تن از افرادش کشته یا مجروح یا اسیر شده بودند. در این نبرد، مورا سوارنظام خود را با بی پروايی دیرینه اش

بحبوحه شلیک به طرف دشمن روانه ساخته بود.

آلکساندر از فراز تپه اي که در معرض دید و تیر دشمن بود آن درگیری را همراه شخص محبوب جدیدش مورو نظاره مي کرد. در این هنگام گلوله اي به پایهاي مورو خورد و آنها را درهم شکست. چند روز بعد، وي در میان بازوان تزار جان سپرد و آخرین جمله اش این بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله اي فرانسوي قرار گرفته ام، و در میان دشمنان فرانسه مي میرم!»

واندام اتریشیهاي فراري را تعقیب کرد، ولی ناپلئون- که در این موقع از درد شدیدی رنج مي برد- دنبال او نرفت و به تقویت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و ۷۰۰۰ سرباز خود را به يکي از تیپهاي شوارتسنبرگ تسلیم کرد (۲۸ اوت). چندی بعد، مارشال نه ۱۵۰،۰۰۰ سرباز در نبردي در دنویس از دست داد (۶ سپتامبر). ناپلئون از بی اثر شدن پیروزي خود در درسدن متأسف شد، و دستوري برای سنا فرستاد که ۱۲۰،۰۰۰ تن از مشمولان سال ۱۸۱۴ و ۱۶۰،۰۰۰ نفر از مشمولان ۱۸۱۵ را به خدمت احضار کند. این عده جواناني بودند که مي بايست چندین ماه تمرین کنند. در همان حال، ۶۰،۰۰۰ نفر روسي، که بر اثر نبرد در لهستان نیرومند شده بودند، به ارتش آلکساندر پیوستند، و در ۸ اکتبر، ارتش باواریا، که پیش از این از ناپلئون طرداري مي کرد، به دشمنان او ملحق شد.

متفقین که بدین ترتیب تقویت شده بودند درصدد تسخیر لایپزیگ برآمدند، و خواستند تکلیف نبردي را معین کنند که در آن، قوای متحدشان بر هرگونه ستراتژی ناپلئون غلبه داشت. در اکتبر، ۱۶۰،۰۰۰ نفر به رهبري بلوشر، بنیکسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اویگن دو وورتمبرگ و سایر سرداران به سوي آن شهر پیش رفتند. ناپلئون ارتشهاي خود را، که رویهمرفته تعداد افرادش به ۱۱۵،۰۰۰ نفر مي رسید، از شمال، مرکز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلکساندر ماکدونال، اوژورو، برتران، کلرمان، ویکتور، مورا، نه، و شاهزاده یوزف پونیاتوفسکی قرار داد. بندرت دیده شده بود که آنهمه نبوغ نظامي، آنهمه ملیتهاي گوناگون، در يك صحنه نبرد با یکدیگر مواجه شده باشند. همانگونه که آلمانها مي گفتند، این جنگ عبارت از جنگ (یا کشتار) ملتها بود.

ناپلئون در محلي در پشت سر قوای خود قرار گرفت، و حرکات آن را طی سه روز عمل (۱۶-۱۹ اکتبر ۱۸۱۳) هدایت کرد. بر طبق نوشته خود او، فرانسویان تا ۱۸ اکتبر بر صحنه مستولي بودند، ولی در این هنگام سربازان ساکس به طرف متفقین رفتند و تفنگهاي خود را متوجه فرانسویاني کردند که از این رفتار بیسابقه مبهوت شده عقبنشینی کردند. روز بعد، سربازان کنفدراسیون راین به طرف متفقین رفتند. ناپلئون

چون دید که سربازانش ظاهراً با کمبود مهمات مواجه شده‌اند و تلفات عمده‌ای بر آنها وارد می‌شود، به آنها دستور داد که با عبور از رودخانه‌های پلایسه و آلستر عقب‌نشینی کنند. بیشتر آنها در این کار موفق شدند، ولی یک مهندس هیجانزده، ضمن عبور فرانسویان از روی رود آلستر، پلی را منفجر کرد، در نتیجه، عده زیادی-

پونیاتوفسکی دلیر که به اندازه‌ای خوب جنگیده بود که ناپلئون در صحنه نبرد به او لقب مارشالی داده بود- غرق شدند. از ۱۱۵،۰۰۰ نفری که تحت فرمان ناپلئون در لاپیزینگ جنگیده بودند تنها ۶۰،۰۰۰ نفر به کنار رودخانه زاله رسیدند؛ هزاران تن از آنها اسیر شدند، و ۱۲۰،۰۰۰ فرانسوی که در حلقه‌های آلمانی باقی ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسویان که عقب‌نشینی کردند، پس از رسیدن به کنار رودخانه زاله، غذا و لباس و سلاح دریافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوی ماین در هاناو رفته در آنجا به جنگ پرداختند و قوایی مرکب از اتریشیها و باواریاییها را شکست دادند. در ۲ نوامبر، پس از دو روز گریز، در مایننس به رودخانه راین رسیدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانیدند.

IV - تا شکست

به نظر می‌رسید که وضع ناپلئون خراب شده است و دیگر بار بهبود نخواهد یافت. در این موقع ارتش او، قطع نظر از افرادی که در آلمان غیرفعال مانده بودند، مرکب از ۶۰،۰۰۰ سرباز شکست خورده و فرسوده بود که در حدود راین به دور یکدیگر جمع شده بودند و «توده‌ای ولگرد را تشکیل می‌دادند بدون سلاح و لباس، ناقل میکرب تیفوس، که به هر محلی پای می‌گذاشتند آنجا را آلوده می‌کردند.» از هر سو خبرهای مایوس‌کننده می‌رسید. در ایتالیا، اوژن با زحمت فراوان ۳۶،۰۰۰ نفر آماده کرده بود، ولی در این هنگام مواجه با ۶۰،۰۰۰ اتریشی شد که در آن سوی رود آدیجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه‌ای بود تا، با رفتن به طرف متفقین، تخت و تاج خود را حفظ کند. در هلند، بر اثر شورش داخلی و به کمک تیپ پروس به رهبری بلوشر، تسلط فرانسویان از میان رفت (نوامبر ۱۸۱۳)، و سربازان انگلیسی نظارت بر رودخانه سکلت را به عهده گرفتند، و سلسله اورانژ دوباره بر سر کار آمد. ژروم از وستفالن گریخته بود. در اسپانیا، ولینگتن پیروزمند از بیداسوا گذشت و وارد خاک فرانسه شد (۷ اکتبر). در دسامبر، بایون را در محاصره گرفت.

به نظر می‌رسید که خود فرانسه در هم شکسته و تجزیه می‌شود. از دست رفتن اسپانیا و قطع تجارت با آلمان و ایتالیا موجب بحران اقتصادی و بسته‌شدن کارخانه‌ها و ورشکستگی بانکها شده بود. در اکتبر، بسته شدن بنگاه صراف ژاباک یک سلسله ورشکستگی به دنبال آورد. بورس از ۸۰ در ماه ژانویه ۱۸۱۳ به ۴۷ در ماه دسامبر سقوط کرد. هزاران تن از بیکاران در کوچه‌ها به ولگردی پرداختند، یا با فقر و فاقه در خانه‌های خود پنهان می‌شدند، یا جهت غذا خوردن به ارتش می‌پیوستند. مردم عادی علیه سربازگیری بیش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقه متوسط علیه مالیاتهای سنگینتر لب به

ناپلئون در ۹ نوامبر به پاریس رسید، و مورد استقبال ملکه افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشکیل لشکر جدیدی مرکب از ۳۰۰،۰۰۰ نفر به عنوان عامل لازم برای جنگ یا صلح برآمد. مهندسانی را مأمور کرد تا راههایی را که به سوی جبهه‌های جدید منتهی می‌شد تعمیر کنند؛ دیوارهای شهرها را دوباره برافرازند؛ استحکاماتی بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آماده شکستن سدها و تخریب پلها کنند تا از پیشرفت مهاجمان جلوگیری به عمل آید. برای سواره نظام اسب تهیه کرد؛ به ریخته‌گریها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات برای پیاده نظام تهیه کرد. به هرنسبت که درآمد ملی، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت مالیات، کاهش می‌یافت، وی به همان نسبت از ذخایر زیرزمینی خود [در توپلری] برداشت می‌کرد. ملت با شگفتی و بیم ناظر این جریان بود و مقاوم بودن و کاردانی او را می‌ستود، ولی از یک سال دیگر جنگ می‌ترسید.

متفقین که در برابر راین و با توجه به فصل زمستان به حال تردید به سر می بردند در ۹ نوامبر یک پیشنهاد صلح غیررسمی و بدون امضا برای او فرستادند: قرار شد که فرانسه مرزهای طبیعی خود یعنی راین و آلپ و پیرنه را حفظ کند، ولی از هر چه که در واری آنها بود چشم پبوشد. در ۲ دسامبر، ناپلئون به وسیله کولنکور وزیر امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه بر مصبهای راین خاتمه داد؛ متفقین به آن انقلاب کمک کردند؛ و از قبول مرزهای طبیعی برای فرانسه سرباز زدند. در عوض در ۵ دسامبر اعلامیه ای انتشار دادند تحت عنوان «اعلامیه فرانکفورت» به این مضمون که «متفقین با فرانسه سر جنگ ندارند. اعلیحضرتها مایلند که فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقین می پذیرند که امپراطوری فرانسه سرزمینهایی داشته باشد بیشتر از آنچه که در زمان پادشاهان خود داشت.»

برای جدا کردن مردم از امپراطور همین اندازه کافی بود. سنا و مجلس مقنن علناً علیه او سر به شورش برداشته و خواهان یک قانون اساسی با تضمینهایی برای آزادی شده بودند. در ۲۱ دسامبر، متفقین از راین گذشتند و به خاک فرانسه پای نهادند. در ۲۹ دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداری و حمایت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نماینده سلطنت طلب بور دو گزارشی را در برابر مجلس مقنن قرائت کرد. و ضمن آن اشتباهات و زیاده رویهای دستگاه امپراطوری را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستایش کرد و به متفقین تبریک گفت که «میخواهند ما را در محدوده مرزهای سرزمین خودمان نگاه دارند، و جلو فعالیت جامطلبانه ای را بگیرند که طی بیست سال اخیر برای همه ملت های اروپا تا این اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با ۲۲۳ رأی در برابر ۳۱ رأی موافقت کرد که گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر کرد.

در اول ژانویه ۱۸۱۴، مجلس مقنن هیئتی را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبریک بگوید. پاسخ

«مسلماً در زمانی که باید دشمن را از مرزهای خود طرد کنیم، وقت آن نیست که از من قانون اساسی بخواهید. شما نمایندگان ملت نیستید، شما فقط وکلایی هستید که از طرف استانها فرستاده شده اید. ... من به تنهایی نماینده مردم. از اینها گذشته، تخت سلطنت چیست؟ چهار قطعه چوب مطلا که رویش را با مخمل پوشانده اند. بلی، تخت سلطنت عبارت از یک فرد است، و آن فرد، منم، منم که می توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش کنم، باید به دشمن بیش از آن بدهم که مطالبه می کند. شما یا ظرف سه ماه به صلح می رسید یا من از بین خواهم رفت.»

پس از عزیمت نمایندگان وحشترده، ناپلئون چندن از سناتورهای منتخب را احضار کرد و سیاست خود و مذاکراتش را در مورد صلح توضیح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه ای به پایان رساند که گویی در برابر کرسی داور تاریخی ایستاده است:

ترسی ندارم اعتراف کنم که خیلی زیاد جنگیده ایم. نقشه های عظیمی کشیده بودم؛ می خواستم امپراطوری جهان را در اختیار فرانسه بگذارم. اشتباه کردم؛ آن نقشه ها متناسب با نیروی انسانی کشور ما نبود. مجبور می شدم همه را به زیر پرچم احضار کنم؛ و حالا می فهمم که پیشرفت جامعه و خیر اخلاقی و اجتماعی یک دولت با در آوردن تمام مردم در کسوت سپاهی سازگار نیست.

باید کفاره این گناه را بدهم که بیش از حد به بخت مساعد خود تکیه کرده ام؛ و کفاره آن را خواهم داد. صلح خواهم کرد. با شرایطی صلح خواهم کرد که اوضاع اقتضا کند، و این صلح فقط مرا جریحه دار می کند. من بدهام که خودم را فریب داده ام؛ منم که باید رنج بکشم، نه فرانسه. فرانسه هیچ اشتباه نکرده است؛ خون خود را به خاطر من ریخته است؛ از دادن قربانی به من خودداری نکرده است.

آقایان، بنابراین بروید و به استانهای خود بگویید که من بزودی صلح خواهم کرد، و دیگر برای اقداماتم و برای خودم احتیاجی به خون فرانسویان ندارم، ... مگر برای فرانسه و برای حفظ تمامیت مرزهایش. به

آنها بگویند که من فقط وسیله‌ای می‌خواهم برای طرد دشمن خارجی از کشورمان. به آنها بگویند که آلاس، فرانک، کنته، ناوار، بنارن مورد حمله قرار می‌گیرد. به آنها بگویند که از فرانسویان می‌خواهم به کمک آزادی بیایند.

در ۲۱ ژانویه به عمال خود دستور داد که پاپ پیوس هفتم را از فونتنبلو آزاد کنند، و ترتیب بازگشت او را به ایتالیا بدهند. در ۲۳ ژانویه، افسران گارد ملی را در قصر توپلری گردآورد، امپراطریس و «پادشاه رم» را (که کودک زیبایی بود تقریباً سه ساله) به آنها معرفی کرد، و حمایت از آنها را به گارد مزبور توصیه نمود. بار دیگر ماری لویز را در غیاب خود به نیابت سلطنت برگزید، ولی این بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام امپراطور و مدیر کارهای امپراطریس منصوب کرد. در ۲۴ ژانویه به او خبر دادند که مورا به متفقین پیوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر به حرکت درآمده تا به طرد اوژن از ایتالیا کمک کند. در آن روز، با همسر و فرزندش که دیگر او را ندید و داع کرد و از پاریس بیرون آمد تا به ارتش سازمان یافته خود بپیوندد.

V - به سوی پاریس

مهاجمان مسیرهایی که فاصله آنها مداوم کمتر می‌شد، دوباره به حرکت درآمدند، و این بار هدف شهر پاریس بود. شوارتسنبرگ با عبور از راین در شهر بازل با ۱۶۰،۰۰۰ سرباز، از فرانسویان جلو افتاد: گرچه بیطرفی سویس را نقض کرد، متنفذان برن عملش را به دیده اغماض نگریستند. سپس سرعت از میان کانتون‌ها گذشت؛ شهر بیدفاع ژنو را تصرف کرد؛ و در فرانسه در محلی که صدوشصت کیلومتر غربیتر از جایی بود که فرانسویان انتظار آن را داشتند، سر در آورد؛ و شتابان به سوی نانسی رفت به امید آنکه به بلوشر بپیوندد و یا قوای خود را در آنجا با قوای او هماهنگ کند. ناپلئون به ارتشهای فرانسه دستور داده بود که از مبارزات محلی در ایتالیا و جنوب شرقی فرانسه دست بردارند و برای جلوگیری از حرکت شوارتسنبرگ یا لافل کم کردن سرعت پیشرفت او به شمال بروند. ولی اوژن گرفتار اتریشها شده و سولت سخت سرگرم کار ولینگتن بود.

در این ضمن، بلوشر با «ارتش سیلزی» که هنوز مرکب از ۶۰،۰۰۰ نفر بود، در ماینتس، مانهایم، و کوبلنتس از راین گذشت، و تقریباً بلامعارض تا نانسی پیش رفت. فرمانروایان و مردم این نقاط از او و قوای پروس به عنوان نجات‌دهندگان آنها از بیدادگری ناپلئون استقبال کردند. برنادوت که از نشستن بر جای بوناپارت نومید شده بود متفقین را پس از لایپزیگ ترک کرده بود تا دانمارکیها را شکست دهد و آنها را مجبور به واگذاری نروژ به سوئد بکند (۱۴ ژانویه ۱۸۱۴). پس از آنکه این کار انجام گرفت، به اتفاق لشکر خود جهت حمله به پاریس، به بلوشر پیوست.

قوایی که ناپلئون در شرق فرانسه به جای نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشر یا شوارتسنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانسی به طرف غرب عقبنشینی کرد، مورتیه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند.

ناپلئون به مرکز جدید فرماندهی خود در شالون-سور-مارن (فقط در صدوپنجاه و سه کیلومتری پاریس) حدود ۶۰،۰۰۰ سرباز تازه نفس آورده بود. با افزودن ۶۰،۰۰۰ نفر از بقایای نبرد لایپزیگ تحت فرمان مارشال نه، مارمون، و مورتیه، وی مجموعاً ۱۲۰،۰۰۰ نفر در اختیار داشت و می‌خواست با این عده از پیشروی بلوشر و شوارتسنبرگ که رویهمرفته ۲۲۰،۰۰۰ نفر سرباز داشتند جلوگیری کند. ناپلئون مجبور بود سیاست جلوگیری از به هم پیوستن لشکرهاي متفقین را پیروی کند، و از روبه روشن شدن با شوارتسنبرگ اجتناب ورزد، و از پیشرفت آنها به طرف پاریس - با کسب پیروزیهای کوچک بر لشکرهاي متفقین که غافلگیر می‌شدند یا به اندازه کافی از مرکز فرماندهی خود دور بودند، به طوری که ناپلئون می‌توانست بدون درگیری با قوای عمده متفقین، به آنها حمله کند - ممانعت به عمل آورد. جنگ سال ۱۸۱۴

يکي از درخشانترين نبردهاي ناپلئون از لحاظ لشکرکشي بود؛ ولي، در عين حال، به علت کمبود نيروي امدادي، يکي از پرضايعترين نبردها از لحاظ اشتباه به شمار مي رفت. بلوشر نيز اشتباهات بسياري مرتکب شد، ولي وي سرکشترين و باتدبيرترين سرداري بود که در اين زمان يا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ اين روش تا اندازه هاي به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه هاي هم معلول آنکه تزار آلکساندر و امپراطور فرانسيس دوم به دنبالش بودند.

ناپلئون پيرويهاي مقدماتي چندي کسب کرد که موجب اعتماد بيهوده او شد. روزي که سربازان بلوشر در برين مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (۲۹ ژانويه ۱۸۱۴) و آنان را شکست داد، و نزديک بود خود بلوشر را اسير کند. اين عده عقبنشيني کردند؛ و ناپلئون ابله نبود که به تعقيب آنها بپردازد، زيرا لشکر خود او ۴۰۰۰ نفر از دست داده بود، و خود او از خطري جان به سلامت به در برد: يکي از پروسيتها با شمشير آخته به وي نزديک مي شد که ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پاي درآورد. ناپلئون از آسيبي که بر اثر جنگ به آن شهر و مدرسه مشهورش رسيده بود اظهار تأسف کرد؛ خود او تربيت علمي و تمرين نظامي خود را در شهر مزبور ديده بود؛ و قول داد که آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت کند.

وي وقت زيادي براي يادآوري گذشته نداشت. شوارتسنبرگ براي تقويت بلوشر شتافته بود، و ناگهان ۴۶،۰۰۰ سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصره ۱۰۰،۰۰۰ سرباز اتريشي، پروسسي، و روسي در لاروتير ديدند (۱ فوريه). ناپلئون چاره هاي جز جنگيدن نداشت؛ از اين رو دستور حمله را صادر کرد و فرماندهي را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوي پايان يافت، ولي ضايعات متساوي براي فرانسويان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقبنشيني کرد. بلوشر که از پيشرفت احتياطي شوارتسنبرگ بيقرار شده بود از او جدا شد، و تصميم گرفت ضمن آنکه اتريشيها از کنار به جلو مي رفتند راه خود را از طريق رود مارن در پيش گيرد. افسران متفقيين به اندازه هاي از پيروي خود مطمئن بودند که قرار گذاشتند در هفته آينده در پاله-روايال با يکديگر ملاقات کنند.

ناپلئون پس از آنکه لشکر زخم خورده خود را يك هفته استراحت داد، بخشي از آن را به ويكتور و اودينو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگيرند، و خود با ۶۰،۰۰۰ مرد جنگي از ميان باتلاقهاي سن-گون، که راه ميانبري بود، گذشته، به سوي شامپوبر شتافت. در آنجا با دنباله قواي بلوشر درگير شدند، و مارمون فرانسويان را به پيروي قاطعي رهنمون شد (۱۰ فوريه)، و چون به پيش مي رفتند، روز ديگر به بخش ديگري از قواي بلوشر در مونميراي برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولي مارمون دوباره قهرمان شد. در ۱۴ فوريه دو نيروي عمده در نبردي بزرگتر در ووشان درگير شدند، و ناپلئون قواي

به خود اعتماد پيدا کرده بود، به پيروي رسانيد. ظرف چهار روز، بلوشر ۳۰،۰۰۰ سرباز از دست داده بود. ناپلئون ۸۰۰۰ اسير را به پاریس فرستاد که در کوچه ها رژه برونند تا روحیه شهروندان تقويت شود.

با وجود اين، شوارتسنبرگ در اين ميان اودينو و ويكتور را تقريباً تا فونتنبلو عقب رانده بود؛ يك حمله تمام عيار ممکن بود موجب آن شود که قواي اتریش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جايي برسانند که تا پاریس بيش از يك روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون که از گزارش اين خبر به وحشت افتاده بود (زيرا موجب ابطال همه پيرويهاي او مي شد)، مارمون را به جاي گذاشت که لااقل با بلوشر درگير شود، و خود با ۷۰،۰۰۰ نفر به جنوب شتافت، و با قوايي از متفقيين به رهبري ويتگنشتاين در مونترو درگير شد، و آن را شکست داد، و در نانثري موضع گرفت، و ويكتور و اودينو را براي حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتريشي که خود را از سه جهت در خطر ديد، فرصت را براي پيشهاد متارکه جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد که با آتشبس به شرطي موافقت خواهد کرد که متفقيين خود را نسبت به پيشنهادي که در فرانکفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهاي طبيعي خود را حفظ کند- متعهد بدانند. متفقيين که از پيشنهاد او مبني بر عقبنشيني به آن سوي رود راين

برآشفته بودند، به مذاکرات پایان دادند، و با بی‌اعتنایی در ۹ مارس در شومون اتحادیه خود را تا بیست سال دیگر تمدید و تأیید کردند. شوارتسبرگ که هنوز فرماندهی ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقب‌نشینی کرد.

ناپلئون همراه ۴۰٬۰۰۰ سرباز با احتیاط او را تعقیب کرد. در این ضمن خبر یافت که بلوشر قوای پراکنده خود را به هم پیوسته و دوباره با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طرف پاریس به راه افتاده است. پس اودینو، ماکدونال و اتین-موریس ژرار را به منظور ایجاد مزاحمت برای شوارتسبرگ برجای نهاد، و افراد خود را از سن به سوی مارن برد، و به مارمون و مورتیه پیوست، به امید آنکه بلوشر را در کنار رود آن به دام اندازد، زیرا تنها راه فرار پروسیها به سوی سواسون از روی پلی بر روی این رود می‌گذشت. اما دو لشکر دیگر متفقین مرکب از ۵۰٬۰۰۰ سرباز، از شمال به طرف سواسون به حرکت درآمدند. و فرمانده آن را تهدید کردند که شهر و آن پل را تسلیم کند. قوای بلوشر از روی پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات‌دهندگان خود پیوست و نیرویی بالغ بر ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را تشکیل داد. ناپلئون با ۵۰٬۰۰۰ نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غیرقاطع با آنها در کران به جنگ پرداخت، و در کشمکش وحشیانه در لان که دو روز طول کشید از آنها شکست خورد (۹-۱۰ مارس).

در ۱۳ مارس، هنگامی که یک لشکر پروسی را مسلط بر رنس یافت، مهاجمان را از آنجا بیرون راند و با استقبال بسیار گرم و صمیمانه مردم مواجه شد. ولی این پیروزی سودی به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتیه را برای مواجهه

دشمن به دشمن دیگر پرداخت، و در ۲۰ مارس، در آرسی-سور-اوب، با خشم و غضب فراوان ۲۰٬۰۰۰ سرباز خود را علیه لشکر شوارتسبرگ که هنوز تعداد آن ۹۰٬۰۰۰ نفر بود به کار برد. پس از دو روز قتل‌عام قهرمانانه، به شکست خود اعتراف کرد، و از رود اوب به منظور پیداکردن محلی برای استراحت لشکر تقلیل یافته خود گذشت.

دوباره مستأصل شد. فرسوده شده بود؛ و بازتاب این فرسودگی به صورت تنیدی خلق و خو، و همچنین انتقاد خشم‌آلوده از افسرانی که جان خود را در جنگهای بسیار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم می‌خورد. آنان به وی اخطار می‌کردند که نباید انتظار دریافت قوای امدادی از طرف ملتی را داشته باشد که خونش گرفته شده و به بیحالی گراییده و از افتخار خسته شده است. دولتی که در پاریس به جای نهاده بود - حتی برادرش ژوزف - از او مکرر تقاضا می‌کردند که به هر قیمت صلح کند.

در آن نومییدی تصمیم گرفت که همه چیز را در یک لشکرکشی تخیلی دیگر به خطر اندازد؛ بدین معنی که بهترین سرداران خود را برای جلوگیری از پیشرفت متفقین به جای بگذارد، و خود با قوایی معدود به سوی شرق برود، و سربازان فرانسوی را که در قلعه‌های آلمانی کنار راین محاصره شده بودند آزاد سازد؛ و آن سربازان کار آزموده را به افواج درهم شکسته خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقین را قطع کند؛ از پشت سر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف کند: بدین ترتیب، پاریس بر اثر شجاعت او دوباره الهام خواهد گرفت؛ به ساختن استحکامات خواهد پرداخت؛ و در برابر مهاجمان خواهد ایستاد. در لحظه عاقلانه‌تری دستورهایی برای ژوزف فرستاد که اگر تسلیم قریب‌الوقوع شود، دولت با ماری لویز و پادشاه رم بایستی به محل امنی، در پشت رودخانه لوار، انتقال یابد - جایی که همه قوای موجود فرانسه می‌توانند به منظور آخرین مقاومت گرد آیند.

ضمن آنکه ناپلئون قوای باقیمانده و سرگردان خود را به سوی شرق می‌برد، متفقین روز به روز مقاومت بقایای ارتش فرانسه را درهم می‌شکستند و به پایان سفر طولانی خود نزدیکتر می‌شدند. فرانسیس دوم در دیژون ماند، زیرا نمی‌خواست در خوارکردن دخترش سهیم شود. فردریک ویلهلم سوم که معمولاً آرام بود احساس می‌کرد که می‌تواند به درستی انتقام اضمحلال ارتش خود و تجزیه کشورش و همچنین انتقام سالهای دوری از پایتخت خود را بگیرد. آلكساندر که مردی مغرور و هیجانزده بود و به کشتار روزانه

علاقه‌ای نداشت، چنین می‌پنداشت که باید به عهده‌ی که در ویلنا کرده بود وفا کند: روسیه را از ملوث شدن مسکو تطهیر، و اروپا را از قدرت جنون‌آمیز آن مرد کرسی آزاد سازد.

در ۲۵ مارس، مارمون و مورتیه کوششی مایوسانه به منظور متوقف ساختن متفقین در لافرشامپنواز، واقع در صدو شصت کیلومتری پاریس به عمل آوردند. آنان که تعدادشان نسبت به دشمن یک به دو بود، با چنان بی‌اعتنایی به مرگ

و دستور توقف آن کشتار نابرابر را صادر کرد و فریاد زد: «می‌خواهم این شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمه نبرد، اسبها و شمشیرهای ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتیه به طرف پاریس عقب‌نشینی کردند تا برای دفاع از پایتخت آماده شوند.

بلوشر و شوارتسنبرگ در ۲۹ مارس به حوالی پاریس رسیدند. غرش توپهای آنان، و منظره فرار کشاورزان به شهر، در میان شهروندان تولید وحشت کرد، و لرزه بریدن ۱۲۰۰۰ جنگویان غیرنظامی انداخت. که بیشتر آنها فقط مجهز به نیزه دسته‌چوبی بودند. و احضار شده بودند که به کمک ارتش باقیمانده بشتابند و از قلعه‌ها و تپه‌های پایتخت دفاع کنند. ژوزف از مدتها پیش از امپراطریس نایب‌السلطنه تقاضا کرده بود که همانگونه که ناپلئون دستور داده بود شهر را ترک کند؛ در این هنگام، وی پذیرفت؛ ولی «بچه عقاب» مقاومت می‌کرد تا اینکه از مهمه نبردی که به آن حدود کشیده می‌شد به وحشت افتاد.

در ۳۰ مارس، ۷۰۰۰۰ تن از مهاجمان دست به حمله نهایی زدند. مارمون و مورتیه با ۲۵۰۰۰ نفر به خوبی از شهری دفاع کردند که ناپلئون مغرور هرگز به فکر مستحکم کردن آن نیفتاده بود. سربازان کهنسال ساکن هتل دز/ انوالید و دانشجویان مدرسه پلیتکنیک و کارگران و سایر داوطلبان در دفاع شرکت جستند. ژوزف که ناظر این مقاومت بود، دید که این کار بیهوده است و ممکن است موجب بمباران و تخریب شهری شود که در نظر فقیر و غنی گرامی بود. اگرچه آلساندر ممکن بود که با ترحم و نیکوکاری رفتار کند، این احتمال هم متصور بود که قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود که گروه‌های پروس را از انتقام گرفتن کامل بازدارد. از این رو ژوزف اختیارات خود را به مارشالها داد، و برای پیوستن به ماری لویز و دولت فرانسه در بلوا در کنار رود لوآر عزیمت کرد. مارمون پس از یک روز مقاومت خونین، ادامه آن را بیهوده دانست و سند تسلیم شهر را در ساعت ۲ صبح روز ۳۱ مارس امضا کرد.

بعداً در صبح همان روز آلساندر، فردریک ویلهلم سوم و شوارتسنبرگ با ۵۰۰۰۰ سرباز به طور رسمی وارد پاریس شدند. مردم با خصومتی خاموش از آنان استقبال کردند، ولی تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردی و با سلامهای مکرر آرام ساخت. هنگامی که تشریفات به پایان رسید، به سراغ تالران فرستاد که در کوچه سن-فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگی تغییر منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق کردند که سنا دوباره تشکیل شود؛ قانون اساسی تنظیم کند، و دولتی موقت برسرکار آورد. سنا در اول آوریل تشکیل جلسه داد، و قانونی اساسی تنظیم و آزادیهای اساسی را تضمین، و یک دولت موقت منصوب کرد و تالران را به عنوان رئیس آن برگزید. در ۲ آوریل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

VI - به سوی صلح

ناپلئون در سن-دیزیه واقع در ۲۴۰ کیلومتری پاریس بود که به او خبر رسید (۲۷ مارس) که متفقین آن شهر را در محاصره گرفته‌اند. صبح روز بعد با لشکر خود عزیمت کرد، و بعد از ظهر پیام مصرانه‌تری بدین مضمون دریافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مایل باشد که پایتخت به دست دشمن نیفتد. نباید یک لحظه را از دست داد.» از این رو لشکر خود را در تروا به جای نهاد و با وجود دردهایی که

داشت باقی راه را سواره پیمود، و چون به پاریس نزدیک شد (۳۱ مارس)، به کولنکور گفت: «در رأس گارد ملی و ارتش قرار خواهم گرفت، و کارها را دوباره درست خواهیم کرد.» ولی وقتی که اطلاع یافت که دیر شده است، به وحشت افتاد، و کولنکور را به پاریس فرستاد به امید آنکه این مرد «روسی» آلکساندر را به مصالحه ترغیب کند. امپراتور چون بیم داشت که در صورت ورود به شهر دستگیر شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا این پیام را از طرف کولنکور دریافت داشت: «مرا نپذیرفتند.» در ۲ آوریل به او خبر دادند که خلع شده است. لحظه‌ای اندیشید که تسلیم شدن چه دلنشین است، و گفت: «به تخت و تاج نجسبیده‌ام. من که برای سربازی آفریده شده‌ام می‌توانم بدون شکایت شهروند شوم.» اما ورود لشکر او که هنوز تعداد افرادش به ۵۰٬۰۰۰ نفر بالغ می‌شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد که در کنار رود اسون (از شعبه‌های رود سن) چادر بزنند و آماده دستورهای بعدی باشند. مارمون بقایای لشکری را که از پاریس دفاع کرده بود به آن اردوگاه برد.

در ۳ آوریل، ناپلئون از افراد گارد امپراتوری در حیاط قصر فونتنبلو سان دید، و به آنها گفت: «صلحی را به امپراتور آلکساندر پیشنهاد کرده‌ام که بر اثر قربانیهای زیاد به دست آمده است... ولی نپذیرفته است... طرف چند روز دیگر در پاریس به او حمله خواهم کرد. اتکای من به شماس است.» در آغاز، پاسخی ندادند؛ ولی هنگامی که از آنها پرسید «درست می‌گویم؟» آنان فریاد زدند «زنده باد امپراتور! به طرف پاریس!» و دسته موزیک سربازان هنگ پیاده شروع به نواختن سرودهای انقلابی دیرین یعنی «آهنگ عزیمت» و «مارسیز» کرد.

سرداران تردید داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوی خصوصی با آنها همگی را مخالف بازگشت بوربون‌ها دید، ولی در مورد کوششی جهت طرد متفقین از پاریس، در آنان ذوق و شوقی نیافت. در ۴ آوریل، نه، اودینو، مونسه و لوفور مارشال‌های او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند که چون سنا او را خلع کرده است، دیگر نمی‌توانند به دنبال او به راه بیفتند و به قوای متفقین و دولت موقت حمله کنند. وی پاسخ داد که رهبری ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابی کرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد کرد.» ناپلئون از آنها پرسید که از او چه می‌خواهند. نه و اودینو

یک استعفای مشروط نوشت، و تخت و تاج را به پسرش و نیابت سلطنت را به ماری لوئیز سپرد، و کولنکور و ماکدونال و نه را برای تقدیم پیشنهاد خود به پاریس فرستاد. این سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف کردند تا با مارمون مشورت کنند، و وحشت کردند از اینکه دیدند وی به طور خصوصی با شوارتسبرگ درباره شرایط تسلیم مذاکره کرده است. در شب همان روز (۴-۵ آوریل)، مارمون ۱۱٬۰۰۰ سرباز خود را از سنگرهای شهر بر طبق شرایط آسان شوارتسبرگ بیرون برد. در ۵ آوریل، رهبران متفقین به کولنکور اطلاع دادند که با ناپلئون دیگر مذاکره نخواهند کرد مگر اینکه بدون قید و شرط تسلیم شود. در این ضمن قوایی برای محاصره فونتنبلو و جلوگیری از فرار او گسیل داشتند.

آلکساندر از راه مرحمت این سختگیریها را تعدیل کرد و پاریس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماری لوئیز و ژوزفین و اورتانس رفت. این فرد روسی، متمدنترین فرد در میان فاتحان بود. همکاران خود را برآن داشت که «عهدنامه فونتنبلو» را امضا کنند که به موجب آن، جزیره‌ای در مدیترانه به عنوان زندانی وسیع به او داده می‌شد که از آسمان ایتالیا و عواید فرانسوی برخوردار بود. متن عهدنامه چنین است:

«علیحضرت امپراتور ناپلئون از یک طرف، و اعلیحضرت‌ها امپراتور اتریش، ... و امپراتور همه روسها و پادشاه پروس به نام خود و سایر متفقین خود از طرف دیگر، تصریح می‌کنند ...

ماده ۱ - اعلیحضرت ناپلئون از همه حقوق سلطنت و مالکیت چه در امپراتوری فرانسه ... و چه در کشورهای دیگر در مورد خود و جانشینان و اعقاب و همچنین همه اعضای خانواده خود چشم می‌پوشند.

مادة ۲- اعلیحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطریس ماری لویز القاب و مقام خود را در طی حیات خود حفظ خواهند کرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر کجا که مقیم باشند القاب شاهزادگان خانواده امپراطوری را خواهند داشت.

مادة ۳- جزیره الب که اعلیحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذیرفته‌اند در طی حیات ایشان شاهزادمنشین جداگانه‌ای را تشکیل خواهد داد که از لحاظ سلطنت و ملکیت کامل در اختیار او خواهد بود.

گذشته از این، سالانه مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان عایدی شخص امپراطور ناپلئون از خزانه دولت فرانسه به ایشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ایشان ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از این مبلغ به امپراطریس تعلق خواهد گرفت.

ناپلئون این سند و سند استعفاي اول خود را در ۱۳ آوریل امضا کرد، و سپس متفقین عهدنامه را امضا کردند. وی انتظار داشته بود که جزیره کرس به عنوان تبعیدگاه او در نظر گرفته شود، ولی می‌دانست که این محل که پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزیره الب بنا به میل شخص او بود. به ماری لویز اجازه ندادند که با او به آنجا برود. وی سعی کرده بود که در فونتنبلو به او بپیوندد، ولی متفقین جلو این اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را

رامبویه بیرون آمد و به وین رفت.

شاید علت اینکه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف کرد این بود که تصمیم به خودکشی گرفته بود. چنانکه گفتیم، دکتر ایوان پس از بازگشت ناپلئون از روسیه شیشه‌ای محتوی زهر به او داده بود. در شب ۱۲-۱۳ آوریل، زهر را سرکشید. ظاهراً تأثیر زهر از بین رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولی بهبود یافت و شرمند شد. ادامه حیات خود را با این حرف توجیه کرد که در نظر دارد شرح زندگی خود را بنویسد و وقایع را از نظر خود ذکر کند، و به ستایش از کارهای «دلیرانم» بپردازد. در ۱۶ آوریل، نامه‌ای جهت تودیع با ژوزفین نوشت: «هرگز کسی را که تو را فراموش نکرده و هرگز از یاد نخواهد برد فراموش مکن.» ژوزفین یک ماه بعد در ۲۹ مه درگذشت. در ۱۹ آوریل با نوکرش کنستان و بارستم محافظ شخصی خود که از ممالیک مصر بود تودیع کرد. در ۲۰ همان ماه با سربازان گارد قدیمی، که تا پایان نسبت به او وفادار مانده بودند، چنین بدرود گفت:

سربازان، با شما خداحافظی می‌کنم. طی بیست سالی که باهم بوده‌ایم از شما کاملاً رضایت داشته‌ام. همیشه شما را در راه افتخار یافته‌ام. ... برای من امکان داشت که به اتفاق شما و افراد دلیری که هنوز وفادار مانده‌اند به یک جنگ داخلی بپردازم، ولی فرانسه سعادت مند نمی‌شد. پس به پادشاه جدید خود وفادار باشید، و از فرماندهان جدید خود اطاعت کنید و کشور محبوب خود را ترک نگویید.

«به سرنوشت من تأسف نخورید. وقتی خوشوقتیم که بدانم شما خوشوقتید. امکان داشت که بمیرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز برای آن است که در جهت افتخار شما کار کنم. درباره اقدامات بزرگی که انجام داده‌ایم خواهم نوشت.

نمی‌توانم همه شما را در آغوش بگیرم، ولی سردار شما را در آغوش می‌گیرم. ژنرال پتی، جلو بیایید که شما را به سینه‌ام بفشارم. عقاب [پرچم‌گارد] را پیش من بیاورید که آن را نیز در آغوش بگیرم. آه، عقاب عزیز، خدا کند این بوسه‌ای که به تو می‌زنم انعکاسی در آیندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترین آرزوهای قلبی من همیشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نکنید!»

از میان افراد گارد، چهارصد نفر تصمیم گرفتند که با او به الب بروند.

سپس همراه ژنرال برتران سوار کالسکه‌ای شد. این شخص تا پایان نزد او ماند. برای اطمینان، چهار افسر از میان متفقین- روسی، پروسی، اتریشی، انگلیسی- همراه او حرکت کردند و جهت حمایت از او یک دسته کوچک از سربازان فرانسوی با او به راه افتادند. ضمن آنکه از پرووانس می‌گذشت، به حمایت نیاز داشت. مردم این ناحیه که از کاتولیک‌های متعصب و تا اندازه‌ای سلطنت‌طلب بودند ضمن عبور او به وی امانت کردند. در اورگون، نزدیک آرل، مشاهده کرد که تمثالش را به دار آویخته‌اند. گروهی از مردم او را تهدید کردند و به او دستور دادند که بگوید «زنده باد شاه!» و او هم پذیرفت، همانگونه که لویی

را زده بود. از آن به بعد برای امنیت، لباس نظامی و ردایی را برتن کرد که، برای تغییر دادن قیافه خود، از افسران اتریشی و روسی به عاریت گرفته بود. در ۲۶ آوریل چون دید که خواهرش پولین در لولوک منتظر اوست، روحیه‌اش بهتر شد. این زن ریویرای فرانسه و دعوت به رم را رد کرده و حاضر شده بود در خانه روستایی کوچکی اقامت کند. در نامه‌ای به فلپچه باتچوککی چنین نوشت: «امپراطور بزودی از اینجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته‌ام به این سبب نبوده که امپراطور بوده است، بلکه به این سبب که برادرم بوده است.» وی حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهین‌آمیز در آغوش گیرد. از این رو ناپلئون آن جامه را از تن بیرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صمیمانه او برخوردار شد.

در ۲۷ آوریل، به فرژوس رفت. در آنجا در ۲۸ آوریل، در حالی که بیست و یک تیر توپ شلیک می‌شد، سوار کشتی بریتانیایی «بی‌پروا» شد و به طرف الب عزیمت کرد. طی نه ماه بعد از آرامش‌های شفاف‌بخش صلح و آسودگی برخوردار بود.

به سوي و اترلو

۱۸۱۴-۱۸۱۵

I - لويي هجدهم

وي چهارمين فرزند لويي دوفن فرزند ارشد لويي پانزدهم بود، و لويي شانزدهم سومين فرزند او. تا سال ۱۷۹۱، که سي و شش سال داشت، ظاهراً قانع بود که همان کنت دو پرووانس باشد. مردی خوش اندام و خوش مشرب بود؛ از ادبيات لذت می برد، و از آن حمایت می کرد؛ و سالن معشوقه اش را با گفتار مهذب خود می آراست. هنگامی که لويي شانزدهم در صدد فرار از فرانسه برآمد (۱۷۹۱)، کنت نیز چنین کرد و در این کار توفیق یافت و به برادر جوان خود کنت د/آرتوا در بروکسل پیوست. در زمانی که لويي هفدهم، بر اثر مصایب زندان و غم و اندوه، در سن دهسالگی درگذشت (۱۷۹۵)، کنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعدی و قانونی تخت و تاج فرانسه، به لويي هجدهم ملقب شد، و در تمامی سالهای انقلاب و دوره ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه می دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعداً ناپلئون، لويي مجبور شد محل اقامت خود را پیوسته تغییر دهد و مرتباً در آلمان، روسیه، لهستان، و انگلیس زندگی کند (۱۸۱۱). در کشور اخیر بود که مورد حمایت دولت قرار گرفت و برای قانون اساسی بریتانیا احترام قائل شد.

در ۱۴ آوریل ۱۸۱۴، سنای فرانسه به رهبری تالران تصمیم زیر را اعلام کرد:

بنا به پیشنهاد دولت موقت و گزارش يك کمیته مخصوص هفت نفری، سنا دولت موقت فرانسه را به والاحضرت کنت د/آرتوا با لقب جانشین پادشاه می سپارد، تا زمانی که لويي - استانیسلاوس - گز اوپه، که برای سلطنت فرانسه در نظر گرفته شده اند، منشور قانون اساسی را بپذیرند.

قانون اساسی که به وسیله سنا تنظیم شده بود خواهان عفو برای انقلابیون باقیمانده، نهی حقوق

فئودالی و عشریه های کلیسایی، تأیید خریدهای به عمل آمده با اموال ملی (اموال مصادره شده کلیسا و مهاجران)، حفظ يك مجلس نمایندگان و يك مجلس اعیان، و احترام به آزادی مدنی و حاکمیت ملی بود.

لويي که از این دعوت خشنود و از شرایط آن ناراحت شده بود، برای بررسی آن مهلت خواست. در ۲۴ آوریل از انگلستان به مقصد فرانسه حرکت کرد. در سنت-اوان در ۲ مه اعلام داشت که قسمت اعظم قانون اساسی پیشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولی مجبور است که حاکمیت ملی را رد کند، زیرا که مخالف با حقوق موروثی او به عنوان پادشاه «برای موهبت الاهی» خواهد بود. وی پیشنهاد کرد که حاضر است به فرانسه و سنا يك «منشور» به جای قانون اساسی اعطا کند. سنا به صورت مجلس اعیان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمایندگان در خواهد آمد و اعضای آن به وسیله رأی دهندگانی که سالانه ۳۰۰ فرانک یا بیشتر مالیات مستقیم بپردازند انتخاب خواهد شد. این دو مجلس بر عواید و مخارج دولت نظارت خواهند کرد. مجلس اعیان و مجلس نمایندگان که مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذیرفتند، و پادشاه قول همکاری داد، و، بدین ترتیب، بازگشت خاندان بوربون انجام یافت (۴ ژوئن ۱۸۱۴).

در اثنای این تعویض سلطنت، متفقین به وسیله «عهدنامه اول پاریس» (۳۰ مه ۱۸۱۴) فرانسه را به مرزهای سال ۱۷۹۲ بازگرداندند، و شامبری، آنسی، مالوز، و مونبلیار را به آن کشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمی را به انگلستان و اسپانیا تسلیم کرد، تسلط اتریش را بر شمال ایتالیا پذیرفت، و از پیش با هر تصمیم کنگره وین آینده درباره سرزمینهایی که از ۱۷۹۲ به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت کرد.

لویی هجدهم پس از استقرار در توپلری، احساس کرد که حق استراحت و همچنین حق لذت بردن از به دست آوردن املاکش را کسب کرده است. درباره سال ۱۸۱۴ به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن می‌گفت. وی در این زمان پنجاه و نه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و کند، فربه و مبتلا به نفرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثری دیده نمی‌شد. به حکومت مشروطه تن در داد، و با فروتنی خود را با رأی گرفتن، سخنرانی، احزاب، و روزنامه‌هایی که آزادتر از زمان هنریت‌مدیره و ناپلئون بودند وفق داد. سالنهایی که کارشان بحث درباره ادبیات و سیاست بود رونق یافت. مادام دوستال با فتح و فیروزی انجمنهای خود را دوباره تشکیل داد و به پذیرایی از پادشاهان پرداخت.

آنچه مردم بیشتر از آن استفاده کردند موفقیت اقتصادی رژیم جدید بود. لویی هجدهم قوانین ناپلئونی و امور قضایی و اداری و اقتصادی را عاقلانه بدون تغییر گذاشت. همان گونه که ناپلئون این سعادت را داشت که برای مقام مهم وزارت دارایی، مردی بسیار با کفایت و شرافتمند به نام فرانسوا مولین را پیدا کرد، لویی هجدهم نیز برای همان منصب ژوزف-

لویی را یافت، که همه وظایف خزانه را پذیرفت، و در برابر نیرنگهای مالی مقاومت کرد.

دربار پادشاه مظهر کوششهای او برای تسهیل انتقال قدرت میان دو رژیم بود. در سال اول سلطنت او از کسانی که به ناپلئون خدمت کرده بودند زیاد انتقام گرفته نشد. مارشالهای امپراطور، غیر از داو، آزادانه با سلطنت‌طلبان اصیل در دربار بوربون مخلوط می‌شدند. اعضای طبقه دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا که از افراد مورد نظر ناپلئون بودند برای پرستش زیارتگاهی که بتازگی برپا شده بود شتاب کردند. لطیفه تالران که گفته بود «بوربونها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند» شاید در مورد کنت د/ آرتوا صدق می‌کرد که خوش مشرب و خوش قیافه ولی تا سرحد حماقت مغرور بود، لکن به درستی در مورد لویی هجدهم صدق نمی‌کرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصدیق کرد که مردم فرانسه بسرعت رژیم سابق نوشته را پذیرفتند، و گویی بسرعت به عادات دیرینه‌ای خو گرفتند که، چون از مدتها پیش ریشه دوانده بود، کاملاً دگرگون نشده بود.

با وجود این، چند عامل ناهماهنگی و نارضایتی وجود داشت. کلیسا کنکوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختیارات قبل از انقلاب خود، بویژه حق تعلیم و تربیت، اصرار می‌ورزید. از پادشاه فرمانی گرفتند دال بر رعایت دقیق مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه و اعیاد؛ بسته بودن کلیه دکانها، غیر از داروفروشان و فروشندگان گیاهان طبی، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هیچ‌کار مزددار و هیچ‌گونه حمل و نقل. خود را کاتولیک ندانستن و عدم رعایت مراسم آن امری خطرناک شد. مزاحمت از همه، ادعای بظاهر معقول کلیسا بود در اینکه تمامی اموال مصادره شده کلیسا در طی انقلاب باید به او مسترد شود. این تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر کشاورز و اعضای طبقه متوسط، که اموال مزبور را از دولت خریده بودند، برآورده نمی‌شد. بیم این خریداران از اینکه ممکن است همه یا بخشی از مالشان را ببرند باعث شد که بسیاری از کشاورزان، و بعضی از بورژواهای متین، به این فکر بیفتند که بد نیست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنکه بیماری جنگی او معالجه شده باشد.

اقلیتی از مردم که هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداری می‌کردند، و برای احیای آن، ولو در نهان، زحمت می‌کشیدند. این «ژاکوبنها» که از طرف رژیم سخت در مضیقه بودند عقیده داشتند که اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از کار براندازد، باید دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسیاری از افراد

ارتش را با این فکر موافق کردند. مارشالها مسحور مهربانی پادشاه شدند، ولی طبقه افسران، که امکان ترقی خود را با افتادن مجدد انحصار دیرین مناصب عالی به دست اشراف، در حال نابودی می دیدند، آرزوی روزگاری را داشتند که عصای مارشالی را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لویی هجدهم برای ایجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سیصد هزار نفر تابین (سرباز بی درجه) را مرخص کرد؛ تقریباً همه این افراد،

که افتخار و مرگ، هر دو را، در اختیار آنان می گذاشت. و حتی مرگ را افتخارآمیز جلوه داده بود.

نارضایی ارتش نیرومندترین قوه ای بود که راه را برای بازگشت آن مرد اسرافکار سحرانگیز باز کرد. به ارتشی ناراضی باید عوامل چند دیگری را نیز افزود: کشاورزانی که از خلع ید یا تجدید حقوق فئودالی بیم داشتند؛ صاحبان کارخانه ها، که از ورود بیش از حد کالاهای بریتانیایی زیان می دیدند؛ نارضایی همگان، غیر از کاتولیکهای متعصب از نفوذ روزافزون روحانیان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پایان سال ۱۸۱۴ و تعطیل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعی اشتیاق نهانی مستمندان برای هیجان و شکوه فرانسه عصر ناپلئون: اینها عناصر ناپایدار و مشکوک تصادف بود، ولی چون خبر آنها به جزیره الب رسید، روحیه آن گلاادیاتور زندانی را که زخمی شده ولی نمرده بود، تقویت کرد.

II - کنگره وین: سپتامبر ۱۸۱۴ - ژوئن ۱۸۱۵

این کنگره برجسته ترین تجمع سیاسی در تاریخ اروپا بود. اعضای مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسیه، پروس، اتریش، و بریتانیای کبیر؛ ولی نمایندگانی از سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، پاپ، باواریا، ساکس، وورتمبرگ ... نیز حضور داشتند؛ و فرانسه شکست خورده نیز می بایستی به حساب آید، ولو فقط به این سبب که تالران نیرنگ باز نماینده آن باشد. جریان کارها دو اصل را که کاملاً با یکدیگر متضاد نبود آشکار ساخت: که صدای توپ رساتر از صدای منطق است؛ و نیروی مادی بندرت غلبه می کند مگر آنکه با نیروی فکری پیوند داشته باشد.

نماینده روسیه در وهله نخست تزار الکساندر اول بود که بزرگترین ارتش و زیادتترین فریبندگی را داشت. وی با کمک کنت آندرناس رازوموفسکی (حامی بتهوون) و کنت کارل روبرت نسلرود پیشنهاد کرد که چون روسیه، متفقین را از مرحله شک و تردید در کنار نیمن و شپره به مرحله پیروزی در کنار سن رهبری کرده است، به پادشاه آن، سراسر لهستان را دریافت دارد؛ و پرنس چارتوریسکی نماینده لهستان با اجازه الکساندر، از این پیشنهاد طرفداری کرد به آن امید که ایجاد وحدت لهستان قدیمی به سوی استقلال خواهد بود.

نمایندگی پروس به طور رسمی با شاه فردریک ویلهلم سوم بود، ولی پرنس فون هاردنبورگ بیشتر کارها را در دست داشت، و ویلهلم فون هومبولت، به عنوان فیلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشی مناسب رهبری نظامی بلوشر پیشرو و از بین رفتن افراد پروسی مطالبه می کردند. الکساندر قبول کرد که، به شرط دست کشیدن پروس از ادعای خود نسبت به متصرفات سابق خویش در لهستان، سراسر ساکس را (که پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختیار ناپلئون اینک در

شتاین این نظر را راه حلی آقامنشانه دانست.

اتریش مدعی بود که اعلان جنگ او از طرف متفقین سرنوشت جنگ را تعیین کرده است، و بایستی در ضیافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه ای داشته باشد. طرد اتریش از لهستان غیرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساکس به دست پروس توازن قوای اروپایی را در شمال و جنوب کاملاً بهم می زد. مترنخ همه ریزمکاریهای صبورانه و غیرمستقیم خود را به کار برد تا اتریش به کشوری دست دوم تبدیل نشود.

امپراطور فرانسیس دوم، با آرام کردن میهمانان به وسیله ضیافت، به وزیر امور خارجه خود کمک کرد. خزانه‌اش در حالی از جنگ نجات یافته بود که يك پایش در گودال ورشکستگی فرو رفته بود؛ و بقیه موجودی را هم با مست‌کردن میهمانان با شراب و شامپانی و سنگین کردن آنها با غذاهای لذیذ غیرعادی به خطر انداخت. تالارهای قصرهای امپراطوری تقریباً همه شب با جشنهای پرخرج می‌درخشید. بازیگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت می‌شدند که پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شیفته و فریفته کنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پیروزی» به لرزه درآورد؛ زنان زیبا دار و ندار خود را به لباس یا به گیسوان خود زده بودند، اعضای نرم و لطیف خود را تا آن حد که احترام محضر کاردینال کونسالوی اجازه می‌داد، در معرض دید میهمانان قرار می‌دادند. برای صاحب ذوقان معنون معشوقه‌هایی در دسترس بود، و زنان روسپی نیازهای اشراف درجه دوم را برمی‌آوردند. شایعاتی که در شهر پراکنده شده بود به‌پای عشقهای تزار نمی‌رسید.

آلکساندر بر زنان غالب و در نبرد دیپلوماسی مغلوب شد. مترنخ در میان نمایندگان دولتهای کوچک، متقین علیه او به دست آورد. وی عقیده داشت که اصل مشروعیت، تاراج کردن دارایی پادشاهی را، بدان نحو که روسیه و پروس در مورد فرمانروای ساکس پیشنهاد کرده‌اند ممنوع ساخته است. در این باره به بحث پرداختند، ولی چگونه می‌توانستند راجع به اصول با روسیه‌ای سخن بگویند که پانصد هزار سرباز در جبهه غربی خود مستقر ساخته بود؟ مترنخ از لرد کاسلری، نماینده انگلستان، استمداد کرد و به او چنین گفت: آیا انگلیس ناراحت خواهد شد که روسیه بر لهستان مستولی شود و به پروس که ساکس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ این امر بر سر تعادل قوای شرق و غرب چه خواهد آورد؟ کاسلری معذرت خواست، زیرا که بریتانیا با امریکا در جنگ بود و نمی‌خواست وضع خود را در نتیجه مواجهه با روسیه به خطر اندازد.

از این رو مترنخ به عنوان آخرین چاره به تالران متوسل شد. آلکساندر آن مرد فرانسوی را به خشم آورده بود، زیرا فرانسه و سایر کشورهای کوچک را از شرکت در کنفرانسهای «چهار کشور بزرگ» محروم ساخته و نخستین مجمع متحد همه کشورهای شرکت کننده را به اول نوامبر ۱۸۱۴ موکول کرده بود. تالران با سایر نمایندگان محروم متحد شد، و بزودی به عنوان سخنگوی آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنکه بدین ترتیب وضعیت استحکام یافت، درباره فرانسه به نحوی سخن گفت

مركب از سیصد هزار نفر تهیه کند. مترنخ که ممکن بود در این امر تهدیدی ببیند، آن را وعده‌ای امکانپذیر یافت، و از تالران علیه روسیه کمک خواست، و تالران موافقت لویی هجدهم را به دست آورد. سپس این دو سیاستمدار در این هنگام که انگلیس با امریکا صلح کرده بود کاسلری را با خود همعقیده کردند. در ۳ ژانویه ۱۸۱۵، فرانسه و اتریش و بریتانیای کبیر «اتحاد سه‌گانه» را برای کمک به یکدیگر جهت حفظ تعادل قوا تشکیل دادند. روسیه که با این اتحاد مواجه شده بود از ادعای خود در مورد لهستان چشم پوشید؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد که فقط دوینچم ساکس را بگیرد. قسمت اعظم این اعتبار نصیب تالران شد که لافزنان می‌گفت که سیاست او باعث شده است که فرانسه از صورت گدای شکست خورده‌ای بیرون آید و دوباره از کشورهای بزرگ شود.

پس از تقریباً نه ماه چانه‌زدن، اشرافی که به دور هم گرد آمده بودند، به وسیله «منشور کنگره وین» مورخ ۸ ژوئن ۱۸۱۵، خاک اروپا را برطبق این اصل دیرینه که غنایم به فاتحان تعلق می‌گیرد میان خود تقسیم کردند، البته به شرطی که فاتحان هنوز آن قدر نیرومند باشند که غنایم را بگیرند. بریتانیا مالت را به عنوان محل نگهداری در وسط مدیترانه تصرف کرد؛ جزایر یونانی را که به منزله پاسگاههای آدریاتیک و شرق مدیترانه بود تحت‌الحمايه خویش ساخت؛ و قسمتی (مخصوصاً سیلان و دماغه امیدنیک) را که از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طی جنگ به دست آورده بود برای خود نگاه داشت. همچنین نظارت خود را دوباره بر هانوفر برقرار ساخت، و به مملکت پادشاهی جدیدالتأسیس ندرلانت که در این زمان شامل هلند و بلژیک و بنا بر این شامل مصبهای رود راین بود کاملاً نزدیک شد.

لهستان دستخوش تقسیم جدیدی، با اصلاحاتی چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتریگ را دریافت داشت. اتریش گالیسی را گرفت. روسیه مهیندوکنشین ورشو را که در این هنگام به مملکت پادشاهی لهستان تبدیل یافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعیین و دارای قانون اساسی آزادیخواهانه‌ای شده بود، تصرف کرد.

پروس با منافع از جنگ بیرون آمد که آن دولت را برای بیسمارک آماده ساخت: علاوه بر دریافت دوینجم از زمین ساکس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سوئیس را تصرف کرد. و نفوذ فراوانی در اتحادیه آلمانی به دست آورد که در این هنگام جای کنفدراسیون راین را که توسط ناپلئون تشکیل یافته بود گرفته بود. ساکس سه پنجم اراضی سابق خود را بازیافت، و پادشاهش دوباره بر سریر سلطنت خود مستقر شد. اتریش سالزبورگ، ایلیریا، دالماسی، تیرول، و سلطنت لمباردی- ونتسی را در شمال ایتالیا به آنچه قبل از تشکیل کنگره وین در تصرف داشت افزود. ایالات پاپ به وی بازگردانده تجارت برده را محکوم ساخت.

طی دسامبر و ژانویه ۱۸۱۴-۱۸۱۵، کنگره مشغول بررسی پیشنهادهای بیشتری به ناپلئون بود. مسلماً (به عقیده بعضی از نمایندگان) آن مرد قابل تحریک مدتها به سلطنت بر جزیره کوچک الب قناعت نمی‌کرد؛ از این گذشته، آن جزیره کاملاً نزدیک ایتالیا و فرانسه بود، و این خود خطری عظیم به شمار می‌رفت. اگر او از آنجا بگریزد، چه آشوبها که برپا نخواهد کرد! پیشنهادهای مختلفی به کنگره می‌شد که قوایی به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگیرد؛ و به جایی دورتر و امنتر و مجزاتر گسیل دارد. تالران و کاسلری نیز چنین عقیده‌ای داشتند، ولی تزار الکساندر اعتراض کرد، و قضیه به همین جا ختم شد.

کنگره به پایان کار خود نزدیک می‌شد که یک روز صبح زود (۷ مارس) مترنیک را با پیامی که روی آن نوشته شده بود «فوری» از خواب بیدار کردند. این پیام از طرف کنسول اتریش در جنوا بود که به وی اطلاع می‌داد که ناپلئون از الب گریخته است. نمایندگان پس از آگاه شدن از این خبر توافق کردند که ختم کنگره را به تعویق بیندازند و تا زمانی که تصمیم واحدی در این امر اتخاذ نشده است، در وین بمانند. در ۱۱ مارس باز خبر رسید که ناپلئون نزدیک آنتیپ وارد [خاک فرانسه] شده است. در ۱۳ مارس، کنگره به وسیله «کمیتة هشت نفری» ناپلئون را یاغی اعلام داشت و متذکر شد که هرکس می‌تواند او را بدون بیم یا پیگرد قانونی به قتل برساند. کنگره برنامه‌های خود را تکمیل کرده بود، ولی- اگر چه نمایندگان در این زمان متفرق شدند- عملاً تا ۱۹ ژوئن برسر کار بود، تا آنکه به آن خبر دادند که ناپلئون در روز قبل در واترلو شکست خورده است. این بود که کنگره پایان کار خود را رسماً اعلام داشت.

III - الب

ناپلئون در ۳ مه ۱۸۱۴ به پورتوفراپو از بنادر الب رسید، و صبح روز بعد در میان هلهله پرشور مردم قدم به خشکی نهاد. اهالی شهر تصور می‌کردند که وی میلیونها فرانک با خود آورده است که خرج کند، ولی هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردی که عاشق جنگ است به دار آویختند. آنها تا قصر حاکم، که در این هنگام دارای وقار امپراطوری شد، همراه او رفتند. طی نه ماه بعد، وی امپراطور دویست و بیست و سه کیلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شاید به سبب آنکه عقیده داشت که تظاهر و شکوه و تشریفات نمی‌از نمایش سلطنت است) همه ابزارها و آلات سلطنت- لباسهای نظامی، گارد سلطنتی، پیشکار، نوکر، نوازنده، صدرأس اسب و بیست و هفت کالسکه- در پیرامون خود گردآورد. در ۲۶ مه، چهارصد عضو افراد گارد قدیم نزد او آمدند تا به عنوان هسته یک ارتش کوچک به او خدمت کنند. در حدود

دویست داوطلب از فرانسه و بعضی دیگر از ایتالیا یا کرس آمدند. رویهمرفته وی در حدود ششصد نفر آماده داشت تا کوششی را به منظور آسیب رساندن به امپراطور که در نظر بعضی منفور بود و از لحاظ

عده‌ای دیگر محبوب، خنثی کنند. برای مصونیت بیشتر، بندرگاه را مستحکم کرد و ناوگانی تشکیل داد که عبارت بود از يك كشتي دودكلي (به نام ناپایدار) و چهار كشتي كوچك، همه مسلح.

آیا هزینه همه این تشریفات و نیز هزینه کارهای عمومی و اقداماتی که برای بهبود وضع جزیره و رفاه مردم به عمل می‌آمد چگونه تأمین می‌شد؟ برطبق عهدنامه فونتنبلو قرار بود که مبلغی سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولی این مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود این، ناپلئون معادل ۳۰۴۰۰،۰۰۰ فرانک طلا و نقره با خود آورده بود، و هر سال هم می‌توانست ۴۰۰،۰۰۰ لیره به صورت مالیات و سایر عواید کسب کند. پس از شش ماه دستخوش نگرانی شد: از خود می‌پرسید که اگر چنانچه مقرر باشد که وی بیش از يك سال در آنجا بماند چگونه می‌تواند هزینه‌ها را تأمین کند؟

در آغاز با توجه به اینکه می‌تواند به نحو دلخواه خرج کند، به طور معقول خوشحال بود. در ۹ مه به ماری لویز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اینجا شدم. خانه زیبایی ترتیب داده‌ام. ... حالم بسیار خوب است، جای دلپذیری است، ولی از تو خبری نیست و اطمینان ندارم که حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسر را ببوس.»

فرزند دیگری با مادرش کنتس والوسکای با وفا جزء نخستین کسانی بود که از او دیدار کرد. ملوانان و شهروندان او را به جای امپراطریس گرفتند، و از او شاهانه استقبال کردند. ناپلئون ناراحت شد، زیرا انتظار داشته بود که همسرش و «پادشاه رم» به آن جزیره نزد او بیایند. یکی دو روز در آغوش والوسکا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلایل رسمی مرخص کرد. شاید ماری لویز شایعات مبالغه‌آمیز درباره آن دو روز دریافت داشته بود.

در اکتبر، مادر و خواهرش پولین به دیدن او آمدند. پولین جواهرات خود را به او تقدیم داشت، و به سبب خیانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت کرد و او را تسلی داد، و همه پس‌انداز خود را به او تقدیم داشت. وی به اتفاق پولین نزد او ماند، و حال آنکه از محیط گرم و نشاطبخش زندگی ایتالیایی محروم شده بودند.

بخوبی می‌توان تصور کرد که ناپلئون پس از چند ماه اول، بر اثر کوچک بودن آن جزیره و نبودن انگیزه‌ای برای بهبود روحیه و رویاهایش، تا چه اندازه افسرده حال بود. کوشید که خود را با فعالیت بدنی از این افسردگی نجات دهد، ولی تقریباً همه روز - اخباری از فرانسه می‌رسید که به بیقراری او می‌افزود. منوال، که در وین در خدمت ماری لویز بود، از

نوشت که کنگره احتمالاً تا ۲۰ فوریه پایان خواهد یافت. آگاهانی دیگر او را از وجود نارضایتی در ارتش، ترس و بیم کشاورزان، هیجانات ژاکوبنها، اجرای اجباری مراسم مذهبی کاتولیک، آگاه می‌کردند. در فوریه ۱۸۱۵، اوگ ماره، دوک باسانو، پیامی به وسیله فلوری دوشابولون فرستاد و همه این گزارشها را تأیید کرد.

ناپلئون که در نتیجه خبرهای آنان به هیجان آمده و به امید پایانی شرافتمندانه‌تر از مرگ بر اثر ضعف و ناتوانی، برانگیخته شده بود، فکر نهایی خود را به اطلاع مادر رسانید. مادرش چون تصور می‌کرد که اگر اکنون بگذارد که وی برود دیگر او را هرگز نخواهد دید، گفت: «بگذار تا مدتی به صورت مادر باشم، و بعد عقیده خودم را به تو خواهم گفت.» ولی می‌دانست که پسرش تصمیم گرفته است در آخرین قمار شرکت کند. از این رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.»

ناپلئون احساس می‌کرد که باید زود اقدام کند، و اگر اندکی وقت بیشتر بگذارد، دیگر وسیله‌ای نخواهد داشت که حقوق آن هزار نفر فرانسوی را، که در خدمت او بودند و می‌پایستی آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع برای کوششی در جهت بازیافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش که مثل آدونیس

زیبا بود و او را برای پادشاه شدن تربیت کرده بودند مناسب به نظر می‌رسید. متفقین کنگره را به پایان می‌رساندند و خود را آماده می‌کردند که با قوای خویش به خانه بازگردند، و شاید هرکدام برای انعقاد پیمان صلح جداگانه روی موافق نشان می‌دادند. شبها هنوز طولانی بود، و ناوگان کوچک او هنوز می‌توانست در پناه تاریکی، از کشف شدن مصون بماند، و او دوباره به خاک فرانسه قدم بگذارد.

ناپلئون، با پیش‌بینی و دقت معمولی خویش، و تا حد امکان بی‌آنکه کسی از سرزمینش آگاه شود، خود را آماده می‌ساخت. به گارد امپراطوری و هشتصد سرباز نارنجک انداز - مجموعاً هزار و صد نفر - دستور داد که اثاثه خود را جمع کنند و در غروب ۲۶ فوریه برای سفری چند روزه به مقصدی نامعلوم در بارانداز حضور یابند. با وجود این، حدس می‌زدند که عازم فرانسه‌اند، و در دل خوشحال بودند.

در ساعت معین، مادر و خواهر خود را (که بزودی به ایتالیا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش کشید، و سپس به فوج کوچک خود پیوست و به اتفاق آنها سوار کشتی ناپایدار و پنج کشتی دیگر شد و در تاریکی به حرکت درآمد. باد موافق نمی‌وزید، گاهی ناوگان بیچاره او را از حرکت باز می‌داشت و گاهی آن را بیش از حد به ساحل نزدیک می‌کرد. بیم داشتند که آنان را بشناسند و متوقف کنند و به طرزی شرم‌آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ایتالیا به طرف شمال رفتند و بعد به سوی غرب از کنار جنووا و ریویرای فرانسه گذشتند. ضمن راه، کسانی که سواد داشتند صدها نسخه از روی اعلامیه‌ای

فرانسویان؛

در تبعید، ناله‌ها و دعا‌های شما را شنیدیم: مشتاق حکومتی هستید که خودتان انتخاب کنید، یعنی تنها حکومت قانونی. از دریا گذشته و آمده‌ام تا حق خود را که حق شماست بگیرم. خطاب به ارتش: دارایی شما، درجه شما، افتخار شما، و دارایی و درجه و افتخار فرزندان مخالفانی بزرگتر از آن شاهزاده‌هایی ندارد که بیگانگان بر شما تحمیل کرده‌اند. ... پیروزی بسرعت حرکت می‌کند؛ عقاب، با پرچم‌های ملی، از برجی به برج دیگر پرواز خواهد کرد، حتی به برج‌های نوتردام. شما نجات‌دهندگان کشور خود خواهید بود.

IV - سفر باورنکردنی: ۱-۲۰ مارس ۱۸۱۵

آن ناوگان کوچک که «قبصر و بخت اورا» حمل می‌کرد در سپیددم اول مارس دماغه آنتیپ را از دور دید. اندکی پس از نیمروز هزار و صد سرباز، در خلیج ژوان، بتدریج از کشتی خارج شدند: بعضی‌ها به میان آب کم‌عمق پریدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، که آخرین فردی بود که قدم به خشکی گذاشت، دستور داد در یک باغ زیتون میان دریا و جاده‌ای که آنتیپ را به کان می‌پیوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه کوچکی را به کان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وی ۸۰۰،۰۰۰ فرانک طلا از الب با خود آورده بود. به گروهی دیگر دستور داد که به آنتیپ بروند و پادگان آنجا را ترغیب به پیوستن به او کنند. فرمانده پادگان قاصدان را سرزنش کرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزاد کردن آنها خودداری ورزید. قصد داشت بدون انداختن یک تیر به پاریس برسد.

در آنتیپ با استقبالی روبرو نشد. عابرای که می‌شنیدند مرد کوتاه قدی که در کنار میزی در هوای آزاد نقشه‌هایی را بررسی می‌کند امپراطور است، ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌دادند. آن منطقه که بر اثر جنگ و نظام وظیفه اجباری و محاصره‌های دوگانه سخت آسیب دیده بود تمایلی به آن کارها نداشت. شهردار آنتیپ برای بررسی وضع مهاجمان حضور یافت و به ناپلئون گفت: «داشتیم خوشحال و آرام می‌شدیم. شما همه چیز را به هم خواهید ریخت.» ناپلئون که این واقعه را در سنت هلن به یاد می‌آورد، به گورگو گفت: «نمی‌دانی که این حرف چقدر در من تأثیر کرد، و چقدر باعث ناراحتی من شد.» قاصدی که

از آنجا می‌گذشت وی را تا اندازه‌ای مطمئن ساخت: ارتش و عوام‌الناس از پاریس تا کان طرفدار او هستند، ولی مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از این نکته به خوبی واقف بود، زیرا تجارب تلخ خود را در اورگون در یازده ماه قبل، هنوز به یاد داشت، و اکنون این خاطرات راه او را به سوی پاریس تعیین کرد. وی به جای آنکه شاهراه‌های مسلح کان تا تولون و مارس‌سی و آوینیون تا پاریس را در پیش گیرد، و جان خود را ضمن درگیریهایی خونین به خطر اندازد، راه‌های کوهستانی کان تا گراس،

و به طور مشهودی با بوربون‌ها مخالف بود. گردنه‌های کوهستانی هنوز پوشیده از برف بود؛ نگهبانان قدیمی و نارنجک‌اندازان ناراضی بودند، ولی هرگز حاضر به ترک محل خدمت خود نمی‌شدند. از این رو، در حدود نیم‌شب ۱-۲ مارس، آن هزار و صد نفر به سوی کان به حرکت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولی به منظور همگامی و دوستی با بقیه در کنار اسبان حامل بار راه می‌رفتند. ناپلئون معمولاً با کالسکه حرکت می‌کرد. در وسط جمعیت بعضی از نگهبانان مواظب طلای ناپلئون بودند. تعدادی افراد تنومند از اهالی کرس به دنبال آنها می‌آمدند.

در گراس احساس کردند که عبور توپ‌های آنها از روی راه‌های یخ‌بسته کوهستان بسیار دشوار است. سربازان کهنه‌کار ناپلئون که عادت داشتند در جنگ به طور پیاده پیروز شوند، سرمشق خوبی برای دیگران شدند. در ۵ مارس پس از طی دویست و چهل کیلومتر ظرف چهار روز به گپ رسیدند. در لامور، در سی و دو کیلومتری جنوب گرنوبل، به نخستین مانع جدی برخورد کردند.

فرمانده لشکر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاریس دستور گرفته بود که ناپلئون را دستگیر کند. وی گردانی مرکب از پانصد نفر برای متوقف ساختن شورشیان قریب‌الوقوع اعزام داشت. چون ستون‌های مخالف به یکدیگر رسیدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد که سلاح‌های خود را بر زمین بگذارند سپس خود در جلو به حرکت درآمد و به سوی افرادی که پیش می‌آمدند رفت، و چون به آنها نزدیک شد، ایستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشکر] پنجم، من امپراطور شمایم؛ مرا می‌شناسید؟» آنگاه پالتو نظامی خود را باز کرد و پرسید: «اگر در میان شما سربازی وجود داشته باشد که بخواهد امپراطور خود را بکشد، من حاضریم.» افراد آن گردان تقریباً تا آخرین نفر سلاح‌های خود را پایین آوردند و فریاد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشی شد. سربازان خشنود در پیرامون ناپلئون گرد آمدند و می‌کوشیدند تا دست او را ببوسند. وی با آنها به مهربانی سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چیز درست شد؛ ظرف ده روز در توپ‌های خواهیم بود.»

غروب آن روز، به گرنوبل نزدیک شدند. صدها کشاورز و کارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامی که دیدند یکی از دروازه‌های شهر بسته است، آن را خرد کردند تا آن ارتش کوچک وارد شود. سپس به سربازان فرسوده خود دستور داد که تاظهر دیگر استراحت کنند، و خود به مسافرخانه سه و لبعده رفت. شهردار، کارمندان شهرداری، حتی فرماندهان نظامی، به دیدن او آمدند. صبح روز بعد، نمایندگان بیشتری را به حضور پذیرفت که از او خواستند به حکومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون می‌دانست که، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتیاق خود را به آزادی از دست نداده بود. وی به آنها با عباراتی صحبت کرد که حاکی

از ترک روش خودکامه گذشته و نویدی برای اصلاحات در آینده بود. اعتراف کرد که قدرتی بیش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگ‌های او، که در آغاز جنبه دفاعی داشت، به صورت جنگ تجاوزکارانه و جنگ برای حصول پیروزی درآمده و فرانسه را تقریباً از پای درآورده بود. تعهد کرد که دولتی ملی به فرانسه ارزانی دارد که به اصول سال‌های ۱۷۸۹ و ۱۷۹۲ وفادار باشد. سپس گفت که گرامی‌ترین آرزوی او آماده ساختن پسرش به منظور آن است که رهبر شایسته و آزادیخواه فرانسه‌ای روشنفکر باشد.

ظهر همان روز (۸ مارس) به پیروان خود دستور داد که به حرکت در آیند. قرار شد وی یک روز بیشتر در گرنوبل بماند تا برای شهرهایی که رهبری او را قبول دارند دستوراتی صادر کند؛ وی قول داد که به موقع به گروه خود بپیوندد تا پیروزیهای صلح‌آمیزی نصیب آنها کند. در ۱۰ مارس به آنها رسید و آنان را به لیون رهبری کرد.

هنگامی که خبر فرار ناپلئون به لویی هجدهم رسید در آغاز چندان اظهار نگرانی نکرد، زیرا اطمینان داشت که بزودی جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پیشروی ادامه یافت و سربازان به گرنوبل، که از لحاظ خصومت با سلطه بوربون شهرت داشتند، نزدیک شدند، لویی در ۷ مارس اعلامیه‌ای صادر کرد و به هر شهروندی دستور داد که در گرفتن این جانی مزاحم شرکت جوید و او را برای محاکمه و اعدام به دادگاه نظامی تحویل دهد. عین همان مجازات برای کسانی در نظر گرفته شد که به او کمک کنند. پادشاه مارشال نه را از گوشه انزوا بیرون آورد، و از او خواست که رهبری قوایی علیه ناپلئون را به عهده بگیرد. مارشال نیز پذیرفت، ولی این نکته که گویند وی قول داد ناپلئون را در قفس آهنین بیاورد شاید درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهی گردانی را در بزانشون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوکورب خواست که با قوای خود در لون-لو-سونیه (شمال غربی ژنو) به او پیوندند. سپس برای تحریض شش هزار سربازی که بدین ترتیب گردآمدند نطقی آتشین ایراد کرد و ضمن آن گفت: «خوب شد که آن مرد البی دست به کار احمقانه‌ای زد، چون آخرین اقدام از نمایشهای ناپلئونی است.» ولی از طرف سربازان عکس‌العمل زیادی دیده نشد.

در همان روز (۱۰ مارس)، لیون از ناپلئون استقبال کرد. در اینجا صاحبان صنایع به طور کلی از محاصره بری سود برده بودند، زیرا این محاصره دروازه‌های سراسر اروپا را غیر از انگلیس بر روی کالاهای لیون باز کرده بود به مهاجرانی که به آن شهر بازگشته و طوری رفتار می‌کردند که گویی انقلابی روی نداده است، نیز علاقه‌ای نداشتند. کارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بیعلاقگی سهیم بودند؛ بسیاری از آنها از ژاکوبنهای پرحرارت به شمار می‌رفتند، و شاخه‌ای از یک تشکیلات زیرزمینی بودند که در این هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به این امید استقبال کنند که آنها را به سال ۱۷۸۹ بازگرداند. کشاورزان از این بیم داشتند که مبارزه روحانیان برای استرداد املاک ملی شده، مصادره شده، و توزیع شده

نتیجه برسد و آن اراضی از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به دیده ناچیزی می‌نگریستند که می‌تواند مبارزات روحانیان را متوقف ساخته آنان را بر اراضی که سالها در آن زحمت کشیده بودند تثبیت کند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند که دوباره نوار قرمز را بر روی سرنیزه‌های خود ببینند.

بدین ترتیب چون لیون دروازه‌های خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبری کرد، سلطنت‌طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقه بورژوازی لبخند می‌زدند؛ و کارگران و سربازان شادی می‌کردند و کارمندان شهرداری، قضات، حتی بعضی از رهبران نظامی سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد که یک حکومت مشروطه تشکیل دهد و یک سیاست صلح‌جویانه در پیش گیرد. هنگامی که دوباره به سوی پاریس به حرکت درآمد، تمامی پادگان، غیر از افسران که از خانواده نجبا و اشراف قدیم بودند، به ارتش رو به افزایش او پیوستند. در این هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با این حال، هنوز امیدوار بود که بدون شلیک تیری پیروز شود. در نامه‌ای که به ماری‌لوئیز نوشت قول داد که در ۲۰ مارس، سومین سالگرد تولد فرزندشان، در پاریس باشد؛ و به او متذکر شد که اگر بزودی بتواند در پاریس به او بپیوندد، او را بسیار شاد خواهد کرد. همچنین یادداشت صمیمانه‌ای برای مارشال نه فرستاد؛ گویی ابری در آسمان دوستی آنها پدیدار نشده بود. در این نامه او را دعوت کرده بود که در شالون به ملاقات او بیاید، و قول داد از او همان استقبالی را خواهد کرد که پس از نبرد بورودینو، به عنوان «پرنس مسکو» از وی تجلیل به عمل آورده بود.

در ۱۴ مارس، مارشال نه که هنوز در لون-لو-سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را برای آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته‌اند. سلسله‌ای قانونی که فرانسه پذیرفته است نزدیک است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانروای ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمرانی خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهای مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وی حاضر شد که رهبری آنها را برای پیوستن به قوای ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در ۱۷ مارس در اوسر یافت. در ۱۸ مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و دوستی دیرینه آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچکس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.

در شب ۱۷ مارس، لویی هجدهم با لباس سلطنتی در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، و تصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «برای سعادت ملت رنج بسیار کشیده‌ام. من که شصت ساله‌ام آیا بهتر از این می‌توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامی قوای وفادار به مقام سلطنت را

ارتش عکس‌العمل سریعی نشان نداد، و هیچ رهبر شریفی ظاهر نشد که آنها را رهبری کند یا الهام بخشد. سلطنت‌طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.

سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در ۱۹ مارس، ژورنال د دبا مقاله‌ای به قلم عاشق نوبتی او یعنی بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویی هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید می‌نهاد. وی در شب همان روز خود را پنهان کرد.

خود لویی که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت ۱۱ شب، لویی و خانواده‌اش از توپلری بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت‌طلبان افراطی بودند؛ ولی با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهی به سرنوشت برادر خود فکر می‌کرد که در ۱۷۹۱ سفر مشابهی در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.

در ۲۰ مارس، بعضی از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که توپلری خالی از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطی طبیعی وارد آن شدند و اطاقهای شاهانه را برای پذیرایی ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوی هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت ۲ بعدازظهر در فونتنبلو باقی ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً با علاقه در قصری که آن همه وقایع تاریخی از جمله استعفای او که در این زمان می‌بایستی باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت ۹ شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا توپلری پیش راندند. در آنجا جمعی از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روی دست از پله‌ها بالا بردند. وی حاضر شد که یکی پس از دیگری او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرت‌زده در مقابل آنها ایستاد، ولی تا حد اشک ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روی خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدر خوبی هستم؛ تو این نکته را می‌دانی. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتی. ضمن بدبختیهای بسیار ما، مرگ او قلبم را آزرده کرد.»

آن سفر باورنکردنی بدین ترتیب پایان پذیرفت: ۱۱۵۸ کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طی تسخیر مجدد فرانسه، تیری شلیک نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتی جدید تشکیل دهد، و خود را برای مقابله با پانصد هزار سربازی آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس

حاضر می‌کردند تا او را به جزیره کوچکش یا جزیره دورتری بازگردانند یا در برابر جوخه آتش قرار دهند.

هر پایانی آغازی دارد؛ و در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ناپلئون بوناپارت حکومت صد روزه خود را آغاز کرد.

V - تجدید بنا

وظیفه برقراری مجدد حکومت و ارتش و اراده ملی بر اثر غیرقانونی بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجی، و ناهماهنگی مردم سه برابر دشوارتر شد.

وی دوباره مانند سال ۱۷۹۹ دولتی را که قانوناً بر سر کار آمده بود با زور - یا تهدید به زور - قبضه کرده بود. درست است که می‌خواست قدرتی را به زور بازستاند که به نیروی نظامی از او گرفته شده بود، ولی وی قدر و مقام خود را در نتیجه استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت و تاج را به لویی هجدهم تقدیم کرده، و او هم آن را به عنوان حق قانونی خود پذیرفته، و اکنون از آن دست بر نداشته بود. به عقیده متفقین - و به گمان بخش عمده‌ای از مردم فرانسه - ناپلئون غاصب بود.

دشمنان خارجی او در این زمان بیشتر علیه او متحد بودند تا در جنگ‌های برجسته سالهای ۱۸۱۳ - ۱۸۱۴. نمایندگان ملت‌های بسیاری که در کنگره وین گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان یاغی متفق‌القول بودند. نه تنها روسیه و پروس و اتریش و انگلیس تعهد کردند که هر یک یکصدوپنجاه هزار نفر سرباز برای جنگ جدید به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلکه سوئد و اتحادیه جدید آلمانی و حتی دولت کوچک سوئیس قول داده بودند که در تهیه سرباز و پول علیه او سهم باشند.

ناپلئون پیشنهادهای خاضعانه‌ای جهت یک سازش بدون خونریزی برای آنها ارسال داشت، ولی آنها پاسخی ندادند. از این رو از پدر زن خود، فرانسیس دوم امپراتور اتریش، استمداد کرد که به خاطر او نزد سایر متفقین وساطت کند - باز پاسخی نرسید. سپس نامه‌ای به همسر خود نوشت و از او خواست که دل پدرش را نرم کند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسید. در ۲۵ مارس، متفقین اعلام داشتند که با فرانسه سر جنگ ندارند، ولی هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند کرد. مبادا دوباره فرانسه را - خواه ناخواه - وارد جنگی دیگر کند که اساس نظم اروپا را در هم ریزد.

مردم فرانسه به هیچ‌وجه علیه متفقین متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت‌طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غایب دفاع کنند و سازمانی را به همین منظور برپا دارند. در ۲۲ مارس، صدها تن از آنان از وی در لیل ضمن فرارش از پاریس استقبال کردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمایت انگلیس قرار گیرد، به حالش تأسف خورند. در جنوب فرانسه، سلطنت‌طلبان به اندازه کافی نیرومند بودند که بوردو و ماریسی را تحت نظارت خود بگیرند. در غرب، اهالی

کاتولیک منطقه و آنده دوباره علیه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهنده پاپ می‌دانستند، و ژاکوبینی پنهانی و متفق شاه‌کشان، و حامی سرسخت اموالی می‌شمردند که از کلیسا دزدیده شده بود. در مه ۱۸۱۵، وی بیست هزار سرباز برای فرونشاندن این آشوب پرهیجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف می‌خورد که با این قوای اضافی ممکن بود در نبرد واترلو پیروز شود.

وی توانست بعضی از عناصر ملی را که با عقاید و اخلاق او کاملاً موافق نبودند در برابر دشمنان داخلی خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود که (جز در ناحیه بوردو و واند) سرسپرده او به شمار می‌رفت و او را سازماندهنده و پاداش‌دهنده پیروزی می‌دانست. طبقات پایین جامعه - کشاورزان، کارگران، و عوام شهر - حاضر به اطاعت از او بودند، ولی امیدوار بودند که بتواند از جنگ احتراز کند؛ آنان دیگر آن قدر او را نمی‌پرستیدند که باعث بی‌پروایی و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاکوبن‌های بسیاری وجود داشتند

که مایل بودند خصومت او را نسبت به خود از یاد ببرند، به شرط آنکه او وفاداري خود را به انقلاب اعلام کند. وي حمايت آنان را پذيرفت، ولي حاضر نشد با آنها عليه بازرگانان و کشیشان به مبارزه برخيزد.

ناپلئون طبقه متوسط را تحسین می‌کرد و آن را اساس آن نظم اجتماعي و اخلاقي می‌دانست که از زمان کشتارهاي سپتامبر به صورت مرکز فلسفه سياسي او درآمده بود؛ ولي آن طبقه دیگر حاضر نبود کمک و فرزندان خود را در اختیار او بگذارد. همچنین طبقه مزبور اگر چه آزادي کار و تجارت و مطبوعات را محترم می‌شمرد، آزادي رأي دادن و نطق و بيان را قبول نداشت، زیرا از افراتیون می‌ترسید، و مایل بود که حد رأي منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمایندگان را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت بر قدرت و سیاست پادشاه یا امپراطور حمايت کند. طبقه روبه ترقی بورژوازي- طبقه روشنفکر روزنامه‌نویسان، دانشمندان، فیلسوفان- کاملاً نشان دادند که باتمام قوا عليه هرگونه کوشش ناپلئون به منظور برقراري مجدد اختیارات امپراطوري مبارزه خواهند کرد.

خود آن قهرمان که به مبارزه طلبیده شده بود در مورد قصد و اراده خویش تردید داشت. سخت کار می‌کرد؛ همه چیز را زیر نظر داشت؛ دستور می‌داد؛ گاهی یکصدوپنجاه نامه در روز املا می‌کرد. ولي همان چابکی و پرکاري او را ضعیف کرد و به او فهماند که به سرداران جدید، یا دو مجلس یا ملت، یا حتی به خودش، نمی‌تواند زیاد متکی باشد. بیماری‌هایی که شش سال بعد او را از پای درآورد وي را ضعیف کرد؛ بواسیر موجب خشم و شرمساري او می‌شد. مانند روزهاي شاد مارنگو و اوسترلیتز نمی‌توانست زیاد کار کند. حضور ذهن و استواري هدف، و اطمینان نشاطبخش خود را به پیروزي تا حدی

در همان شب ورود خود به پاریس، هیئت وزیران جدیدی انتخاب کرد، زیرا به کمک فوري آن نیاز داشت. اینکه دانست لازار کارنو (سازماندهنده پیروزي در طی انقلاب) حاضر است با او عليه دشمنانش بجنگد شادمان شد؛ اما او را که شصت و دو سال داشت برای جنگیدن مناسب ندانست، لاجرم او را به عنوان شخصی که مورد اعتماد همگان بود به وزارت کشور گماشت؛ شاید نه به این دلیل، و ژوزف فوشه پنجاه و شش ساله را شاید به این دلیل که همه به او بدگمان بودند و از او می‌ترسیدند- شاید هم به عللی دیگر- به وزارت پلیس منصوب کرد. فوشه يك شبکه جاسوسي خصوصي را اداره می‌کرد؛ تقریباً با همه احزاب روابط پنهانی داشت؛ شاید هم آن فرمانرواي شتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد که وي را تحت نظر بگیرد- این حقیقت را هم نباید نادیده گرفت که هیچکس کفایت فوشه را مورد تردید قرار نمی‌داد. در بیشتر گرفتاری‌هایی که پیش آمد، فوشه نظري روشن و روحیه‌اي قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازیگری خسته بیش نبود که نمایش خود را دوباره نمی‌توانست اجرا کند.» حتی ضمن خدمت به ناپلئون، در پایان مارس چنین پیش‌بینی کرد که «بیش از سه ماه نمی‌تواند دوام بیاورد.»

قدم دیگر ناپلئون تشکیل ارتش بود. لویی هجدهم احساس کرده بود که نیازی به آن جز برای حفظ نظم داخلی ندارد. در نتیجه، سربازگیری را موقوف کرده قوای نظامي خود را به یکصدوشصت هزار نفر کاهش داده بود. ناپلئون سربازگیری را دوباره در ماه ژوئن برقرار ساخت، ولي این جوانان خوش اقبال تا زمانی که واترلو به جنگ پایان بخشید هنوز بسیج نشده بودند. همچنین از گارد ملي خواست که خود را برای خدمت کامل- از جمله خدمت در خارج- آماده کند؛ بسیاری از افراد آنان امتناع کردند و یکصدوپنجاه هزار نفر پذیرفتند. ناپلئون با افزودن این عده و بعضی از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، می‌توانست در ماه ژوئن سیصد هزار نفر بسیج کند. وي بیشتر آنها را در استانهای شمالی مستقر ساخت، و به آنها دستور داد که منتظر دستورهاي دیگر او باشند. در این ضمن، اقدامات نمایان ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ خود را در تهیه و تخصیص آذوقه و تجهیزات برای ارتش جدید خود تجدید کرد. در نهان از دشمن دیرین خود- انگلیس- توپ و تفنگ خرید. از همه مارشالهای سابق خود نمی‌توانست استفاده کند، زیرا بعضی از آنها به خدمت لویی هجدهم در آمده بودند؛ ولي هنوز مارشال نه، داو، سولت، گروشی و واندام را در اختیار داشت. نقشه راهها و زمینها و همچنین گزارشهای مربوط به حرکات دشمن را مورد بررسی قرار داد، و

کلیه سیمایه‌های عمده نبرد آینده را طرّح‌ریزی کرد. در این گونه نقشه‌کشی، کمال استعداد خود را نشان می‌داد و بیش از همه وقت شاد می‌شد.

در سومین کار خود، یعنی به دست آوردن حمایت مردم علی‌رغم قبضه کردن حکومت، بیش از کارهای دیگر زحمت کشید. تقریباً همه طبقات، غیر از سلطنت‌طلبان، از او می‌خواستند که وفاداری خود را به قانون اساسی اعلام دارد که

خود را در قبال پارلمانی منتخب مسئول بشناسد. این امر با طبیعت او سازگار نبود، زیرا از مدت‌ها پیش به حکومت استبدادی خو گرفته بود، و احساس می‌کرد که دیکتاتوری لایق و با حسن‌نیت مانند خود او برای کشور بهتر است تا یک پارلمان پرگو و شماری رأی‌دهندگان یا نمایندگان. با وجود این، به منظور ارضای خاطر آنان، کسی را نزد بن‌ژامن کنستان فرستاد (۶ آوریل) تا قانون اساسی تنظیم کند که بدون محدود کردن سلطنت، از ادیخواهان را راضی سازد. وی می‌دانست که کنستان مطالب شدیدی علیه او نوشته است، ولی او را دارای سبکی بی‌عیب و فکری انعطاف‌پذیر می‌دانست. کنستان در حالی که به سر نوشت خود اعتماد نداشت حضور یافت؛ و پس از این که فهمید تنها چیزی که امپراطور از او می‌خواهد این است که بالبداهه یک قانون اساسی آماده سازد که هم ناپلئون را راضی کند و هم مادام دوستان را، خیالش راحت شد. کنستان نیز یک هفته زحمت کشید و هرروز محصول خود را به کارفرمای خویش عرضه داشت، و در ۱۴ آوریل نتیجه را به شورای دولتی تقدیم کرد.

کنستان یک سلطنت مشروطه پیشنهاد کرده بود که در آن، فرمانروای موروثی کشور اختیارات اجرایی وسیع داشته باشد، ولی در مقابل یک مجلس اعیان، منصوب به وسیله فرمانروا، و یک مجلس مقنن (مرکب از ششصد نفر) از نمایندگان منتخب مردم از طریق انجمن‌های واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصی، سانسور دولتی ملغاً و آزادی مذهبی و مطبوعاتی تضمین شد. امپراطور و دبیر او با این روش کاملاً سنتی احساس می‌کردند که مزایای حکومت مردم، حکومت اشراف و سلطنت مطلقه را در هم آمیخته‌اند.

ناپلئون پس از قبول همه اینها اصرار ورزید که قانون اساسی جدید به مردم عرضه شود نه به منزله طرد حکومت گذشته او، بلکه به عنوان یک «قانون الحاقی» به منظور تصدیق آزادی‌هایی (به عقیده ناپلئون) که در زمان امپراطوری وجود داشته بود. کنستان و مشاوران لیبرالش اعتراض کردند و تسلیم شدند. در ۲۳ آوریل، قانون الحاقی جهت تصویب همه رأی‌دهندگانی که نامنویسی کرده بودند عرضه شد. سلطنت‌طلبان از رأی دادن امتناع ورزیدند، و عده زیاد دیگری نیز خودداری کردند. تعداد موافقان ۴۵۰'۵۵۲ و تعداد مخالفان ۴۸۰۰ نفر بود. ناپلئون دستور داد که مردم در ۲۶ مه در شان-دو-مارس، که ضمن یک تشریفات مجلل و عظیم رسمی شان دومه نام گرفته بود، شرکت جویند تا اتخاذ قانون اساسی و آغاز عصر جدید را جشن بگیرند و در مورد قوا و عزیمت سربازان دعا کنند. تشکیل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هیئتی شاهانه ظاهر گشت: وی در حالی که به لباس امپراطوری ملبس و در کالسکه چهاراسبه خود که در روز تاجگذاری در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پیشاپیش او برادرانش به عنوان سران امپراطوری حرکت می‌کردند حضور یافت. مجمع از مشاهده آنچه که خاطره گذشته را زنده می‌کرد خشنود نشد. برسر قانون اساسی جدید چه آمده بود؟

ملت آن قانون اساسی را با قدری شک و تردید و مقدار زیادی بی‌اعتنایی پذیرفت؛ ظاهراً

بسیاری از مردم در مورد صداقت یا دوام آن تردید داشتند. خود ناپلئون شهادت‌های متناقضی در این باره داده است. بنا به گفته لاس‌کازه، امپراطور احساس می‌کرد که تردید در مورد صداقت او موجه نیست:

به صورت مرد جدیدی از الب بازگشتم. مردم نمی‌توانستند این را باور کنند، و نمی‌توانستند تصور کنند که مردی آن قدر نیروی فکری داشته باشد که بتواند اخلاق خود را تغییر دهد یا در برابر قدرت حوادث،

انعطاف‌پذیر باشد. اما دلایلی از این امر به دست داده بودم و قولهایی به همان ترتیب. کیست که نمی‌داند من اهل مصالحه‌ام؟ می‌توانستم همان اندازه صادقانه به منزله پادشاهی موافق با قانون اساسی و طرفدار صلح باشم که فرمانروایی مستبد و اهل کارهای بزرگ.

ولی گورگو که معمولاً قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنین می‌گوید: «اشتباه کردم که وقت گرانمایی را در مورد قانون اساسی از دست دادم، بدتر آنکه قصد داشتم آنها [نمایندگان] را به محض پیروز شدنم به خانه‌هایشان روانه کنم.»

نقشه او این بود که دومجلس را فقط پس از جنگ احضار کند، تا بتواند با پیروزی قانع‌کننده‌ای نزد آنها بیاید. اما لافایت، که از انزوای روستایی خود در پنجاه و هشت سالگی بیرون آمده بود تا سهمی در آن جریان مهیج به عهده بگیرد، اصرار داشت که مجلس نمایندگان، قبل از حرکت ناپلئون جهت پیوستن به قوایش، تشکیل شود. ناپلئون پذیرفت، و آن مجلس در ۳ ژوئن تشکیل شد، و در اولین اجلاس، با انتخاب کنت ژان-دنی لانژوینه، که از دشمنان سرسخت امپراطور بود، مسلک و مشرب خود را تا حدی نشان داد. در ۷ ژوئن، ناپلئون با جامه ساده به پاله-بوربون رفت و در برابر دومجلس مرکب خطابه‌ای چنان خاضعانه ایراد کرد که همه نمایندگان به قانون اساسی جدید و امپراطور سوگند وفاداری یاد کردند.

در ۱۲ ژوئن، در حدود ساعت ۳ صبح، ضمن آنکه شهر پاریس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI - آخرین نبرد

۱- پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵: بلژیک

نقشه جنگی ناپلئون متکی بر اطلاعات او درباره تعداد نفرات، تقسیمات، رهبری، محل، و استراتژی آینده نیروهای متفقین بود. حرکت آنها به طرف غرب به تعویق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود که برسند و در نبرد شرکت جویند؛ ولی پیشرفت سریع ناپلئون موجب آن شد که متفقین قبل از رسیدن روسها به راین تصمیم خود را اتخاذ کنند.

تا اول ژوئن، ۱۲۰٬۰۰۰ سرباز پروسی نزدیک نامور در بلژیک و تحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه

ولینگتن (پس از پایان موفقیت‌آمیز مأموریتش در پرتغال و اسپانیا) به رهبری قوایی، متشکل از ۹۳٬۰۰۰ سرباز تازمارکار انگلیسی و هلندی و بلژیکی و آلمانی منصوب شده بود که آن را «ارتشی رسوا» می‌دانست؛ بیشتر آنها فقط یک زبان می‌دانستند، و برای آن فرمانده انگلیسی معمایي بودند. ولینگتن مجبور بود که برای جبران بی‌تجربگی آنها از تصمیم و تجربه خود استفاده کند. یک لحظه مشاهده تصویری که لارنس از او کشیده است- با آن حالت غرورآمیز، سیمای ظریف، نگاه ثابت و آرام- به ما می‌فهماند که ناپلئون خسته و رنجور که از لحاظ جسمی پیرتر از سن معمولی بود در ۱۸ ژوئن با چه شخصی می‌بایستی مواجه شود.

ناپلئون بخشی از قوای خود را برای حفظ پاریس و خط ارتباطی خود در آن شهر برجای نهاده بود. برای مقابله با ۲۱۳٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان بلوشر و ولینگتن بودند، وی ۱۲۶٬۰۰۰ نفر در ارتش شمال داشت. البته امیدوار بود که یکی از دو ارتش دشمن را قبل از پیوستن به یکدیگر شکست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهی مجدد، کار دیگری را هم بسازد. راه عمده میان قوای متفقین از نامور و از طریق سومبرف به کاتر-برا می‌رسید، و از آنجا از راه عریضتری به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژیک در شارلروا در شمال می‌گذشت و از طریق واترلو به بروکسل منتهی می‌شد. نخستین هدف ناپلئون این بود که کاتر-برا را بگیرد و بدان وسیله راه میان دو ارتش متفقین را ببندد.

وي به سه ستون از ارتش شمال خود دستور داده بود که در ۱۴ ژوئن در کنار رود سامبر در مقابل شارلروا به یکدیگر بپیوندند. خود او به یکی از این ستونها پیوست، و به هرسه دستور داد که در ساعت ۳ صبح ۱۵ ژوئن از رودخانه عبور کنند و وارد خاک بلژیک شوند. آنها پس از چنین عملی شارلروا را از دست پادگان کوچک پروسه آن بیرون آوردند. اما مقارن همان زمان ژنرال لویی دوبورمون به متفقین ملحق شد و نقشه‌های ناپلئون را به اطلاع افسران بلوشر رساند. آن سردار پیشرو و آگاه نقشه‌های او را به حدس دریافته بود، و بخشی از قوای خود را به طرف غرب به سومبرف فرستاده و خود در حدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پیوسته بود.

در این هنگام ناپلئون جناح راست لشکر خود را تحت فرمان گروهی نهاد و جناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و یک قوای ذخیره را در حدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ارلون گذاشت تا در صورت ضرورت به کمک گروهی یا نه بشتابد. قرار شد گروهی برای مقابله با بلوشر به شمال شرقی و به سوی سومبرف برود، و مارشال نه به شمال حرکت کند و کاتر-برا را بگیرد و در هر صورت مانع پیوستن ولینگتن به بلوشر شود. خود ناپلئون که انتظار تصادم شدیدی را با بلوشر داشت، همراه گروهی حرکت کرد.

از این به بعد، مارشال نه، دلیرترین دلیران، در ۱۵ و ۱۶ ژوئن سیاست احتیاط‌آمیزی در پیش گرفت که به طور بدی نقشه‌های ناپلئون را به هم زد. وی پس از حرکت به شمال از شارلروا، پروسه‌ها را از گوسلی بیرون راند، و سپس توقف

ولینگتن می‌ترسید. از آنجا یک دسته سوار برای بررسی و کشف وضع دشمن در کاتر-برا اعزام داشت. این عده پس از بازگشت اعلام کردند که در آن شهر از قوای دشمن خبری نیست. از این رو با ۳۰۰۰ سرباز به قصد تسخیر آن به حرکت درآمد، تصور می‌کرد که این عده برای آن منظور کفایت خواهد کرد، ولی در لحظه‌ای که کاتر-برا را از دور دید، این منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانروای ساکس-وایمار درآمده بود که ۴۰۰۰ سرباز و هشت توپ در اختیار داشت. مارشال نه به گوسلی بازگشت و منتظر دستورهای بعدی شد. برنهارد پیامی برای ولینگتن فرستاد که قسمت اعظم قوای خود را به کاتر-برا بیاورد، مبدا بخش عمده لشکر مارشال نه آن را بزودی محاصره کند.

در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۵ ژوئن، ولینگتن در بروکسل خبر یافت که لشکر ناپلئون وارد بلژیک شده است، و چون تصور می‌کرد که ناپلئون از شیوة خود پیروی خواهد کرد به طلیعة لشکر خود یا انتهای دیگر آن دستور خواهد داد که از پهلوی دشمن حمله کند، قوای خود را نزدیک پایتخت بروکسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسیاری از افسران خود-که مردان شجاعی بودند و به زنان زیبا علاقه داشتند- در مجلس رقصی شرکت جست که به توسط داجس او ریچمند برپا شده بود. وی بآرامی به افسران خود دستور داد که خود را برای حرکت در اوائل صبح روز بعد آماده کنند، و برای آنکه جشنی مجلل را به هم نزنند، تا ساعت ۳ بعد از نیمشب در آنجا ماند و به پایکوبی پرداخت.

۲- جمعه ۱۶ ژوئن: لینی

در حدود ساعت ۲ بعدازظهر روز ۱۶ ژوئن، مارشال سولت رئیس ستاد ناپلئون دستورهای نهایی زیر را برای مارشال نه فرستاد:

امپراطور مرا فرموده است که به شما اطلاع دهم که دشمن قوایی میان سومبرف و بری آماده ساخته است، و در ساعت ۲.۳۰ بعدازظهر مارشال گروهی به اتفاق سپاههای سوم و چهارم به او حمله خواهد کرد، قصد اعلیحضرت این است که شما به هر قدر [دشمن] که در پیشرو دارید حمله برید، و پس از آنکه آنها را پیروزمندانه به عقب راندید، به طرف ما بازگردید و جهت محاصره دشمن به ما ملحق شوید.

بلوشر همه ۸۳۴۰۰۰ نفر سرباز خود را برای مقاومت در برابر فرانسویان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت ۳ بعدازظهر نزدیک شهر لینی درگرفت، با حملات همزمان میمنه لشکر گروشی تحت فرمان واندام، مرکزش تحت فرمان ژرار، و میسر آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشی؛ ناپلئون عملیات این عده ۷۸۴۰۰۰ نفری را رهبری می‌کرد. ولی بزودی معلوم شد که مقابل با بلوشر وحشت‌انگیز کار آسانی نیست؛ و اگر فرانسویان در آنجا شکست بخورند، نقشه جنگی آنان عقیم خواهد ماند، در

(اگر به شدت حمله کنید، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماسست بنابراین در اجرای حرکتی که به شما پیشنهاد شده است يك لحظه درنگ نکنید، و به طرف سنت-آمان و بری بیچید تا در فتحي شرکت جویید که ممکن است سرنوشت همه چیز را تعیین کند.)

ولی مارشال نه نیز گرفتار دشواریهایی بود. وی در حدود ساعت ۳ بعدازظهر قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از این واقعه خبر نداشت (زیرا کار ارتباطات که به عهده سولت بود مختل شده بود) به دروئه د'ارلون که در شالروا بود دستور داد که با قوای ذخیره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله کند. دروئه تقریباً تا لینی پیش رفته بود که قاصدی دستوری فوری از مارشال نه آورد که، با توجه به قوای بیشتر ولینگتن در کاتر-برا به کمک او بشتابد. دروئه تصور کرد که نیاز مارشال نه شدیدتر است و با قوای خود به کاتر- برا رفت، ولی مشاهده کرد که مارشال نه، پس از کوششهایی نومیدانه و کشته شدن دو اسب در زیرپایش، نتوانسته است ولینگتن را از جا بکند.

در لینی، طی شش ساعت کشتار، طرفین به یکدیگر امان ندادند. یکی از افسران پروس بعدها چنین گفت: «سربازان یکدیگر را چنان می‌کشتند که گویی بر اثر کینه شخصی برانگیخته شده بودند.» دهکده‌هایی مانند سنت-آمان و لای که روزگاری آرام بود در جنگی نومیدانه و تن به تن دست به دست می‌گشت؛ خود لینی در آتش می‌سوخت. با فرا رسیدن شب و ریزش باران، ناپلئون به گارد قدیم خود دستور داد که به مرکز قوای پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مرکز قوای پروس فرو ریخت؛ بلوشر که هنوز مقاومت می‌کرد از اسب افتاد، و او را از معرکه بیرون بردند. فرانسویان چون زیاد فرسوده شده بودند نتوانستند شکست را به هزیمت بدل سازند. پروسها به طرف شمال و به سوی واور عقب‌نشینی کردند و دوازده هزار کشته و زخمی در پشت باقی نهادند. خود ناپلئون تقریباً آخرین منابع نیروی عصبی خود را از دست داده بود. اگر ولینگتن توانسته بود در آن وقت از کاتر-برا حرکت کند، شاید جنگ واترلو پیش نمی‌آمد.

۳-شنبه ۱۷ ژوئن: باران

اینکه ریزش باران در روز ۱۷ ژوئن وقوع جنگ عمده‌ای را غیر ممکن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمین گلی بود و حمل توپها یا نگاه داشتن آنها بر روی آن زمین خمیر مانند و لغزنده امکان نداشت. هنگامی که ناپلئون در فکر هوا و وضع طبیعی ارضی و سماوی بود، در ساعت ۷ صبح قاصدی از طرف مارشال نه پیامی برای او آورد بدین مضمون که ولینگتن کاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به این نکته اشاره کرده بود که تنها ارتش کامل فرانسه می‌تواند او را از جای بکند. پاسخ ناپلئون-یا تعبیر مبهم آن- باید مارشال نه را بیش از پیش حیرت‌زده کرده باشد: (در کاتر-برا موضع بگیرید. ... ولی اگر این کار امکانپذیر نباشد... بی‌درنگ گزارش دهید و امپراطور سپس عمل خواهد کرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله کنید

و محل را بگیرید.) ولی در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد دیگری هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجدید حمله نبود. ولینگتن چون از شکست بلوشر آگاهی یافت، لشکر خود را به سوی شمال و به دشتی قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مرکز فرماندهی خود در واترلو که در آن نواحی بود عقب نشست.

ناپلئون به گروشي دستور داد كه با ۳۰،۰۰۰ سرباز در سراسر روز ۱۷ ژوئن به تعقيب پروسياها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پيوستن به ولينگتن بازدارد. خود او نيز با ۴۰،۰۰۰ تن از بقايای نبرد ليني به منظور پيوستن به مارشال نه به حركت درآمد. هنگامي كه، در حدود ساعت ۲ بعدازظهر؛ به آن منطقه رسيد، از شنيدن اين خبر كه ولينگتن در آنجا نيست مأیوس شد، و فرياد زد (فرانسه را از دست داده ايم). سپس فرمان تعقيب را صادر كرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبري را به عهده گرفت، ولي باراني شديد او را از تعقيب بازداشت. در ساعت ۹ شب، سراپا خيس، چند كيلومتر به عقب بازگشت تا شب را در كايو استراحت كند؛ لشكر فرسوده او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روي زمين تر، به طور موقت، اردو زد.

۴- يكشنبه ۱۸ ژوئن: واترلو

در ساعت ۲ صبح، بلوشر پيامي براي ولينگتن فرستاد و به او قول داد كه يك سپاه پروسى تحت فرمان ژنرال فريدريش ويلهلم فون بولو، واور را در سپيده دم به منظور پيوستن به او در جنگ عليه فرانسويان ترك خواهد گفت، و دو سپاه ديگر پروسى بزودي به دنبال او خواهند آمد. در ساعت ۱۰ صبح، ناپلئون كه از اين جريان خبر نداشت به گروشي دستور داد كه بلوشر را تا واور دنبال كند.

وي قصد داشته بود كه عمليات جنگي را در ساعت ۹ صبح آغاز كند، ولي افسران توپخانه وي را ترغيب كردند كه تا خشك شدن زمين تأمل كند. در اين ضمن، ولينگتن قواي خود را بر روي زمين مرتفعي در جنوب مون سن-ژان مستقر كرده بود. وي ۷۰،۰۰۰ سرباز و ۱۸۴ عراده توپ در اختيار داشت و ناپلئون ۷۴،۰۰۰ سرباز و ۲۶۶ توپ. هريك از آن دو رهبر سرداراني داشتند كه جايي در تاريخ به دست آورده بودند يا در اينجا به دست آوردند؛ شاهزاده فريدريش فرمانرواي برونسويك (فرزند دوكي كه در نبرد والمي شكسته خورده و در آورشتن زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، كمپت، سامرست، اكسبريج، هيل، پانسنبي، پيكتن-همگي تحت فرمان ولينگتن كه مانند زبانش خشن، و مانند دوكه مغرور بود؛ به اين عده بايد بولو، تسيتن و پيرك تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسويان نه، گروشي، واندام، ژرار، كامبرون، كلرمان، ري، لوبو و ناپلئون.

ناپلئون براي جبران سالهاي پرمشغله خود، تغييرى در زندگي خصوصي خويش به وجود

آورده بود: تند غذا مي خورد! همبستري را بسرعت انجام مي داد؛ چه بر تخت امپراطوري و چه بر صحنه نبرد، همواره با منتهاي هيجان و اضطراب به سر مي برد؛ و اخيراً براي تسكين اندوههاي خود به غذا روي آورده بود. شش سال بعد، بررسي بعد از مرگ اندمايش، تعدادي بيماري و عوارض غيرعادي را آشكار ساخت. اکنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج كشيدن از بواسير، ساعتها بر پشت اسب بنشيند. سنگ مثانه داشت، و عسرالبول او مستلزم ادرار كردن مكرر و غالباً نابهنگام و ناراحت كننده بود؛ و شايد سرطاني كه موجب مرگ او و پدرش شد قواي او را در اين زمان تحليل مي برد. اين اختلالات، قدرت و شجاعت و شكيبايي و اعتماد به نفس او را كاهش داد. در اين مورد چنين نوشت: «ديگر در خود آن احساس پيروي نهايي را نداشتم. ... حس مي كردم كه بخت از من روگردان شده است.» با وجود اين، ظاهراً براي ايجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمينان داده مي گفت: «اگر دستورهايم بخوبي اجرا شود، مي توانيم امشب در بروكسل بخوابيم.»

سردارانش وضع را با وضوح بيشتري ميديدند. سولت به او توصيه كرد كه به گروشي دستور دهد كه ۳۰،۰۰۰ سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بياورد، و در حمله شركت جويد؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد كه وقت و جان خود را در تعقيب بلوشر به طرف شمال و به سوي واور به هدر بدهند؛ شايد اميدوار بود كه اگر پروسياها براي كمك رساندن به ولينگتن به طرف غرب روي آورند، گروشي از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد كه ولينگتن نيز مرتكب اشتباهي كاملاً خطرناك شد و آن اينكه

۱۷۰۰۰ سرباز خود را نزدیک بروکسل باقی گذاشت تا مواظب حمله جناحي فرانسويان بر مواضع حياتي نقاط دسترسي او به دريا باشند.

در ساعت ۱۱ صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد که حمله به مرکز دشمن را که اسکاٹلنديها و انگليسيهاي خشن آن را تشكيل مي دادند آغاز کنند. مارشال نه با شدت و شجاعت ديرين جنگ را رهبري کرد، ولي انگليسيها استوار بر جاي ماندند. از پشت تپه ها، توپهاي مخفي شده، فرانسويان وحشتزده را مانند برگ بر زمين ريختند. در حدود ساعت ۱ بعدازظهر، ناپلئون از محل ديده باني دور دست خود در جنوب غربي صحنه عمليات، در شرق، و در مسافتي دور، سواد سپاهياني را ديد که به سوي ميدان جنگ در حرکت بودند. يك اسير آلماني به وي گفت که آنها طلعيه لشکر بلوشرند که به کمک ولينگتن مي آيند. ناپلئون گرداني را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسيتها را بگيرد؛ و، ضمناً، پيامي براي گروشي فرستاد که به بولو حمله کند و سپس، براي کمک به عمده قواي ارتش فرانسه، در جنگ عليه ولينگتن شرکت جويد. در حدود ساعت ۳۰،۱۱ صبح، گروشي که ميان ژامبلو و واور به سوي شمال در حرکت بود، صدای غرش توپها را در غرب شنيد. ژنرال ژرار به او اصرار ورزيد که دست از تعقيب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با ۳۰،۰۰۰ سرباز خود به کمک ناپلئون بشتابد، گروشي به بخشي از

قواي بلوشر برخورد کرد؛ آن را شکست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نيافت؛ و به استراحت پرداخت.

تا آن وقت (۴ بعدازظهر)، نبرد واترلو در کمال شدت خود بود: زرد خورد گروه عظيمي از افراي که مي کشتند يا کشته مي شدند، نقطه اي سوق الجيشي را فتح مي کردند و از دست مي دادند، با سواران مهاجم روبه رو مي شدند، از ضربات شمشير خود را بسرعت کنار مي کشيدند، بر روي گل مي افتادند و جان مي سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار کردند. ولينگتن بخشي از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراريان را با تهديد، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست مي زد؛ چهار اسب در زير پايش کشته شد. در حدود ۶ بعدازظهر، دستوري از ناپلئون دريافت داشت که لاي سنت (رديف بوته هاي پرچين مقدس) را بگيرد. وي در اين کار موفق شد و تصور کرد که روزه اي به آخرين صف ولينگتن يافته است. از اين رو از ناپلئون تقاضاي پياده نظام اضافي کرد و به طرف جلو پيش راند. ناپلئون از پيشرفت بيباکانه او، که براي آن هيچ گونه کمي بدون تضعيف نقشه کلي نمي توانست بفرستد، درخشم شد. ولي چون احساس مي کرد که نبايد بگذارد اين (بدبخت) از بين برود، به کلرمان دستور داد که با ۳۰۰۰ سرباز زرمهار به کمک مارشال نه بشتابد. هنگامی که فرمانده آخرين خط بریتانیایی از ولينگتن تقاضاي نيروي امدادي کرد، دوک در جواب گفت که چنين نيرويي در اختيار ندارد. گفته اند که آن افسر پاسخ داد: «بسيار خوب تيمسار، تا آخرين نفر مقاومت خواهيم کرد.» در لحظاتي که به نظر مي آمد صف انگليسيها شکسته خواهد شد، بخشي از سواره نظام فرانسويان براي شرکت در پيروي به پيش تاختند. يکي از افسران انگليسي به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فکر مي کنم که کارمان ساخته شده است.» يك تپ هانوري در اين وقت صحنه را ترک گفت و به بروکسل گريخت و در برابر ديگران فریاد زد: «جنگ را باخته ايم و فرانسويان دارند مي آيند!»

اما نيرويي که نزديک مي شد قواي پروسيتها بود. بولو مقاومت لوبو را درهم شکسته بود، و بسرعت به بخش عمده فرانسويان نزديک مي شد، و دو سپاه ديگر پروسه به پيش مي آمدند. ناپلئون ديد که اين لحظه آخرين شانس او براي درهم شکستن انگليسيها قبل از دخالت پروسيتهاست. از اين رو از گارد سابق خود خواست که براي حمله قاطع به دنبال او حرکت کنند. يکي از فرانسويان فراري به حضور ولينگتن راه يافت و به او اخطار کرد که «نگهبانان ظرف نيم ساعت ديگر به شما حمله خواهند برد.» در همين زمان يك تيرانداز ماهر انگليسي ناپلئون را از دور ديد و گفت: «سرکار، آن ناپلئون است. فکر مي کنم بتوانم او را بزنم. اجازه مي دهيد آتش کنم؟» دوک او را از اين کار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهايي که به ارتشها فرمان مي دهند کار ديگري غير از کشتن يکديگر دارند.»

در لحظاتی که فرانسویان خود را فاتح می‌دانستند، فریادی به گوش ناپلئون و نگهبانان و

مارشال نه خورد که ۳۰،۰۰۰ نفر پروسی به فرانسویان حمله‌ور شده‌اند و ایجاد وحشت و هرج و مرج در نیروی فرانسه کرده‌اند. هنگامی که مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگلیسیها مقاومت کرد و مارشال عقب نشست. ولینگتن فرصت را مناسب یافت، و پس از آنکه سواره از سرایشی بالا رفت تا بیشتر دیده شود، کلاه خود را به عنوان علامتی که برای پیشرفت همگانی مورد قبول واقع شده بود در هوا به حرکت درآورد. طبل و شیپور این پیام را رساند، و چهل هزار نفر انگلیسی و اسکاتلندی و بلژیکی و آلمانی- میمنه، قلب، میسر - از دفاع به حمله پرداختند و بی‌آنکه برجای خود بلرزند به پیش تاختند. روحیه فرانسویان متزلزل و خراب شد، و همگی رو به فرار نهادند. حتی گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فریاد زنان دستور توقف داد، ولی در آن آشوب کسی صدای او را نمی‌شنید، و دود جنگ به اضافه هوایی که روبه تاریکی می‌رفت باعث شد که وی در میان انبوه سربازان غیرقابل تشخیص شود. وی نیز به این آراء عمومی تسلیم شد و دستور داد به صورتی که در کتابچه دستور العمل عقبنشینی تجویز شده بود عقبنشینی کنند، ولی فرانسویان که از جلو و پهلو مورد حمله تعداد بیشماري سرباز قرار گرفته بودند فرصت تشکیل دسته‌های منظم را نداشتند و عبارت «هرکس می‌تواند فرار کند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان کسانی شد که دیگر سرباز به شمار نمی‌رفتند بلکه آدم محسوب می‌شدند. در آن هزیمت، مارشال نه، که در کاتربرا جسماً و روحاً ضعیف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان و اتلرو، بدون اسب و حیرت‌زده ایستاده و صورتش از باروت سیاه و لباسش پاره‌پاره شده بود، و شمشیری در دست داشت که تقریباً با آن به پیروزی نایل آمده بود. سپس او نیز به اتفاق ناپلئون به ۴۰،۰۰۰ نفری پیوست که از راهها و کشتزارها به سوی ژمپ، کاتربرا، شارلروا، می‌گریختند و با هر وسیله‌ای از روی رودخانه سامبر می‌گذشتند و به فرانسه می‌رفتند.

آنان ۲۵،۰۰۰ نفر کشته و زخمی و ۸،۰۰۰ نفر اسیر بر جای نهادند. ولینگتن ۱۵،۰۰۰ سرباز از دست داده بود و بلوشر ۷۰۰۰ سرباز. این دو فاتح در راه نزدیک لابل آلیانس با هم برخورد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولینگتن کار تعقیب را به پروسیهای پرشور و گذاشت؛ و بلوشر، به سبب پیری، آن کار را به عهده گنایزناو در ژناپ محول کرد، و از آنجا پیامی به این مضمون برای همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولینگتن ارتش ناپلئون را نابود کردم.» ولی به دوست خود کنزبک نوشت: «همه اعصابم می‌لرزد، کوشش عظیمی بوده است.» ولینگتن موضوع را با لرد اکسبریج، به روش صادقانه خود، چنین در میان نهاد: «ضربه نهایی را به ناپلئون وارد آوردیم. دیگر کاری جز دارزدن خود ندارد.»

ناپلئون ضمن عقبنشینی، به یکی از افواج نسبتاً منظم خود پیوست، از اسب پیاده شد، و با دیگران به

فصل سی و هشتم

به سوی سنت هلن

I - استعفای دوم: ۲۲ ژوئن ۱۸۱۵

ناپلئون در حدود ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به پاریس رسید. بعدها گفت: «کاملاً فرسوده بودم. سه روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم.» سپس به قصر الیزه رفت و با حالتی زار، به کولنکور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتیاج دارم.» در این ضمن، مجلس نمایندگان تشکیل یافت، و اعضای آن جداً خواهان استعفای او شدند. ناپلئون چون از این خبر آگاه شد، به دوستان خود پیشنهاد کرد که تشتت

عقاید در کشور، و نیاز به عملی واحد جهت دفاع از فرانسه و پایتخت آن علیه هرگونه عمل یا حمله متفقین به منظور استیلا بر ملت یا دولت آن، مستلزم یک دیکتاتوری موقتی است.

هنگامی که مردم پاریس از شکست نظامی آگاه شدند، بسیاری از آنها در برابر کاخ الیزه گردآمدند؛ و با فریادهای «زننده باد امپراطور!» ایمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و برای دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون این تقاضا را شنید، به بنژامن کنستان گفت: «می بینید، اینها مردمی نیستند که بر سرشان باران پول و افتخار باریدم. مدیون کدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقیر یافتم و آنها را فقیر به جا گذاشتم. ... اگر اراده کنم، مجلس سرکش ظرف یک ساعت از میان خواهد رفت. ... ولی حیات یک نفر شایسته این بها نیست. میل ندارم که پادشاه کشاورزان شورشی شوم. از الب نیامدم تا پاریس غرق خون شود.»

حتی طی فرار از واترلو به فکر افتاده بود که لشکری دیگر این بار مرکب از سیصد هزار نفر، تشکیل دهد. بین ۲۲ و ۲۴ ژوئن، بقایای لشکر شکست خورده او در لان، در صد و بیست و چهار کیلومتری شمال شرقی پاریس گردآمدند و

۲۶ ژوئن پس از یک عقبنشینی درخشان با سی هزار سرباز به آنها پیوست. اما در این ضمن بلوشر که نیروهای پیروزمند خود را جمع آوری کرده بود آنها را به سوی پاریس برد، و با دقت و احتیاط کامل از راههای فرعی از کنار لان گذشت. ولینگتن که ارتشش سخت آسیب دیده بود ابتدا در پیوستن به آن بررسی پرشور درنگ کرد، ولی بعداً او نیز بزودی به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز کرد. در همان زمان (۲۲-۲۵ ژوئن) ارتشهای اتریش، باواریا، وورتمبرگ از راین گذشتند و به سوی پاریس حرکت کردند. تاریخ دوباره تکرار شد.

مجلس نمایندگان پس از بحثهای پرشور به این نتیجه رسید که مقاومت در برابر متفقین عملی نخواهد بود، و آنها در مورد استعفای ناپلئون اصرار خواهند ورزید. فوشه که هنوز «وزیر پلیس» ناپلئون بود با روشهای زیرکانه خود کوشید که این استعفا را به دست آورد. وی قبل از واترلو پیش بینی کرده بود «که امپراطور در یک یا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شکست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن قدر صبر نکرد. لوسین برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمایندگان بخواهد که اقدام خود را به تأخیر اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافایت پرسید که آیا ناپلئون به اندازه کافی آدم نکشته است؟ لوسین، که در ۱۷۹۹ موفق شده بود، اکنون به شکست خود اعتراف کرد، و از ناپلئون خواست که دو مجلس را با زور براندازد، ولی ناپلئون نپذیرفت. فرسودگی ناشی از جنگ و شکست، اراده او را ضعیف ولی بینش او را روشن کرده بود؛ و هنگامی که جمعیت در خارج از قصر همچنان فریاد می زد «زننده باد امپراطور!» وی استعفای دوم خود را (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسین املا کرد:

ضمن شروع به جنگ برای استقلال ملی، اشتراک همه مساعی... و توافق همه هیئتهای حاکمه ملت را منظور داشتم. به نظر می آید که وضع عوض شده است. ... من خود را قربانی تنفر دشمنان فرانسه می کنم. آرزو مندم که در بیانات خود همچنین در این که چیزی بیش از شخص مرا نمی خواهند، صادق باشند. همه شما در جهت نجات ملی و اقدام مستقل باقیمانده خودمان متحد شوید. ... پسر مرا با لقب ناپلئون دوم معرفی می کنم.

همه وزیرانش با استعفای او موافقت کردند، غیر از کارنو که به گریستن پرداخت. ولی فوشه اظهار مسرت کرد.

دو مجلس استعفا را پذیرفتند، انتصاب فرزند چهارساله اش را (که در آن وقت در وین بود) نادیده گرفتند، و پنج تن از اعضای خود فوشه، کارنو، کولنکور، گرونیه (ژنرالی گمنام)، و اوینت (عضو کنوانسیون

انقلابی سابق)- را انتخاب کردند که به عنوان «کمیسیون اجرایی» و یک دولت موقت انجام وظیفه کنند. فوشه که به ریاست آن کمیسیون برگزیده شد

فرمانده نظامی پایتخت را وارد ساخت که ناپلئون را به ترک پاریس و رفتن به مالمزون ترغیب کند. در ۲۵ ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، کنت دولاس کازه، و کنت دو مونتولون به سوی مالمزون حرکت کرد. در اینجا اورتانس در خانه مادر متوفای خود به او خوشامد گفت. وی ضمن قدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفین یاد کرد و گفت: «راستی که او از هر زن دیگر که دیده‌ام فریب‌تر و مهربان‌تر بود.»

در این زمان به فکر یافتن پناهگاه آرامشی در امریکا افتاد، و از برتران خواست که چند کتاب درباره ایالات متحده برایش پیدا کند. کتاب آلکساندر فون هومبولت عنوان سفرهایی به مناطق استوایی قاره جدید را خوانده بود؛ قصد داشت که باقی عمر خود را صرف علم کند؛ پس چه بهتر که به قاره امریکا برود؛ گیاه و زبان آن را، از کانادا تا دماغه هورن، مورد بررسی قرار دهد. در ۲۶ ژوئن تقاضایی نزد حکومت موقت برای عبور از روشفور فرستاد؛ نظرش این بود که از آنجا به امریکا برود. فوشه بی‌درنگ به وزیر نیروی دریایی دستور داد «که دو کشتی در روشفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ایالات متحده آماده کند.» در همان روز، برادران ناپلئون یعنی ژوزف و لوسین و ژروم- که همگی تصمیم به ترک فرانسه گرفته بودند، با او ملاقات کردند. ژروم قصد داشت که به امریکا برود. شاید آنها بودند که پیامی از مادرشان برای او آوردند. وی حاضر شده بود «هرچه را که دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاری کرد، ولی از پیشنهاد او استفاده نکرد. هنوز مبلغ قابل توجهی نزد ژاک لافیت بانکدار داشت، که شخصاً برای سروسامان دادن به وضع مالی ناپلئون به مالمزون آمد.

در ۲۸ ژوئن، افسری از گارد ملی حضورش آمد و اطلاع داد که پروسیها به نزدیکی مالمزون رسیده‌اند و ممکن است عده‌ای را برای دستگیری او بفرستند. حقیقت آن که بلوشر به یک ستون تندرو دستور داده بود که ناپلئون را زنده یا مرده دستگیر کنند، و قصد خود را به منظور تیرباران کردن او به عنوان یاغی ابراز داشته بود. گورگو چون این خبر را شنید، با خود عهد کرد و گفت: «اگر ببینم که ناپلئون به دست پروسیها می‌افتد او را با تیر خواهم زد.» با وجود این، ناپلئون در ترک مالمزون-جایی که هر اطاق و هر گردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اکراه داشت. در ۲۹ ژوئن، فوشه ژنرال بکر را مأمور کرد که با دسته‌ای سرباز به مالمزون برود و ناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور کند.

ناپلئون حاضر به رفتن شد. اورتانس او را راضی کرد که گردنبند الماس ملکه را-که آن را در کمربندی پنهان کرده بود و ۲۰۰،۰۰۰ فرانک ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سربازی که از او حفاظت کرده بودند تودیع کرد. در ساعت ۵ بعدازظهر ۲۹ ژوئن سوار بر کالسکه‌ای چهاراسبه شد، و با عده کمی از ملتزمان نظامی مالمزون را ترک

II- دومین بازگشت خاندان بوربون: ۷ ژوئیه ۱۸۱۵

دو مجلس و دولت موقف در این باره بحث می‌کردند که آیا با متفقین، که نزدیک می‌شدند، به جنگ بپردازند یا برای بهترین شرایط قابل حصول مذاکره کنند. داوود حاضر شد که اگر متفقین در مورد بازگشت لویی هجدهم اصرار ورزند، جنگجویان غیرنظامی شهر را علیه ولینگتن و بلوشر رهبری کند. نمایندگان از این بیم داشتند که مقاومت و شکست به تجزیه فرانسه منتهی شود، و خود آنها تقریباً به همان وضع گرفتار آیند. بقایای «ارتش شمال» ناپلئون برای وترلوی دیگری آماده نبودند، زیرا که به اندازه کافی سلاح در اختیار نداشتند، و دشمنان بین لان و پاریس به هم پیوسته بودند.

لویی هجدهم چون شنیده بود که یک دسته از متفقین در نظر دارند لویی فیلیپ (دوک د/اورلئان) را به جای او بنشانند، با نگرانی از گنت به کاتو-کامبرژی رفت و در آنجا اعلامیه‌ای منتشر ساخت (۲۵ ژوئن) و قول آشتی و حکومتی آزادیخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در ۳۰ ژوئن دولت موقت و متفقین شرایط مقدماتی تسلیم پایتخت را امضا کردند. قرار شد همه سربازان فرانسوی به آن سوی لوار عقب‌نشینی کنند، ولی امنیت و اموال شهروندان تضمین شد. در ۷ ژوئیه متفقین وارد پاریس شدند. در ۸ ژوئیه، لویی هجدهم سواره از شانزلیزه با تشریفات رسمی گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگویی، عبارت «صد روز» را-ظاهراً برای نخستین بار- به کار برد تا دوره میان دومین روی کار آمدن غاصبانۀ ناپلئون (۲۰ مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص کند.

بیشتر مردم حفظ از آغاز تا پایان را به عنوان تنها راه حل عملی مسائلی پذیرفتند که بر اثر درهم فرو ریختن ناگهانی حکومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام این که از مهندسان خود خواهد خواست که پل ینا را منفجر کنند، غوغایی برانگیخت (این پل به یادبود غلبۀ فرانسویان بر پروسیها، در ۱۸۰۶ ساخته شده بود). گذشته از این، پیشنهاد کرد که همه بناهای یادگاری را که به افتخار ناپلئون برپا کرده بودند نابود شود. ولینگتن به اتفاق لویی هجدهم از بلوشر تقاضا کرد که از این فکر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزید؛ ولی تزار الکساندر اول، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسیس دوم که با روسها و اتریشها و قوای پیمونته وارد شده بودند به آن میهن پرست کهنسال دستور دادند که خشم خود را فرو نشانند.

قوای بیگانه در فرانسه در این زمان بالغ بر حدود هشتصد هزار نفر بود، و مردم می‌بایستی به آنها غذا بدهند و به ترتیب از آنها مواظبت کنند. کاسلری چنین محاسبه کرد که فقط تغذیه اشغالگران برای فرانسه روزانه ۱۷۵۰٬۰۰۰ فرانک هزینه در بر خواهد داشت. علاوه بر این، هر ناحیه‌ای می‌بایستی غرامت سنگینی بپردازد. لویی هجدهم به رهبران متفقین گفت که

بر خلاف اعلامیه خود در ۲۵ مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقی کنند، وی فرانسه را ترک خواهد گفت و به اسپانیا پناهنده خواهد شد. متفقین پذیرفتند که غرامات را به ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک محدود کنند، و دلیل آوردند که کارشان بر اثر قوانین جنگی و سوابقی که ناپلئون در پروس و اتریش به وجود آورده است موجه است.

به همین ترتیب، سلطنت‌طلبان در بعضی از شهرهای فرانسه در «ترور سفید» زیاده‌روی کردند تا انتقام «ترور سرخ» را که موجب هلاک تعداد زیادی از سلطنت‌طلبان در ۱۷۹۳-۱۷۹۴ شده بود بگیرند. در مواردی هم دستاویزهای آنان تا حدی موجه به نظر می‌رسید: مثلاً هنگامی که حزب سلطنت‌طلب در مارس در تظاهراتی خواهان بازگشت لویی هجدهم شد، بعضی از سربازان پادگان محلی که هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوی آنها شلیک کردند. فرمانده آنها بزودی جلو این کار را گرفت، و کوشید که قوای خود را از آن شهر مخالف بیرون برد؛ ولی ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تیرهایی که از پنجره‌ها یا بامها به طرف آنان شلیک می‌شد به قتل رسیدند. (۲۵ ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت‌طلبان مسلح در شهر به دویدن پرداختند و به سوی طرفداران ناپلئون و ژاکوبنها تیراندازی کردند. دویست نفر قربانی شدند، در حالی که تا آخرین دم فریاد می‌زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت‌طلب در پیرامون اجساد با خوشحالی به پایکوبی پرداختند. در آوینیون، سلطنت‌طلبان همه طرفداران ناپلئون را که به اسارت درآورده بودند به زندان افکندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوی مردی - گیوم برونه- بودند که متهم شده بود که سر شاهزاده خانم لامبال را در ۱۷۹۲ بر نیزه کرده و در خیابانها حرکت داده است. وی در هتلی در آوینیون پنهان شده بود. جمعیت او را یافت و تیرباران کرد و جسدش را در کوچه‌ها بر روی زمین کشاند و با ذوق و شوق بر آن ضربه وارد آورد، و پس از آنکه جسدش را به میان رودخانه رون افکند، زن و مرد با شادی به رقص پرداختند (۲ اوت ۱۸۱۵). در نیم، مونپلیه، و تولوز مناظر مشابهی دیده شد.

این عملیات وحشیانه را به دشواری می‌توان به لویی هجدهم نسبت داد. وی اساساً مردی با گذشت بود، اما هرگز نمی‌توانست مارشال نه را، که قول داده بود ناپلئون را زنده یا مرده بیاورد عفو کند. نه، به جای دستگیری ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه کشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در ۶ ژوئیه از پاریس گریخت، و با جامه‌ی مبدل از شهری به شهری می‌گشت تا اینکه او را شناختند و دستگیر کردند. دادگاهی مرکب از ۱۶۱ تن از بزرگان او را محاکمه و به خیانت متهم کرد. وی از هیچ یک از کشیشان کمک نخواست، و در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ توسط جوخه‌ی اعدام تیرباران شد.

فوشه و تالران که اکنون از وزیران لویی هجدهم به شمار می‌رفتند، پیروز ولی ناخشنود بودند. سلطنت‌طلبان کابینه از فوشه به عنوان شامکش احتراز می‌ورزیدند و به پادشاه توصیه می‌کردند که او را منفصل کند. لوئی مسئله را بدین نحو حل کرد که او را به عنوان سفیر فرانسه



ژاک - لویی داوید: خودنگاره (ژوئیه ۱۷۹۴). موزه‌ی لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

در ساکس منصوب کند (۱۵ سپتامبر)؛ ولی سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج کرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لینتس و از آنجا به تریست رفت و در شصت و یک سالگی، پس از یک عمر شیطننت باورنکردنی، در ۱۸۲۰ در تریست درگذشت.

تالران که از لحاظ نیرنگبازی با او رقابت می‌کرد بیش از او دوام آورد. لویی هجدهم درباره‌ی او همواره با ابیاتی از کورنی یاد می‌کرد که گفته بود: «به اندازه‌ای به من خوبی کرده است که نباید از او بد بگویم، و

به اندازه‌ای به من بدی کرده است که نباید از او به خوبی یاد کنم.» ظاهراً تالران بود که دربارهٔ بوربون‌ها گفت: «آنها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند.» اما این مطلب به دشواری دربارهٔ لویی هجدهم صدق می‌کرد که طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانین ناپلئونی را حفظ کرد. وزیران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زیرا او را نه تنها شاهکش و مرتد بلکه خائن به طبقهٔ خود می‌دانستند. لویی نیز تسلیم آنها شد و او را برکنار کرد (۲۴ سپتامبر ۱۸۱۵). تالران از بین نرفت، بلکه بار دیگر بر سرکار آمد. ولی بیش از لویی هجدهم زیست. پس از استعفای شارل دهم (۱۸۳۰) هم زنده ماند، و در هفتاد و شش سالگی به سفارت فرانسه در بریتانیای کبیر منصوب شد (۱۸۳۰ - ۱۸۳۴). هنگامی که مارکوس آلاندن در مجلس اعیان از تالران انتقاد کرد، ولینگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت که در بسیاری از موارد با تالران سروکار داشته و کسی را نیافته است که منافع کشور خود را شدیدتر و ماهرانه‌تر از او حفظ کرده، و ضمن رفتار با سایر کشورها درست‌تر و شرافتمندانه‌تر از او رفتار کرده باشد. تالران چون این مطلب را خواند، نزدیک بود اشک از دیدگان ببارد، زیرا آن را زیندهٔ خود نمی‌دانست، و گفت: «بیشتر از این لحاظ از دوک سپاسگزارم که وی تنها سیاستمدار جهان است که از من به نیکی یاد کرده است.» وی پس از آنکه در تشکیل اتحاد چهارگانه در ۱۸۳۴ شرکت جست، در ۱۸۳۸ در هشتاد و چهار سالگی درگذشت، در حالی که هرکس، حتی خود عزرائیل، را فریب داده بود.

در ۲۰ نوامبر ۱۸۱۵، لویی هجدهم دومین عهدنامهٔ پاریس را با متفقین امضا کرد. به موجب این عهدنامه مجازات‌هایی که فرانسه می‌بایستی به سبب موافقت با تجدید حکومت ناپلئون تحمل کند تصریح شد. فرانسه مجبور شد که ناحیهٔ سار و ساووا و چهار شهر مرزی، از جمله فیلیپویل و مارینبورگ، را واگذار کند؛ آثار هنری را که به وسیلهٔ سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ ۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به انضمام ۲۴۰،۰۰۰،۰۰۰ بابت ادعاهای خصوصی بپردازد؛ مدت سه تا چهار سال در اشغال نمایندگان و نیروهای متفقین بماند، و هزینهٔ نگهداری آنها را بپردازد. تالران از امضای این سند خودداری کرد؛ جانشین

III - تسلیم: ۴ ژوئیه - ۸ اوت ۱۸۱۵

در حینی که ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب می‌رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نیور به او پیوستند. در اواخر روز ۳ ژوئیه به روشفور (در ۲۱ کیلومتری جنوب لاروشل) رسیدند، و دیدند که کشتیهای مورد نظر - زاله و مدوز - در بندر لنگر انداخته است ولی در پشت آنها یک ناو گروه از کشتیهای بریتانیایی بندر را مسدود کرده بود و از خروج کشتیهای بدون اجازه جلوگیری می‌کرد.

در ۴ ژوئیه، ناپلئون از ناخدای کشتی زاله سؤالی به این مضمون کرد که آیا می‌تواند اطق‌هایی برای او و بعضی از دوستانش جهت سفر به آمریکا آماده کند، و آیا زاله می‌تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وی گفته شد که کشتیها حاضرند و می‌توانند بکوشند که شبانه از دست کشتیهای جنگی - با توجه به خطر متوقف شدن یا گلوله باران شدن - فرار کنند؛ اگر این کار را انجام دهند، سرعت زیادتر آنها باعث خواهد شد که بزودی کشتیهای جنگی را پشت سر بگذارند. ناپلئون اکنون به دورنمای تاریک آیندهٔ خود پی برد؛ مدت نه روز در شک و تردید به سر برد؛ مرتباً نقشه‌هایی برای فرار می‌کشید، و با همراهان و ملازمین خویش به مشورت می‌پرداخت. ژوزف که از حیث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد که خود را به صورت امپراتور درآورد و بگذارد که انگلیسیها او را بازداشت کنند، و در این ضمن ناپلئون با لباس غیرنظامی اجازه بگیرد که با یکی از کشتیها به سفری ظاهراً عادی برود. ناپلئون حاضر نشد که جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با یکی از آن کشتیها به آمریکا حرکت کرد.

در این هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از یاد برد و به این فکر افتاد که اگر شخصاً تسلیم شود، انگلیس او را به عنوان اسیری برجسته و با شخصیت تلقی خواهد کرد؛ زمین مختصری در اختیار او خواهد گذاشت تا به صورت مالک صلحدوستی بر روی آن زندگی کند. در ۱۰ ژوئیه لاس کازه و ساواری (دوک

روویگو) را نزد فریدریک میتلند ناخدای کشتی بلروفون فرستاد تا بپرسند آیا گذرنامه‌هایی برای رفتن ناپلئون به امریکا دریافت داشته است یا نه. بدیهی است که آن ناخدا گذرنامه‌ای نداشت. سپس لاس کازه پرسید که اگر ناپلئون تسلیم بریتانیاییها شود، آیا با جوانمردی معمولی مردم انگلیس مواجه خواهد شد یا نه. میتلند پاسخ داد که حاضر است ناپلئون را بپذیرد و او را به انگلیس ببرد، ولی اختیاری ندارد که در مورد پذیرایی او در آنجا قولی بدهد.

اندکی قبل یا بعد یا ضمن آن گفتگو، ناخدا میتلند از فرمانده خود دریابان سرهنری هاثم (که در آن هنگام در سواحل شمال غربی فرانسه بود) پیامی دریافت داشت بدین مضمون، که ناپلئون در روشفور یا در حوالی آن است، و قصد دارد به امریکا برود. دریابان مزبور دستور داده بود که: «نهایت سعی خود را به کار برید تا از سوار شدن او به کشتی جلوگیری کنید. ...»



اطاق کار ناپلئون در مالمزون (کلیشه از موزه ملی فرانسه)

اگر بخت آن را داشتید که او را اسیر کنید، او را خوب تحت نظر نگاه دارید، و با سرعت و دقت بسیار به سوی بندری در بریتانیا بروید.»

در حدود ۱۴ ژوئیه ناپلئون استحضار حاصل کرد که لویی هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است که به روشفور برود و او را دستگیر کند. بونفور تا آنجا که جرئت داشت در این کار تأخیر کرد. ناپلئون در این هنگام مجبور به اتخاذ یکی از این تدابیر شد: یا تسلیم لویی هجدهم شود، که کاملاً حق داشت از او متنفر

باشد؛ یا به فرار از محاصره انگلیسیها به بهای خطر اسارت، اقدام کند. یا، به امید جوانمردی انگلیسیها، تسلیم ناخدا می‌تند شود. این بود که شق آخر را انتخاب کرد. در ۱۴ ژوئیه در نامه‌ای خطاب به نایب‌السلطنه انگلیس چنین نوشت:

والاحضرتا:

از آنجا که در برابر احزابی قرار گرفته‌ام که کشورم را آشفته کرده‌اند، و از آنجا که با عدم وحدت دولتهای بزرگ اروپا مواجه شده‌ام؛ به دوران سیاسی خود پایان داده‌ام و آمده‌ام که مانند تمیستوکلس در کنار اجاق مردم بریتانیا بنشینم. من خود را تحت حمایت قوانین آنها قرار می‌دهم، و از آن والاحضرتا به عنوان نیرومندترین، مصممترین، و جوانمردترین دشمنانم می‌خواهم که این حمایت را از من دریغ نفرمایند.

نایپئون

نایپئون این نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست که اجازه بگیرد تا آن را با کشتی بعدی به لندن بفرستد. می‌تند پذیرفت، ولی کشتی که گورگو حمل می‌کرد مدتها در قرنطینه ماند، و درست معلوم نیست که آیا آن نامه هرگز به مقصد رسید یا نه.

در ۱۵ ژوئیه، نایپئون و همراهانش سوار کشتی بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسلیم بریتانیای کبیر کردند. نایپئون به می‌تند گفت: «از آن لحاظ سوار کشتی شما شدم که خودم را تحت حمایت قوانین انگلیس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذیرفت و حاضر شد آنان را به انگلیس ببرد. دربارهٔ پیام دریابان هاثم چیزی به آنها نگفت، ولی به آنها اخطار کرد که نمی‌تواند ضمانت دهد که در انگلیس از آنها بخوبی پذیرایی خواهد شد. روز ۱۶ ژوئیه بلروفون به مقصد انگلستان حرکت کرد.

می‌تند بعدها در یادداشت‌های خود از اسیر برجستهٔ خود به خوبی یاد کرده است:

رفتار او بی‌نهایت دلپذیر و محبت‌آمیز بود. در هر گفتگویی شرکت می‌جست، قصه‌های بیشمار می‌گفت، و به هر طریق می‌کوشید که حاضران را شاد کند. به ملازمان خود اجازه می‌داد که کاملاً خودمانی رفتار کنند، ... ولو آنکه آنها به طور کلی به او احترام بسیار می‌گذاشتند. نیروی روانی عجیبی داشت، و می‌توانست، به نحوی شگفت‌انگیز، در کسانی که با او وارد گفتگو می‌شدند تأثیر خوبی بگذارد.

کارکنان کشتی انگلیسی مشعوف شده بودند، و در کمال احترام با او رفتار می‌کردند.

در ۲۴ ژوئیه، بلروفون به خلیج کوچک تور در دریای مانس در ساحل دوتشر رسید. بزودی دو کشتی مسلح در دوسوی کشتی او قرار گرفت؛ نایپئون به طور واضح به اسارت درآمد. دریاسالار واپکاونت کیث به درون کشتی قدم نهاد و بسادگی و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به نایپئون گفت که نتوانسته است نامه‌اش را به دست نایب‌السلطنه برساند بلکه مجبور شده است آن را به کیث بدهد، که نامی از آن به میان نیاورد. کیث به می‌تند دستور داد که کشتی خود را در بندرگاه پلیمث در پنجاه کیلومتری آنجا هدایت کند. بلروفون تا ۵ اوت آنجا ماند. در طی آن مدت، مورد کنجکاوای انگلیسیها قرار گرفت؛ از هر گوشهٔ جنوب انگلیس، مرد و زن به پلیمث می‌رفتند و سوار قایق می‌شدند و در انتظار لحظاتی می‌ماندند که غول امپراطوری گردش روزانهٔ خود را بر روی عرشهٔ کشتی آغاز کند.

دولت بریتانیا روزها مشغول تصمیم‌گیری بود که با او چه کند. غالب عقیده داشتند که با او به عنوان متمردي رفتار شود که بر طبق اعلامیه رسمی متفقین به همین اسم نامیده شد، و به مثابه کسی تلقی شود که در نتیجهٔ عهدنامهٔ فونتنبلو با وی به ملایمت رفتار کرده‌اند ولی او قول خود را در مورد رعایت آن عهدنامه نادیده گرفته و بدان وسیله اروپا را گرفتار جنگی دیگر ساخته که ضایعات جانی و مالی بسیار

داشته است. وي ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زنداني مي‌کردند، مي‌بايستي سپاسگزار باشد. اما اين بار زندان بايد طوري باشد که آن مجرم نتواند بگريزد و جنگ را از سرگيرد. شايد به سبب آنکه خود را آزادانه تسليم و زحمت متفقين را کم کرد، قدري درخور ترحم بود؛ ولي اين ترحم نبايستي امکان فرار او را دربرداشته باشد. از اين رو دولت بریتانیا به وسیله کيث به او اطلاع داد که از اين به بعد بايستي در جزیره سنت هلن در حدود هزار و نهصد و سي كيلومتری غرب افريقا ساکن شود. اين جزيره، بسيار دور بود، ولي مي‌بايستي چنين باشد، و دوري آن باعث مي‌شد که آن زنداني و نگهبانانش از لزوم حبس دقيق که مي‌بايستي بشدت مورد نظارت قرار گيرد آسوده شوند. هنگامي که انگليس با متفقين خود مشورت کرد، آنها اين نظر داوري را پذيرفتند و فقط تصريح کردند که حق دارند نمايندگاني به آن جزيره به منظور شرکت در امر نظارت اعزام دارند.

ناپلئون چون شنيد که به حبيسي محکوم شده که به منزله مرگ تدريجي است تقريباً از پاي درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولي چون ديد که اعتراضات او با تصميمي خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وي در چند مورد موافقت کردند. به او اجازه دادند که پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وي ژنرال برتران، پيشکار عالي‌مقام قصر خود، را ذکر کرد؛ همچنين کنت و کنتس دو مونتولون را (که آجودان ناپلئون در واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا که حامي سرسپرده او بود؛ و (با احتساب به جاي يك نفر) کنت دولاس کازه و پسرش را. به هريك اجازه داده شد که چند مستخدم و ۱۶۰۰ فرانک با خود

انتخاب کرد و توانست مبلغ قابل توجهي با خود بر دارد. گردنبند الماس اورتانس را در کمر بند لاس کازه پنهان کرد و ۳۵۰،۰۰۰ فرانک را در لباسهاي نوکرانش. هريك از آن گروه را مجبور کردند که شمشير خود را تسليم کنند؛ ولي هنگامي که درياسالار کيث پيش آمد تا شمشير ناپلئون را بگيرد، امپراطور تهديد کرد که آن را به منظور دفاع از خود از نيام خواهد کشيد، و کيث ديگر اصراري نکرد.

در ۴ اوت، بلروفون از پليمت بيرون آمد و به سوي پورترسمث حرکت کرد. و در آنجا زنداني خود و

فصل سي و نهم

به سوي پايان

I - سنت هلن

سفر از انگليس به سنت هلن طولاني بود، و از ۸ اوت تا ۱۵ اکتبر ادامه يافت. ناپلئون که به تند سخن گفتن و عمل عادت داشت يکنواختي را به دشواري تحمل مي‌کرد. درياسالار سر جورج کاکيرن براي تسهيل آن وضع هر روز ناپلئون و يك يا چندتن از همراهانش را دعوت مي‌کرد که با او و بعضي از افسران غذا بخورند. ولي انگليسيها حدود دو ساعت و نيم به صرف غذا مي‌پرداختند. هنگامي که ميگساري آغاز مي‌شد، ناپلئون آنها را به سهولت و آساني داشت که او را معذور دارند. از اينکه او را به جاي «امپراطور» «ژنرال» خطاب مي‌کردند ناراحت مي‌شد، ولي از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پيشنهاد کردند که بهترين راه براي وقت کشي آن است که خاطرات خود مربوط به حکومت و جنگ را به آنها ديکته کند. به اين ترتيب شرح ماجراهايي آغاز شد که اومار، لاس کازه، گورگو، يا مونتولون آنها را مي‌نوشتند، و چون پس از مرگش آن را منتشر ساختند يکي از عواملی شد که در ايجاد خاطرة ناپلئون به عنوان نيروي زنده در فرانسه در سراسر قرن [نوزدهم] سهمي عمده داشت.

مردان دریانورد مشتاق خشکی هستند، و حتی ناپلئون وقتی که ساحل صخره‌ای سنت هلن را دید می‌بایستی شاد شده باشد. انسان با یک نگاه می‌توانست قسمت اعظم آن جزیره را ببیند، زیرا که محیطش سی و دو کیلومتر بیش نبود، و تقریباً همه ساکنانش در بندر جیمزتاون گردآمده بودند که یک خیابان و پنج هزار نفر جمعیت داشت. دارای زمینی سخت و ناهموار بود که در لانگوود به جلگه‌ای مرتفع منتهی می‌شد؛ آب و هوایی استوایی داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تناوب، بارانی یا آفتابی بود. زمینی نامساعد داشت که از کشت و زرع در آن بزحمت محصول غذایی به دست می‌آمد. نقطه‌ای از کره زمین به شمار می‌رفت که برای جلوگیری از فعالیت یک آشوبگر مناسب می‌نمود؛ ولی در عین حال، برای

که زندگیش سرپا کار بود و به قاره‌ای جهت صحنه فعالیت خود نیاز داشت، شکنجه‌گاهی واقعی به شمار می‌رفت.

ناپلئون و همراهانش در کشتی ماندند، دریاسالار کاکبرن در جستجوی محلی موقتی برای آنان برآمد تا کار ساختمان خانه بزرگی که دولت بریتانیا برای اقامت دسته‌جمعی آنها در نظر گرفته بود تکمیل شود. دریاسالار برای ناپلئون و لاس کازه و فرزندش جای دلپذیری یافت که صاحبش، ویلیام بالکومب، از اینکه امپراطوری را در خانه خود پذیرایی می‌کند خود را بسیار خوشبخت احساس می‌کرد. دو دخترش به سنهای شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطی می‌بخشیدند. آنها کمی به زبان فرانسه حرف می‌زدند، بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه‌مند شدند که وقتی وی مجبور شد به لانگوود نقل مکان کند، دختر کوچکتر شروع به گریستن کرد.

این محل، خانه‌ای روستایی و قدیمی بود که در حدود ده کیلومتری جیمزتاون قرار داشت. در اطاقهای بسیار آن اثاثه‌ای ساده ولی کافی گذاشته بودند. بر طبق نقشه بسیار خوبی که لاس کازه کشیده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار برای دیدار کنندگان» یک اطاق نشیمن، یک اطاق خواب، یک اطاق کار، یک کتابخانه و یک ناهارخوری وسیع. دیوارهای داخلی به طور زشتی با پارچه قیراندود پوشیده شده بود، ولی پنجره‌های بسیار داشت. ناپلئون در آغاز جای خود را بدون شکایت پسندید، و حتی از گرمای آن لذت برد و آن را «تجملی نامنتظر در جزیره‌ای بدبخت» نامید. لاس کازه گزارش داده است که «امپراطور از همه چیز راضی است.» در یک ضلع دیگر ساختمان، اطاقهایی برای لاس کازه و پسرش و همچنین برای کنت و کنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دکتر اومارا پزشک ناپلئون ترتیب داده شده بود. برای مستخدمان ناپلئون و مستخدمان کارمندان او اطاقهای بزرگ مشترکی آماده کردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانه روستایی جداگانه‌ای در نزدیکی جیمزتاون ساکن شده بودند.

ناپلئون از آزادی حرکت برخوردار بود، و می‌توانست تا شعاع پنج کیلومتر از مسکن خود، پیاده، سواره، یا با کالسکه-رفت و آمد کند؛ ولی هنگامی که از جلگه لانگوود بیرون می‌رفت، مجبور می‌شد که به نظارت سربازان بریتانیایی تن در دهد. غذای ناپلئون و ملتزمانش روزانه از طرف حاکم جزیره فرستاده می‌شد، و آنها تا حدودی می‌توانستند نوع غذای خود را سفارش دهند. معمولاً امپراطور تا ساعت هشت شب کم غذا می‌خورد؛ سپس با کارمندانش آرامی غذا صرف می‌کرد و آماده خواب می‌شد. ناپلئون یک دست ظروف غذاخوری نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود که از آن به طور مرتب استفاده می‌کرد. همچنین مطالبی درباره کارد و چنگال و قاشق طلایی او شنیده‌ایم. ظرفها بیشتر از ظروف چینی سور بود. مستخدمان

طرز چین آنها» قرار می‌گرفت. تشریفات توپلری در لانگوود رعایت می‌شد. ناپلئون به دوستان باوفای خود تا اندازه زیادی اجازه می‌داد که به صراحت سخن گویند، ولی نه به طور خودمانی. آنها همیشه ضمن اشاره به او امپراطور می‌گفتند و او را اعلیحضرت خطاب می‌کردند. نامه‌هایی را که برای او به عنوان

ژنرال فرستاده شده بود نمی‌گشودند؛ دیدارکنندگان یا بایستی او را امپراطور خطاب کنند یا به حضور او نیایند.

ناراحتیهایی زیاد و سختیهایی چندی وجود داشت. موشهای صحرایی جای گرم و نرمی پیدا کرده بودند، حتی در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا می‌خورد، در پیرامون پایه‌های میز می‌دویدند؛ کک و ساس به مقام و شخصیت افراد توجهی نمی‌کردند. لاس کازه شکایت کنان می‌گفت: «کاملاً خورده شدیم.» یک روز در میان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهی آب کم می‌شد، و امپراطور از گرمابه داغ محروم می‌ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت می‌گرفت و مؤدبانه بود، معمولاً نوعی عفاف راهبان‌های را الزام‌آور می‌کرد، کما اینکه آسایش بیش از اندازه موجب اغوا و وسوسه بیشتر می‌شد، ولی در هیچ جا فردی زندانی آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همه کتابهایی را که می‌خواست در اختیار نداشت. رویهم‌رفته تا آنجا که یک نفر زندانی می‌توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحمیلی بود، مخصوصاً اینکه، پس از فرار از حبس قبلی اسارت مجدد او به بهای میلیون‌ها لیره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرز معقول می‌گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

II - سرهادسن لو

وی در ۱۴ آوریل ۱۸۱۶ وارد شد تا جای سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزیره بگیرد. دولت بریتانیا عقیده داشت که انتخابش به خوبی مورد بررسی قرار گرفته است: سرهادسن کارمندی با وجدان بود که هر دستوری را صادقانه انجام می‌داد. به او دستور داده شده بود که به آن زندانی «هرگونه آزادی که متناسب با امنیت کامل شخص او باشد داده شود.»

سرهادسن کار خود را بخوبی انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را در اختیار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پیام فرستاد که شنیده است در لانگوود تعمیراتی لازم است، و بزودی افرادی را برای این کار گسیل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زندانی برجسته خود دیدار کند، و از سلف خود دریاسالار کاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شاید نمی‌دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگیری از دیدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هیچ‌کس را جز با اجازه برتران و همراهی او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دریاسالار بدون خبر قبلی آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بیمار است و نمی‌تواند آنها را ببیند. لو پرسید که چه وقتی می‌تواند دوباره بیاید، ناپلئون در جواب گفت،

فردا. غرور لو جریحه‌دار شد. روز بعد همراه برتران حضور یافت. ناپلئون او را بسردي پذیرفت و از بعضی از ناراحتیهایی خود سخن به میان آورد؛ نگهبانان خیلی نزدیک منزل او مستقر شده‌اند و شبها گاهی از پنجره نگاه می‌کنند؛ منطقه‌ای که می‌تواند در آن حرکت کند بسیار کوچک است، مگر آنکه افسری انگلیسی به دنبالش بیفتد. لو قول داد که نهایت سعی خود را در این راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قیافه‌ای ندیده‌ام که تا این اندازه شبیه قیافه یک آدمکش ایتالیایی باشد.»

سرهادسن بیش از آنچه خوش مشرب و خوش‌برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وی پس از بازگشت به دفترش، برای آجودان ناپلئون پیام فرستاد که توضیقاتی که وی از آن شکوه دارد برحسب تصمیم دولت متبوع وی اتخاذ شده و او نمی‌تواند هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در این زمینه بدهد. نیز اضافه کرد که، برحسب دستورهایی که به وی رسیده، هرگونه ارتباط بین لانگوود و دنیای خارج باید دقیقاً مورد بازرسی او قرار گیرد. بنابراین نوشته لاس کازه، فرماندار از تسلیم نامه‌هایی که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداری می‌کرد. روزی دعوتی برای صرف ناهار برای ژنرال برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولی ناپلئون از قبول این دعوت خودداری کرد.

اختلاف هنگامی به اوج خود رسید که لو به برتران اطلاع داد که دولت بریتانیا از اینکه هزینه‌ای که باید جهت نگهداری ناپلئون و پنجاه و یک نفر همراهانش متحمل شود فوق‌العاده ناراضی است، و آن را گزاف می‌داند. دولت سالانه ۸۰۰۰ لیره را برای این کار اختصاص داده بود؛ هزینه واقعی سال اول به ۱۸۰۰۰ لیره بالغ می‌شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد که در آینده هزینه‌های مازاد بر ۸۰۰۰ لیره باید توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد که ظروف نقره او را بفروشد. و حاضر شد که مازاد هزینه اهل خانه خود را بپردازد مشروط بر اینکه لو نامه ناپلئون را - بدون اینکه آن را باز کند - برای بانکدار پارسی او بفرستد؛ ولی لو نپذیرفت. خانواده ناپلئون حاضر شدند پولهایی برای او بفرستند؛ وی از آنها سپاسگزاری کرد، ولی گفت که خود می‌تواند از عهده کار برآید. آنها پیشنهاد کردند که بیایند و با او زندگی کنند. ناپلئون آنها را از این کار بازداشت و گفت که نمی‌توانند مدت زیادی در آن آب و هوا و تنهایی زنده بمانند. لو برای تسهیل اوضاع به فکر افتاد که مقرری امپراطور را به ۱۲۰۰۰ لیره در سال برساند، ولی ناپلئون از بحثی که درباره هزینه‌هایش پیش آمد درخشم شد. هنگامی که لو بار دیگر به دیدن او رفت (۱۶ ژوئیه ۱۸۱۶)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس کازه، همه پلها را پشت سر خود خراب کرد، زیرا فریاد زد: «اجازه می‌دهید که عقیده خودمان را درباره شما بگویم؟ فکر می‌کنیم که شما قادر به هر کاری هستید؛ بله، هر کاری... شکایت من از این نیست که بدترین اقدام وزیران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلکه شکایت من از این است که

بدبختیهای این صخره وحشت‌انگیز بیشتر باعث مصیبت ما هستید.» لاس کازه می‌گوید که «امپراطور تصدیق کرد که طی این گفتگو چندین بار سر هادسن را آزاده خاطر ساخت.» امپراطور به وی گفته بود: «سخت عصبانی شده‌ام. آدمی بدتر از زندانبان برایم فرستاده‌اند! سر هادسن لو یک جلاد واقعی است!... خیلی می‌بایستی عصبانی شده باشم، زیرا ارتعاشی در ساق پایم احساس می‌کردم.»

سر هادسن که خرد شده بود از اطاق بیرون رفت. دیگر با هم حرف نزدند.

III - همراهان بزرگ

جالبترین جنبه این زندگی در زندان عبارت از وفاداری پابرجا و شدید دستیارانی بود که همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شاید هاله سرمست‌کننده شهرت در برانگیختن خدماتشان سهمی داشته باشد، ولی اصرارشان در خدمتگزاری، علی‌رغم موانع و دلتنگی تبعید، نزاع بر سر کسب الطاف امپراطور، و ناراحتیهای ناشی از آب و هوایی ملال‌انگیز و حاکمی ناسازگار، به سابقه آنان تقریباً صفت یک افسانه آرثری را می‌بخشد، که بر اثر حسادت تیره شده ولی در نتیجه اخلاص و وفاداری به درجه‌ای عالی رسیده بود.

شریفترین آنها کنت هانری گراسین برتران (۱۷۷۳-۱۸۴۴) بود. وی به عنوان مهندس نظامی زیر نظر ناپلئون در نخستین نبرد ایتالیا، وارد تاریخ شد. در لشکرکشی به مصر، فرماندهی گردانی را در نبرد اهرام بر عهده داشت؛ و در پیروزی ابوقیر مجروح شد. پلهایی که در جنگ ۱۸۰۹ بر روی دانوب ساخت به عقیده ناپلئون بهترین پلها از زمان رومیها به بعد بود. در ۱۸۱۳ رئیس کل تشریفات قصر شد. طی سالهای تلخ عقبنشینی از برابر متفقین، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طی دوره صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوی انگلیس و سنت هلن حرکت کرد. در آنجا همچنان رئیس کل تشریفات بود؛ به کار بازدیدکنندگان رسیدگی می‌کرد؛ جلو خشم و عصبانیت را می‌گرفت؛ روابط میان ناپلئون و حاکم را تعدیل و اصلاح می‌کرد؛ و با شکیبایی عفوآمیز خود کوششی را که به منظور فریفتن همسرش صورت می‌گرفت تحمل می‌کرد. وی یک کرنول انگلیسی و خواهرزاده لرد دیلن و

از خویشان ژوزفین بود. انزوای خود را در سنت هلن و دوری از زندگی اجتماعی پاریس را با وفاداری و بیصبری تحمل کرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاریس برد. خود برتران سه جلد

یادداشت در سنت هلن تهیه کرده بود، ولی حاضر به انتشار آن نشد. در ۱۹۴۹-۱۹۵۹، یک قرن پس از مرگش، رمز آن یادداشتها را کشف و آنها را منتشر کردند. او را در انوالید، نزدیک آرامگاه ناپلئون دفن کردند.

بري اومارا (۱۷۸۶-۱۸۳۶) جراح ایرلندي نیز، مانند برتران، از خود فداکاری و اخلاص نشان داد. وی به عنوان پزشک کشتی نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت کرد؛ به فرانسوی یا ایتالیایی با او سخن می‌گفت؛ با عقیده او درباره پزشکان موافق بود؛ و به اندازه‌ای به او دلبستگی پیدا کرد که از دولت بریتانیا اجازه گرفت که در سنت هلن از ناپلئون مراقبت کند. سر هادسن لو با برقراری چنین صمیمیتی میان یک پزشک انگلیسی و یک جانی فرانسوی موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت که مشغول طرحی برای فرار دادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازی را تعیین کرد تا همیشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به این رفتار اعتراض کرد، و لو از دولت انگلیس خواست که او را فرا خواند (ژوئیه ۱۸۱۸). در ۱۸۲۲ اومارا کتابی منتشر کرد تحت عنوان *ناپلئون در تبعید، یا صدایی از سنت هلن*؛ و ضمن آن، با هیجان و شور و فوق‌العاده درخواست رفتاری بهتر با امپراتور معزول را کرد. آن کتاب دو جلدی به تعداد زیاد به فروش رفت، و باعث دلسوزی انگلیسیها به حال ناپلئون شد. در این کتاب اشتباهاتی وجود دارد، زیرا از حافظه نوشته شده است، ولی لاس کازه از نوشته اومارا دفاع کرد، و ظاهراً همه کسانی که در پیرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشک و هم مردی معقول و باتربیت احترام بسیار می‌گذاشتند.

وفاداری پرحادثه کنت امانوئل-اوگوستن-دیودونه دو لاس کازه (۱۷۶۶-۱۸۴۲)، و کتاب او یعنی *خاطرات سنت هلن*، او را در میان قهرمانان اشخاص نمایشنامه آن جزیره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وی از اشراف درجه دوم بود؛ در لشکر کننده با انقلابیون جنگید؛ به انگلیس مهاجرت کرد؛ در کوشش بعضی از مهاجران برای حمله به فرانسه در کیبرون شرکت جست؛ به خشکی نرسید؛ به انگلیس بازگشت؛ و با تعلیم دادن تاریخ به زندگی پرداخت. یک *اطلس تاریخی* تهیه کرد که بعدها مورد تحسین ناپلئون قرار گرفت. اندکی پس از هجدهم برومر، جرئت آن یافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزله داروی واقعی انقلاب می‌دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده می‌کرد؛ و به عضویت شورای دولتی نایل آمد. شکست واترلو از تحسین او برای امپراتور نکاست؛ برای کمک او به مالمزون روی آورد؛ و به دنبال او به روشفور و انگلیس و

از همه همراهان امپراتور به او نزدیکتر بود؛ بیش از همه در ثبت گفته‌های او شور و شوق نشان می‌داد؛ در لحظاتی که ناپلئون اسیر خشم، هیجان و غضب می‌شد، به او کمال احترام را می‌گذاشت. همه مطالب مربوط به ناپلئون جز معایب او را، یادداشت می‌کرد، و برخلاف کرامول اعتقادی به برجسته و جاودان کردن نقایص افراد نداشت. گزارشهای او درباره خاطرات و ملاحظات ناپلئون همیشه صددرصد دقیق نیست؛ و چه بسا گفته او تحریف شده است. همان طور که می‌نویسد: «امپراتور بسرعت املا می‌کرد، تقریباً به همان تنّدی حرف زدن معمولی خود؛ و، بنابراین، مجبور بودم نوعی خطر رمزی و علامتی اختراع کنم؛ و من هم به نوبه خود آن را برای پسر املا می‌کردم»؛ یا «ضمن آنکه پسر حرفهای امپراتور را می‌نوشت، کنار او می‌نشستم. ... همیشه آنچه را که امپراتور روز قبل املا کرده بود برایش می‌خواندم، و او تصحیحاتی در آنها به عمل می‌آورد و باز هم مطالبی املا می‌کرد.» اما زبانی که با آن لاس کازه عقاید شخصی خود را بیان می‌کرد به اندازه‌ای شبیه زبانی است که به ناپلئون نسبت می‌دهد که نمی‌توانیم گزارش او را با همان بیطرفی بپذیریم که یادداشت‌های فوری و واضح گورگو ناپلئون را به ما می‌نمایاند.

لاس کازه، که مشتاق بود اروپا را از دشواریهایی آگاه سازد که ناپلئون از آن رنج می‌برد، شرحی از آن را بر روی پارچه‌ای ابریشمی خطاب به لوسین بوناپارت نوشت، و آن را به مستخدمی سپرد که قصد داشت به فرانسه بازگردد. ضمن بازرسی لباسهای آن مستخدم، پیام را پیدا کردند. سر هادسن لو، لاس کازه را دستگیر و همه اوراق او (شامل مکالمات با ناپلئون) را ضبط و لاس کازه و پسرش را به کیپ‌تاون تبعید کرد (۲۵ نوامبر ۱۸۱۶). از آن نقطه دور دست، لاس کازه یک دوره سرگردانی را - معمولاً تحت

نظارت‌های خصمانه- در انگلیس و بلژیک و آلمان آغاز کرد. در اکتبر ۱۸۱۸ عریضه‌ای از طرف مادر ناپلئون برای آزادی فرزندش به کنگره اکس-لا-شاپل (آخن) که به وسیله متفقین تشکیل یافته بود تقدیم داشت. خود او تقاضاهایی در همین زمینه برای فرمانروایان روسیه و پروس و اتریش و انگلیس فرستاد، ولی پاسخی به دستش نرسید. پس از مرگ ناپلئون، به او اجازه داده شد که به فرانسه بازگردد (۱۸۲۲). سپس موفق شد که دستنوشته‌های ضبط شده خود را از دولت بریتانیا بگیرد، و تقریباً همه آنها را در خاطرات سنت هلن منتشر ساخت (۱۸۲۳). مجلدات آن به صورت برجسته‌ترین کتاب جالب و ادبی سال درآمد، و لاس‌کازه و وارثانش از فروش آن ثروتی به دست آوردند. شهادت پرشور او درباره رفتاری که به عقیده او موجب مرگ ناپلئون شد به صورت عامل پایداری در «افسانه ناپلئونی» درآمد؛ و هم باعث شد که ناپلئون سوم بیش از عمویش فرمانروایی کند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوری دوم به مقام سناتوری برساند.

سایر همراهان از اینکه لاس‌کازه بیش از دیگران به حضور ناپلئون می‌رسید و بیشتر با او صمیمی شده بود حسد می‌پرند، مخصوصاً ژنرال گورگو (۱۷۸۳-۱۸۵۲) که انتظار الطاف بیشتری از ناپلئون داشت از این بابت بسیار رنج می‌برد. وی در خدمت امپراطور در اسپانیا و اتریش و روسیه و فرانسه جنگیده و جان او را در برین نجات داده بود. در میان تبعیدشدگان، پرتضاهتر و با حالت‌تر از همه بود؛ در دوستی با حرارت و در دشمنی پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت می‌کرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست می‌داشت که سایر عاشقانش را تحمل نمی‌کرد. ناپلئون می‌گفت: «مرا طوری دوست می‌دارد که عاشقی معشوقه خود را دوست دارد.» ناپلئون برای استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پیامی نزد تزار آلکساندر فرستاد (۱۸۱۸). با وجود این یادداشت‌های منتشر نشده سنت هلن (۱۸۹۹) جالبترین و واقعیت‌ترین همه انعکاسات سنت هلن به شمار می‌رود.

کنت شارل- تریستان دو مونتولون (۱۷۸۳-۱۸۵۳) بیهوده مورد تنفر گورگو بود، زیرا مؤدبترین و سازگارترین فرد از خاصان چهارگانه امپراطوری به شمار می‌رفت. مخصوصاً از این غره بود که در سن دهسالگی از یک سروان توپخانه جوان به نام بوناپارت ریاضی آموخته بود، و همواره بدین امر افتخار می‌کرد. بعدها در ترقی و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزید که همراه او به سنت هلن برود. همسرش آلبینی دو واسال دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حیات داشتند، به طوری که مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شایعاتی در سنت هلن وجود داشت مبنی برآنکه آن زن به ناپلئون در گرم کردن بسترش کمک کرده است. نماینده روسها در جمیزتاون این قضیه را با خوشنوتی بیان کرده است: «این زن اگرچه پیر و هرزه است، امروزه معشوقه آن مرد بزرگ است.» هنگامی که جزیره را ترک گفت (۱۸۱۹)، ناپلئون بگریست. مونتولون تا پایان کار باقی ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت کرد، و به عنوان مجری دیگر وصیتنامه امپراطور منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزاده ناپلئون در زندان گذرانید و به او کمک کرد که امپراطور دیگری شود.

IV - دیکتاتور بزرگ

دشمن بزرگ همه تبعیدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. این افراد که به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در این زمان مجبور بودند که از جسم و نفس شخصیتی جهانی مواظبت کنند که از شکوه و جامه امپراطوری محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالی که همه زخمهایش چرک کرده و همه معایب انسانی او آشکار شده بود. خود او می‌گفت:

قهرمانی که در روزگار گذشته برای مقابله با وظایف منتخب یا اجرای نقشه‌های خود به وقت بیشتری نیاز داشت، در این زمان سنگینی ساعات را احساس می‌کرد، و شب را به منزله داروی مسکن وقت می‌دانست.

بعد هم به سبب انجام ندادن کاري، بدشواري به خواب مي‌رفت. و در جستجوي از خود بيخود شدن از بستر به تختخواب سفري يا صندلي يا برعکس نقل مکان مي‌کرد.

تقريباً هر روز شطرنج‌بازي مي‌کرد، ولي چون هيچ حريفي جرئت نداشت او را شکست دهد، از پيروي خسته شد. در نخستين سال تبعيد، چند كيلومتری سوار بر اسب راهپيمايي مي‌کرد. ولي چون مشاهده کرد که بعضي از افسران بریتانیايي هميشه مواظب او هستند، بزودي از اين کار دست برداشت.

هميشه به کتاب علاقه نشان داده و حتي در روزهاي کار مقداري کتاب خوانده و صدها جلد در جنگهاي خود همراه برده بود-هشتصد جلد به واترلو برد «که هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در ماديرا تقاضايي براي دولت بریتانيا جهت تعدادي کتاب محققانه ارسال داشته بود که اين کتابها در ژوئن ۱۸۱۶ به دست او رسيد، و بسته‌اي ديگر را سال بعد دريافت داشت، و سرهادسن لو نيز تعدادي کتاب از کتابخانه خود براي فرستاد. درباره نبردهاي اسکندر کبير، هانيبال، و قيصر تخصص پيدا کرد. نمايشنامه‌هاي کورني و راسين را چندين بار خواند، و گاهي که با همراهان خود بود بخشهائي از آن نمايشنامه‌ها را به هر يك از آنها مي‌داد که با هم به صدای بلند مي‌خواندند. به ادبيات انگليس علاقه‌مند بود، و از لاس کازه خواست که به اندازه‌اي انگليسي به او ياد بدهد که بتواند بخواند، و حتي حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعليحضرت هميشه با من به زبان انگليسي حرف مي‌زند.»

يك مزيت بر ساير زندانيان داشت: مي‌توانست حال را در گذشته غرق کند، بدین معني که تاريخ کشور خود و نيمي از اروپا را از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۵ تقريباً به تمامي از بر نقل کند، و آن هم از موضع مساعد کسي که خود از عوامل عمده آن حوادث بوده است. زياد حوصله نوشتن نداشت. ولي مي‌توانست حرف بزند. ظاهراً لاس‌کازه بود که به او پيشنهاده کرد که با املا کردن خاطرات خود به يکي از ملازمانش مي‌تواند هر روز را جالب و با ارزش کند. ولي شايد اين ابيات دانته را زياد با حقيقت مطابق نمي‌يافت که گفته بود: «هيچ رنجي بالاتر از اين نيست که انسان در روزگار بدبختي، ايام خوشبختي خود را به ياد آورد.» يادآوري خاطره گذشته ممکن است ضمن تشديد اندوه کنوني آن را آرام کند. روزي ناپلئون فریاد زد: «امپراطوري خوبي بود! هشتاد و سه ميليون آدم تحت فرمان خود داشتم، که نيمي از جمعيت اروپا بود.»

بدین ترتيب ديکتاتوري تازه‌اي را در کشتي نورثامبرلند آغاز کرد که آن را به تناوب طی چهار سال در سنت هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرايي درباره جنگهاي خود در ايتاليا در سال ۱۷۹۶ - که سرعت تصميم‌گيري و قدرت عملش

او را براي فرانسه به صورت مردی اجتناب‌ناپذير درآورده بود-براي لاس‌کازه کرد. هنگامي که لاس‌کازه از برابر خشم لو گريخت امپراطور مطالب را گاهي براي گورگو و زماني براي مونتولون، و احياناً براي برتران، و گاهي براي هر دو در يك روز، املا مي‌کرد. در اين زمان اين دو مرد جنگجو شمشيرهاي خود را با قلم عوض کردند، و با دسته‌هاي کاغذ به راه افتادند تا نوشته‌هاي خود را در فرانسه‌اي که دوباره تحت فرمان بوربون‌ها درآمده بود و همچنين در دادگاه تاريخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودي از او فرسوده‌تر شدند، زيرا ناپلئون احساس مي‌کرد که اين خود آخرين فرصت اوست جهت دفاع از خويش در مقابل سخنوران و روزنامه‌نويسان و کاریکاتوريستهاي که دشمنانش را قادر ساخته بودند که او را به صورت آدمي بي‌عاطفه و ديوي خون آشام مجسم کنند؛ و چون مي‌دانست که نويسندگان خاطراتش انگيزه شخصي زيادي در کار خود ندارند، حق کامل دستنوشته‌ها و عوايد آن را به هريك از آنها اعطا کرد؛ و در واقع هر دستنوشته‌اي پس از انتشار موجب ثروتي براي نويسنده يا وارثان او شد.

طبعاً مؤلف این دفاع را به بهترین وجه جلوه داد؛ ولی رویهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است که از مردی که از حیات خود دفاع می‌کرد می‌توان انتظار داشت. ناپلئون تا این زمان آموخته بود که به اشتباهات جدی خود در سیاست و جنگ اعتراف کند. گفته است: «اشتباه کردم که با تالران دعوا کردم. تالران صفاتی داشت که من فاقد آن بودم. اگر صریحاً به او اجازه داده بودم که در عظمت من شریک شود، بخوبی می‌توانست به من خدمت کند، و من بر روی تخت سلطنت می‌مردم.» اعتراف کرده است که دشواریهای فتح اسپانیا و تسخیر روسیه را بمراتب دست کم گرفته بود. «خیلی زود از الب حرکت کردم. می‌بایستی صبر کرده باشم که کنگره منحل شده و فرمانروایان به خانه خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شکست واترلو را درک نمی‌کنم.» «می‌بایستی در واترلو کشته شده باشم.»

منشیان او، اگرچه زیر بار خاطراتش تقریباً فرسوده شده بودند، هنوز نیروی لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زیرا چه کسی در روزگار او از لحاظ وسعت و هیجان ماجراجویی در سه قاره، توانست با او رقابت کند؟ در کمال خوبی صحبت می‌کرد، و برای هر موضوعی قصه‌ای داشت. بنا به روش بی‌پرده خویش، به منزله فیلسوفی بود، و می‌توانست درباره هر موضوعی از کشاورزی گرفته تا زئوس به طرزی منطقی و قابل قبول سخن بگوید. به اندازه‌ای تاریخ خوانده بود که پیشگوییهایش درباره آینده تا حد قابل قبولی موفقیت‌آمیز بود. می‌گفت: «نظام استعمار برای هر کس به پایان رسیده است - هم برای انگلیس که همه مستعمرات را تصاحب کرده است و هم برای سایر دولتها، که چیزی در



حکاکی: مارشال میشل نه (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

دست ندارند.» مردم فرانسه بزودي يوغ بوروبونها را برخاوند انداخت. آلمان بزودي وحدتي را از سر خواهد گرفت که آن را آغاز کرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثنای بعضی زیاده‌رویهای آن، در امریکا، فرانسه، و انگلیس پیروز خواهد شد؛ و «از این سه پایه، روشنائی بر جهان خواهد تافت.» «نظام کهن منقرض شده، و نظام جدید هنوز استحکام نیافته است؛ و چنین وضعی پیش نخواهد آمد مگر پس از تشنجات طولانی و خشم‌آگین.» «روسیه کشوری است که مسلماً با گام‌های بسیار بلند به سوی تسلط بر جهان پیش خواهد رفت.» یکی از حدس‌های ناصواب او این بود: «اختیارات سلطنتی در انگلیس که هر روز در افزایش است، ... اکنون بلامعارض به طرف قدرت استبدادی و مطلق به پیش می‌رود.»

در پایان به بررسی خدمت سیاسی خود پرداخت. و آن را به طور مناسبی چنین خلاصه کرد:

به هرج و مرج پایان دادم و بی‌نظمی را از میان برداشتم. انقلاب را تطهیر، ملت‌ها را محترم، و پادشاهانی را مستقر کردم. هرگونه رقابتی را برانگیختم، هر نوع شایستگی را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشیدم. ... دیکتاتوری مطلقاً لازم بود. آیا می‌توان گفت که من آزادی را محدود کرده‌ام؛ می‌توان ثابت کرد که هرزگی، آنا‌رشی و بزرگترین بی‌نظمی‌ها هنوز در آستانه آزادی قرار داشت. آیا می‌توان مرا متهم به جنگ‌طلبی مفرط کرد؟ می‌توان نشان داد که من بودم که همیشه اول مورد حمله قرار می‌گرفتم. آیا می‌توان گفت که هدف من سلطنت جهانی بوده است؟ ... خود دشمنانم مرا قدم به قدم به سوی این تصمیم رهنمون شدند. در پایان آیا می‌توان مرا به سبب جاه‌طلبی ملامت کرد؟ مسلماً باید پذیرفت که این میل را داشته‌ام، و آن هم نه به مقدار اندک ولی، در عین حال، حس جاه‌طلبی من از بهترین و شریفترین نوعی بوده که وجود داشته است. در این که می‌خواستم تسلط خرد و اعمال کامل همه استعداد‌های بشری و برخورداري تمام از آن را برقرار و تقدیس کنم. در اینجا است که مورخ احتمالاً خود را مجبور خواهد دید از این امر اظهار تأسف کند که این حس جاه‌طلبی اقناع و راضی نشد. ... این است همه سرگذشت من در چند کلمه.

در ۹ مارس ۱۸۲۱، قلب نومید و سردش را با رؤیای غرورآمیز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «طرف پانصدسال، نیروی تصور فرانسویان آکنده از من خواهد بود، آنها فقط درباره شکوه نبردهای درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به کسی رحم کند که جرئت بدگویی از مرا داشته باشد.» بهتر از این نمی‌شد با مرگ مقابله کرد.

V - آخرین نبرد

تعدادی اختلالات داخلی، و فقدان ورزش و فعالیت‌های جسمی ناپلئون را، در حالی که هنوز بین چهل و پنجاه سال سن بیش نداشت به پیری کشاند. اصرار لو در این که سربازی بریتانیایی ضمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به

آورد که از هرگونه سواری، چه با اسب و چه با کالسکه، خودداری کرد. نگهبانانی که در نزدیکی اطاق‌های مستقر شده بودند انگیزه دیگری بود که بیشتر در داخل منزل بماند؛ و بی‌علاقگی او به اطلاع زندگی او را بیش از پیش به عدم فعالیت متمایل ساخت. برتران در ۱۸۱۸ چنین گزارش کرد: «صد روز از آن زمان گذشته است که وی از خانه بیرون آمد.» لاس‌کازه نوشته است که گردش خون امپراتور منظم نبود. و نبض او گاه آن‌قدر ضعیف می‌شد که شمار آن به پنجاه و پنج ضربه در دقیقه می‌رسید.

در ۱۸۲۰ به باغبانی پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامی اقدام کرد. همه گروه خود را بر آن داشت که در این کار به او بپیوندند، و آنان با طیب خاطر از روش یکنواخت و دیرین خود دست برداشتند و به کارحفر کردن، با گاری بردن، کاشتن، آب دادن و وجین کردن پرداختند. سر هادسن‌لو، به عنوان یک حرکت جدید دوستانه، تخم گیاه، نشاء، درخت و ابزار برای زندانی خود فرستاد. باغ

آنها که بخوبی آبیاری می‌شد بزودی سبزیجات تازه به بار آورد که ناپلئون با لذت از آن می‌خورد. تندرستی او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولی هنگامی که محصول آن باغ صرف و هوای بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلی سابق خود را در خانه از سر گرفت.

بزودی بیماری‌های او حمله خود را آغاز کردند، و آن هم در چندین جبهه: دندان‌درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردی دست و پا؛ وضع زخم معده‌اش رو به وخامت گذاشت؛ بیماری سرطان- که در تشریح بعد از مرگش آشکار شد- او را تقریباً بلاانقطاع آزار می‌داد. این رنج‌های بدنی در رفتار، و حتی در فکر و روحیه او اثر گذاشت. افسرده، تندم‌زاج، و کج خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود می‌رنجید ولی زود عفو می‌کرد؛ پیشیز‌های خود را می‌شمرد ولی در وصیتنامه‌اش سخاوتمندانه بذل و بخشش کرده است. در ۱۸۲۰ وضع خود را نومی‌دانه چنین شرح داد:

چقدر سقوط کرده‌ام! من، که فعالیت‌م حدی نداشت و سرم هرگز بر بالاش راحت نهاده نمی‌شد! در حالت کرختی سنگینی فرورفته‌ام. باید برای گشودن پلک‌هایم تقلا کنم. روزگاری بود که عقاید خود را درباره مطالب مختلف به چهار یا پنج منشی املا می‌کردم که آن را با سرعتی که حرف می‌زدم می‌نوشتند. ولی در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هیچ‌کاره‌ام... هیچ فعالیت‌ی ندارم، دیگر زنده نیستم.

تعدادی پزشک مختلف داشت که هیچ یک از آنها به اندازه کافی نزد او نماند تا آثار بیماری‌های او را به طور منظم بررسی کند، یا دستور رژیم غذایی ثابتی را بدهد. دکتر او مارا نخستین و بهترین پزشک او بود، ولی اقامت او در لانگوود دیری نپایید. دو پزشک بریتانیایی به نام‌های ستوکوه، و آرنوت جای او را گرفتند، که هردو افرادی خوب و صبور و با

پزشکی سی و نه ساله بود، و با توصیه‌ای از طرف کاردینال فاش دایی ناپلئون آمده بود. پزشکان بریتانیایی موافقت کردند که وی کار خود را آغاز کند. آنتومارکی سؤالی را که ناپلئون از او کرده بود کاملاً بجا دانست که آیا ژنرال‌ها بیشتر آدم کشته‌اند یا پزشکان. هنگامی که ناپلئون از درد شکم می‌نالید، آنتومارلی حالتی غرورآمیز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروی قوی‌تری با لیموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود می‌پیچید و نزدیک بود جهان را بدرود گوید؛ و از آنجا که می‌پنداشت مسموم شده است آنتومارکی را مرخص کرد و به او دستور داد که دیگر بازنگردد. ولی یکی دو روز بعد آنتومارکی با داروها و شربت‌های خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با کلمات رکیک و غیر قابل چاپ به وی دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.

در اواسط مارس ۱۸۲۱، ناپلئون بستری شد و از آن به بعد بندرت آن را ترک گفت. تقریباً بدون وقفه رنج می‌کشید، و آنتومارکی و آرنوت مکرر می‌کوشیدند درد او را با مقادیر کمی تریاک تسکین دهند. در ۲۷ مارس گفت: «اگر حالا حرفه سیاسی من تمام شود، لذت بزرگی خواهد بود. بارها مرگ را آرزو کرده‌ام، و بیمی از مردن ندارم.» در آخرین ماه حیات خود، تقریباً همه غذایی را که به او می‌دادند استفراغ می‌کرد.

در ۱۵ آوریل وصیتنامه خود را تنظیم کرد. مواد برگزیده آن چنین است:

- ۱- با اعتقاد به مذهب کاتولیک که در آغوش آن زاده شده‌ام می‌میرم. ... ۲- آرزوی من این است که استخوان‌هایم در کنار سواحل سن و در میان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته‌ام قرار گیرد.
- ۳- همیشه از همسر عزیزم ماری لویز راضی بوده‌ام. تا آخرین لحظه نسبت به او محبت‌آمیزترین احساسات را خواهم داشت. از او خواهش می‌کنم مواظب پسر من باشد تا او را از دام‌هایی که در طفولیتش گسترده می‌شود حفظ کند. ... ۵- نابهنگام می‌میرم، در حالی که به دست خودکامگان انگلیسی کشته می‌شوم.

می‌بایستی ترتیب ۶۰۰۰۰۰۰۰ فرانکی را که به عنوان سپرده نزد لافیت داشت بدهد. ۵۳۰۰۰۰۰۰ فرانک آن مبلغ، اصل و بقیه فرع بود. فکر می‌کرد ۲۰۰۰۰۰۰۰ فرانک نیز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتدله‌ی را به برتران و مونتولون و لاس‌کازه و به سر پیشخدمت خود، مارشان و منشی خود منوال، و به سرداران خود یا فرزندان‌شان واگذار کرد. اجناس گوناگونی برای تعداد زیادی از افرادی که به او خدمت یا به نحوی به او کمک کرده بودند به ارث گذاشت؛ هیچ‌کس را فراموش نکرد. همچنین «۱۰۰۰۰۰ فرانک به کانتیون افسر، که به علت کوشش در راه قتل لرد ولینگتن محاکمه و بیگناهی او اعلام شد بخشید. کانتیون حق داشت که آن خودکامه را بکشد. بیش از آنچه ولینگتن خود را محق می‌دانست که مرا به روی صخره‌ای در سنت‌هلن بفرستد که هلاک شوم.»

پسرم نباید در فکر انتقام خون من باشد، بلکه باید از آن درسی بیاموزد. باید همیشه خاطره آنچه را که انجام داده‌ام به یاد داشته باشد. باید همیشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوی باشد. باید بکوشد که در صلح و صفا حکومت کند. اگر قرار باشد جنگ‌هایی مرا دوباره، فقط به منظور تقلید از من از سر بگیرد، بدون آنکه مطلقاً نیازی به آن داشته باشد، بوزینه‌ای بیش نخواهد بود. از سر گرفتن کار من به این معنی است که من کاری انجام نداده‌ام. از طرف دیگر، تکمیل آن به منزله تحکیم شالوده‌های آن و توضیح نقشه کامل ساختمانی خواهد بود که آن را آغاز کرده‌ام. کاری مانند کار من در یک قرن دوبار انجام داده نمی‌شود. من مجبور بودم که جلو اروپا را با اسلحه بگیرم و آن را رام کنم؛ امروز اروپا را باید متقاعد کرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنایات آن را محو کردم، و آن را در حالی که از شهرت می‌درخشید در برابر مردم، سر بلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقاید جدیدی در فرانسه و اروپا شدم که هرگز فراموش نخواهد شد. بشود که پسرم هر آنچه را که کاشته‌ام شکوفا کند! و همه عناصر ترقی را که در خاک فرانسه پنهان است پرورش دهد.

آخرین تدارک مربوط به تطهیر و آمرزش روح او بود. برای رسیدن به عقیده مذهبی، مدت‌ها وقت صرف کرده بود. گویی آثار گیبین را خوانده بود که همه ادیان را از لحاظ فیلسوفان به یک درجه غلط و باطل، و از لحاظ سیاستمداران نیز به یک پایه مفید می‌دانست؛ برای تسخیر مصر مسلمان شده بود، و برای نگاهداری فرانسه، کاتولیک. با گورگو از ماده‌گرایی ساده و بسیط سخن گفته بود: «هر چه می‌خواهید، بگویید همه چیز ماده است که کم یا بیش متشکل شده است. روزی که مشغول شکار بودم دستور دادم شکم گوزنی را باز کنند، و دیدم که درون آن شبیه درون بشر است. وقتی که می‌بینم که خوک معده‌ای مثل معده من دارد، و نظیر من غذا را هضم می‌کند به خود می‌گویم: «اگر من روحی دارم، او هم باید داشته باشد.» «گورگو عزیز، وقتی مریدم، کاملاً مرده‌ایم.» در ۲۷ مارس، شش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسیار خوشوقتم که دینی ندارم. این کار را باعث تسلائی بزرگی می‌دانم، زیرا که وحشتی خیالی ندارم، و از آینده نمی‌ترسم.» و پرسید که چگونه می‌توانیم خوشبختی بدکاران و بدبختی اولیا را با وجود خدایی عادل سازگار بدانیم؟ «نگاه کنید به تالران؛ مسلماً در بستر راحت خواهد مرد.»

همچنانکه به مرگ نزدیک می‌شد، موجباتی برای ایمان می‌یافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم دیوانه است که بدون مذهب می‌میرد. آن قدر چیزها وجود دارد که آدم نمی‌داند، و نمی‌تواند آن را توضیح دهد.» در هر صورت، عقیده داشت که مذهب بخشی از میهن‌دوستی است:

مذهب بخشی از سرنوشت ماست. مذهب نیز مانند خاک، قوانین، و رسوم، مجموعه‌ای مقدس را تشکیل می‌دهد که آن را میهن می‌نامیم، و مصالح آن را هرگز نباید از نظر دور بداریم. هنگامی که در دوره کنکورد، بعضی از انقلابیون سابق از من خواستند که فرانسه را پروتستان کنم، آن قدر ناراحت شدم که گویی از من خواسته باشند از عنوان فرانسوی بودن خود چشم‌پوشم و خود را انگلیسی یا آلمانی بدانم.

از این رو تصمیم گرفت که خاضعانه به تشریفات مذهبی که در زمان مرگ فرانسویان برپا می‌شد تن دردهد. کشیشی محلی پیدا کرد و ترتیبی داد که هر یکشنبه مراسم عشا‌ی ربانی را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتی به ایمان کودکی خود بازگشت، و دوستان خود را با پیش‌بینی پذیرایی از خود در

بهشت به خنده انداخت: «می‌روم که باکلیبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات کنم. همه به دیدنم خواهند آمد... از کارهایی که کرده‌ایم حرف خواهیم زد. درباره حرفه خود با فردریک، تورن، کنده، قیصر، و هانیبال گفتگو خواهیم کرد.»

تا ۲۶ آوریل چنان ضعیف شده بود که برای نخستین بار دستور پزشکان خود را بدون چون و چرا پذیرفت. در آن شب مدتی هذیان گفت، و حاضر شد که ۴۰۰،۰۰۰ فرانک به پسرش بدهد. مونتولون که در این زمان شب و روز با او بود گزارش داده است که ناپلئون در حدود ساعت ۴ صبح ۲۶ آوریل به او گفت: «روزین مهربان را با هیجان فوق‌العاده‌ای مشاهده کردم. آنجا نشسته بود؛ گویی که او را شب قبل دیده بودم. تغییری نکرده است. همیشه همان بوده است، هنوز کاملاً به من وفادار است. به من گفت که دوباره یکدیگر را خواهیم دید و هرگز یکدیگر را ترک نخواهیم گفت. به من قول داد. او را دیدید؟»

در ۳ مه در مراسم عشای ربانی شرکت جست. در آن روز، دو پزشک دیگر به آرنوت و آنتومارکی پیوستند، و هر چهار نفر موافقت کردند که ده حب کلومل به بیمار بدهند، «مقدار زیاد و غیرعادی این داروی نامناسب موجب بیهوشی و تغییر بزرگ ناگهانی و وحشت‌انگیز روده او شد، ... و همه علائم خونریزی معدي و روده‌ای در او آشکار گشت.»

در ۵ مه ۱۸۲۱ در حالی که زیر لب می‌گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در ۶ مه آنتومارکی در حضور شانزده نفر دیگر، شامل هفت جراح انگلیسی و برتران و مونتولون، به بررسی علل مرگ پرداخت، و پس از تشریح بی‌درنگ علت ناراحتی ناپلئون معلوم شد: زخم‌های سرطانی باب‌المعده یعنی آن قسمت از معده که به روده منتهی می‌شود. زخم یک سوراخ ۶.۵ میلیمتری در دیواره معده او ایجاد کرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکی تورم کبد را تشخیص داده بود، ولی کبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بیماری نداشت. بافت چربی نه تنها در پوست و در صفاق بلکه در قلب نیز دیده شد. و همین امر ممکن است موجب کندي ضربان و غیرعادی کار کردن آن شده باشد. مثانه کوچک شده بود و چند سنگ ریز داشت؛ و این خود به اضافه کلیه چپ که تغییر شکل داده بود شاید باعث تکرر ادرار امپراطور شده باشد، و شاید دلیل بی‌توجهی او در مسیر جنگ بورودینو و واترلو همین بود. هیچ‌یک از امتحان‌کنندگان گزارش‌ی درباره سیفیلیس ندادند، ولی اعضای تناسلی او کوچک و ظاهراً خشک شده بود.

درة شمعدانیها» تشییع کردند؛ خود ناپلئون این محل را انتخاب کرده بود. بر روی تابوتش شنی را که در مارنگو پوشیده بود، و همچنین شمشیری را که بخشی غرورآمیز از لباس رسمی او را تشکیل داده و نشانی از زندگانی او به شمار می‌رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اینکه فرانسه

دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به **فصل چهارم**

بعدها ۱۸۱۵-۱۸۴۰

I- خانواده

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتاد و شش سالگی درگذشت. زندگی او تقریباً خلاصه‌ای از زندگی مادری در طی اعصار بود: شوهر بی‌ثبات، کودکان بسیار، شادیها و اندوهها، موفقیت و

محرومیت، وحشت و تنهایی، حیرت و امید. همه پیروزیها و ثروتها و بدبختیهای فرزندان را دید، و برای روزی که به او نیاز داشته باشند پس انداز کرده بود. می گفت: «کیست که نداند روزی من باید خرج همه این پادشاهان را بدهم؟» تا پایان کار با امساک زیست و مورد حمایت و احترام پاپی بود که پسرش با وی بدرفتاری کرده بود. از لحاظ نژادی، قویترین و سالمترین همه بوناپارتهای بود.

ژوزف فرزند ارشد او به کتاب و پول علاقه داشت و زندگی زناشویی او با ژولی کلاری در کمال خوشی می گذشت. ناپلئون به او علاقه مند بود و کارهای زیادی به او سپرده بود. وی نیز تا آخرین حد استعداد محدود خود به او خدمت کرد. پس از اضمحلال امپراطوری به آمریکا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستایی نزدیک جنووا به زندگی پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتاد و شش سالگی، در ۱۸۴۴ درگذشت.

لوسین، پس از رسیدن به مقام در زمان هیئت مدیره و کمک به برادر خود در جهت براندازی آن هیئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علی رغم میل او از دواج کرد؛ از کشمکش به خاطر قدرت چشم پوشید؛ از امرای دربار پاپ شد؛ به آمریکا رفت؛ به اسارت یک کشتی بریتانیایی درآمد؛ در انگلیس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طی حکومت صدروزه ناپلئون به پاریس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع کرد. پس از استعفای دوم او به رم گریخت، و در ویتربو در ۱۸۴۰ درگذشت.

اتریش و ایتالیا به زندگی پرداخت؛ و شش سال قبل از آنکه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.

ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستین ماه نبرد در روسیه شکست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقین در ۱۸۱۳ از دست داد؛ در واترلو دلیرانه جنگید؛ و تقریباً، آخرین فرد فرانسوی بود که صحنه نبرد را ترک گفت. پس از استعفای دوم ناپلئون، از کشوری به کشوری دیگر گریخت؛ در ۱۸۴۷ به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقای برادرزاده اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئیس مجلس سنا شد، و در ۱۸۶۰ در هفتاد و شش سالگی - در عصری که هر سال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار می آمد - درگذشت.

الیزا بوناپارت باتچوککی مستترین و باکفایتترین خواهر ناپلئون بود. موفقیت او را به عنوان فرمانروای توسکانا، مرکز فرهنگی ایتالیا، دیدیم. هنگامی که معلوم شد که برادرش نمی تواند در برابر متفقین پایداری کند، به ناپل رفت و به خواهر خود، کارولین، جهت کمک به مورا در راه حفظ تخت و تاجش کمک کرد.

مورا پس از آنکه سواره نظام را از طرف ناپلئون در لایپزیگ رهبری کرد، به ناپل بازگشت؛ با اتریش عهدنامه بست (۸ ژانویه ۱۸۱۴)، و به متفقین قول داد که لشکر خود را، در ازای حمایت اتریش از قدرت او در ناپل، علیه ناپلئون به کار برد. متفقین از تصویب این عهدنامه امتناع ورزیدند. هنگامی که ناپلئون از الب گریخت، مورا با استمداد از سراسر ایتالیا در جهت پیوستن به او در جنگ استقلال علیه هرگونه حکومت خارجی، همه چیز را به خطر انداخت (۳۰ مارس ۱۸۱۵). همسرش کارولین و خواهرزنش الیزا او را ترک گفتند و به وین پناهنده شدند. مورا در تالنتینو از اتریشیها شکست خورد (۲ مه)؛ به فرانسه و سپس به کرس گریخت؛ و فردیناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا که در این هنگام مردی بدون وطن شده بود با مشتی سرباز از کرس به کالابریا رفت؛ اسیر و در دادگاه نظامی محکوم و تیرباران شد (۱۳ اکتبر). ناپلئون در روزگاری که در سنت هلن به سر می برد او را از راه محبت ولی بیرحمانه چنین توصیف کرد: «دلیرترین فرد در برابر دشمن؛ مردی بی نظیر در صحنه جنگ؛ ولی بی عقل در کارهای دیگر.»

جالبترین فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود. سرنوشت او را برای ایجاد خوشبختی و مزاحمت تعیین کرده بود. وی زیباترین زن روزگار خود به شمار می آمد؛ مردی که او را می دید هرگز

فراموشش نمی‌کرد؛ و زنی که او را می‌دید هرگز او را نمی‌بخشید. برای داشتن يك شوهر ساخته نشده بود؛ ولي ظاهراً همسر نخستین خود، ژنرال لوکлер، را دوست می‌داشت، و در مصایب او در سن دومینیک و در تب زردی که وي به آن گرفتار آمد سهیم شد. هنگامی که ژنرال لوکлер در گذشت (۱۸۰۲)، وي به پاریس بازگشت؛ و پس از يك دوره سوگواری کافی، گیسوان پریشتی گذاشت، و هر روز در پنج گالن شیر تازه استحمام می‌کرد.

سالونی گشود، و شوهران را با زیبایی خود و بعضی از آنها را با سخاوت خویش مسحور کرد. ناپلئون که خود، با پاکی نظر، تحت تأثیر اندام زیبای او قرار گرفته بود (اندامی که گویی مجسمه‌ای است کار فیدیس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس کامیلوبور گزه درآورد که مردی توانگر و خوش‌اندام بود (۱۸۰۳).

در فلورانس (۱۸۰۵) کانوا از او خواست که برای ساختن مجسمه دیانای شکارچی در برابرش بنشیند. حاضر شد قبول کند، ولي چون شنید که دیانا از ژوپیتز خواسته بود که بکارت جاودان را به او ارزانی دارد، پیشنهاد کانوا را با خنده رد کرد. اما حاضر شد که کانوا مجسمه تقریباً عریان او را به صورت ونوس ویکتریکس بسازد، و این مجسمه باعث شد که گالری بورگزه به صورت شلوغترین محل‌های رم درآید. خود بورگزه که از بی‌کفایتی خویش آگاهی داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانه خود را ترك گفت. پولین به طرزی اقتضاح‌آور شروع به خوشگذرانی کرد و تا اندازه‌ای به تندرستی خود آسیب رساند، ولي دلیل روشنی وجود ندارد که نشان دهد وي به سیفیلیس مبتلا شده باشد.

این الاهی اقتضاح برانگیز نمونه مهربانی نیز بود، جز در مورد ژوزفین، که علیه او همه افراد خانواده بوناپارت، غیر از ناپلئون، پیوسته می‌جنگیدند، به وفور پول می‌بخشید، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از سایر افراد خانواده بوناپارت به استثنای مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در ۱۸۱۴، و تسلی دادن او به حرکت درآمد، و بزودی به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت میزبان او درآمد، و زندگی او و آن جزیره را با ضیافتها و عیش و نوش خود پراز نشاط کرد. هنگامی که ناپلئون به آخرین قمار خود دست زد، پولین زیباترین گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد که آن را به سنت‌هلن بفرستد. پولین در فکر رفتن به آن جزیره بود که از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهار سال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگی درگذشت (۵ ژوئن ۱۸۲۵). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرین سال حیات او به وي پیوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.

ژوزفین در ۲۹ مه ۱۸۱۴، در نتیجه سرماخوردگی، ضمن پذیرایی از تزار آلکساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (۱۷۸۳-۱۸۳۷) پس از جدایی از لویی بوناپارت تحت حمایت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نکرد که پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببیند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفاي اول به پدرخوانده خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونیخ رفت و به خوبی مورد استقبال پدرزن خود که پادشاه باواریا بود قرار گرفت. هنگامی که درگذشت (۲۱ فوریه ۱۸۲۴) همه فرقه‌ها در تمجید از او متفق‌القول بودند.

ماری لویز، که برخلاف میلش از فرانسه بیرون برده شده بود، در وین به عنوان شاهزاده

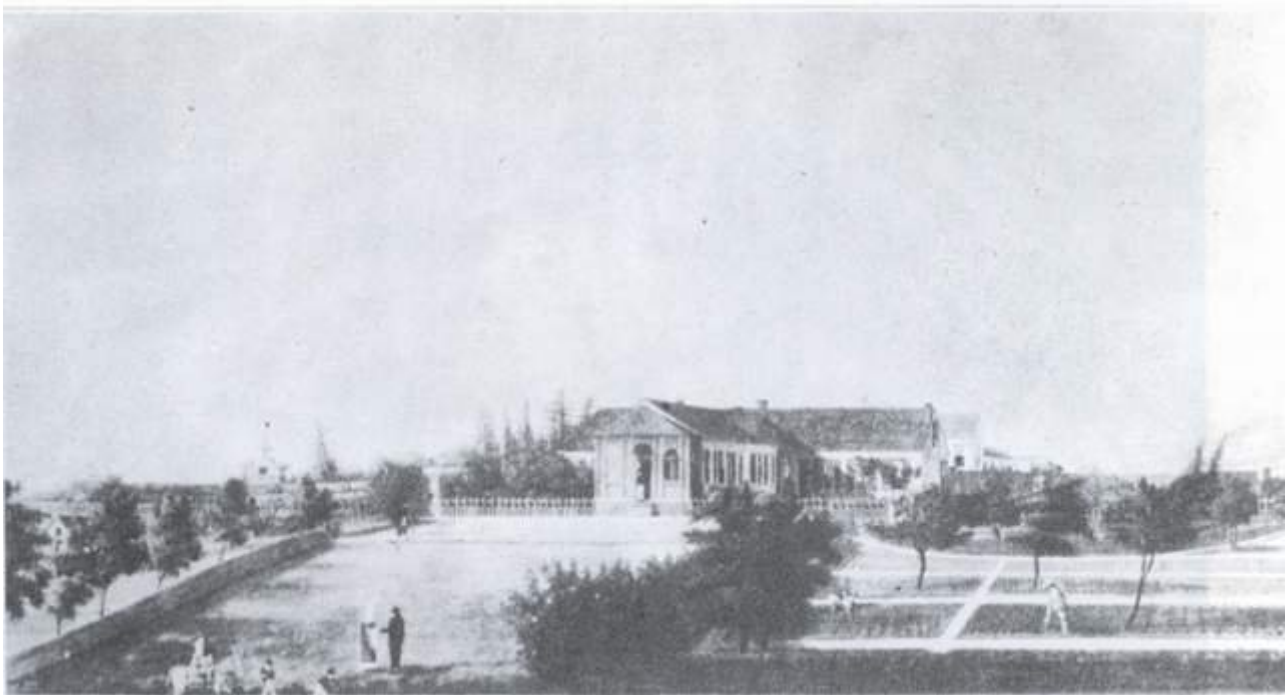
خانمی بی‌تقصیر که از محراب قربانی نجات یافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند که منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهایت سعی خود را می‌دول داشت تا جلو افراد بانفوذی را بگیرد که هر روز می‌کوشیدند از وفاداری او نسبت به ناپلئون بکاهند. منوال می‌گوید که ماری لویز ظرف پنج هفته اقامت در وین چندین نامه از همسر خود دریافت داشت، و راهی برای ارسال جواب نیافت، ولي در نهان آرزو می‌کرد که در الب به او بپیوندند. پدرش که نگران سلامت او در وین - شهری که خود را برای کنگره پیروزمندانه متفقین آماده می‌کرد- بود، او را برای استفاده از آب‌های معدنی به اکس-ل-بن فرستاد؛ و

در اول ژوئیه ۱۸۱۴ کنت آدام فون ناپیرگ را به عنوان آجودان شخصی او منصوب کرد. وی اگرچه سی و نه ساله و ماری لویز فقط بیست و دوساله بود، ولی نزدیکی آن دو به یکدیگر کار خود را کرد، و ماری لویز چون دید که هرگونه امکان پیوستن مجدد به ناپلئون از میان رفته است، ناپیرگ را به عنوان عاشق خود پذیرفت. در ۱۸۱۵ کنگره وین دوکشیهایی پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به او اعطا کرد. ناپیرگ همراه او رفت، و در حکومت شرکت جست. در ۱۸۱۷ ماری لویز دختری زایید، ناپلئون از این خبر در سنت هلن آگاه شد، ولی هرگز تصویر او را از اطاق خود در لانگوود بر نداشت، و چنانکه دیدیم، در وصیتنامه خود از او به محبت یاد کرد. پس از مرگ ناپلئون، ماری لویز به عقد ازدواج ناپیرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتی صادقانه و از روی وفاداری تا مرگش (۱۸۲۹) با او زیست. سپس در ۱۸۳۴ دوباره ازدواج کرد و در ۱۸۴۷ درگذشت. با توجه به همه جهات، ماری لویز زن خوبی به شمار می‌رفت و مستحق تهمتهایی نبود که بعدها به او زدند.

پسری که از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتی وارث امپراتور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترك پاریس، از مادرش جدا شده و به نامی دیگر یعنی دوک رایشات ملقب شده و در دربار وین تحت نظارت مداوم و سنتی خانواده هابسبورگ قرار گرفت. وی نسبت به خاطره پدرش وفادار ماند، در فکر این بود که روزگاری کشوری مخصوص خود را داشته باشد. دچار بیماریهای مکرر شد، و بر اثر سل ریه در قصر شونبرون در وین در ۲۲ ژوئیه ۱۸۳۲ در سن بیست و یک سالگی درگذشت.

II - بازگشت به خاک وطن

حتی پس از آنکه آن چهره زیبا از خاطره فرانسویان محو شد، تصویر خود ناپلئون در یاد و تصور آنها شکل تازه و زنده‌ای به خود گرفت. هنگامی که روزگار زخمهای دیرین را



آبرنگ اثر مارشان: منظره لانگوود. موزه مالمزون، پاریس

التیام بخشید، و جای میلیونها نفری را پر کرد که از میان خانواده‌ها و کشتزارها و دکانها به جنگ رفته و دیگر بازنگشته بودند، تصویر عصر ناپلئون به طرزی که در تاریخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه‌تر شد.

قبل از همه چیز، سربازان قدیمی به یاد کارهای برجسته خود افتادند؛ غرولندهای خود را فراموش کردند؛ پیرایه‌هایی بر پیروزیهای او بستند؛ و هیچ‌یک از شکست‌ها را به پای او نگذاشتند؛ او را طوری دوست می‌داشتند که شاید بتوان گفت هیچ فرماندهی تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز کهنسال نارنجک انداز در دهکده خود به صورت مردی غیبگو درآمد، و در هزاران شعر، قصه، و آواز مورد تمجید و ستایش قرار گرفت. در «پرچم کهنه» و صداها آواز دیگر، پیر دو برانژه (۱۷۸۰-۱۸۵۷) ناپلئون و جنگهایش را به طرزی عالی جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهای زمینخوار را با چنان شدتی هجو کرد که دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (۱۸۲۱ و ۱۸۲۸). ویکتور هوگو شعری که تحت عنوان «چکامه‌ای تقدیم به ستون» سرود، و در آن از ستون و اندوم و برجستگیهای تاریخی آن و مجسمه امپراطور که بر فراز آن قرار داشت ستایش کرد. این مجسمه را در ۱۸۱۵ از روی آن ستون برداشتند و در ۱۸۳۳ آن را به جای نخست بازگرداندند. بالزاک در *پزشک دهکده* (۱۸۳۳) یک سرباز قدیمی مغرور را بخوبی نشان داده است که از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد می‌کند؛ و عقیده دارد که ناپلئون هنوز زنده است و می‌گوید «او فرزند خدا بود، و برای آن به وجود آمد که پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه‌هایی از داستانهای خود از ناپلئون ستایش کرد، بلکه در ۱۸۳۷ زندگی ناپلئون را منتشر ساخت که چکیده آن در دیباچه‌ای به این صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوری است که هنوز در من باقی است»؛ و ناپلئون را «بزرگترین مردی» دانست که «جهان از قیصر به بعد دیده است.»

ناپلئون هیچ‌گاه این امید را از دست نداده بود که فرانسه روزی از او یاد خواهد کرد؛ و، در تبعید، خود را تسلی می‌داد که خشم فرانسویان علیه زندانی شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزی به اومارا چنین گفت: «وقتی که بمیرم، عکس‌العملی به سود من برپا خواهد شد. ... شهید شدن من است که تخت سلطنت فرانسه را به سلسله‌ام باز خواهد گرداند. ... قبل از آنکه بیست سال بگذرد، وقتی که من مرده‌ام و دفن شده‌ام، شاهد انقلاب دیگری در فرانسه خواهید بود.» هر دو این پیشگوییها به تحقق پیوست.

از این رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصویرش املا می‌کرد، و این خود برای هدفی که وی در نظر گرفته بود بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. توضیح و بیان او درباره جنگ واترلو، که آن را برای گورگو نقل کرده محرمانه از سنت‌هلن بیرون برده شد و در ۱۸۲۰ در پاریس انتشار یافت؛ لاس کازه می‌گوید که این شرح هیجانی برپا کرد. در ۱۸۲۱-۱۸۲۲

شش جلد دیگر از شرح حالش که خود آن را املا کرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتی که امپراطور درباره خویش بیان کرد، بسرعت برای خود جا باز کرد، و در ترکیب افسانه‌ای که او را پس از مرگش به صورت نیرویی زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.

همراهانش به صورت حواریون او درآمدند. اومارا در کشور نیرومندترین دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (۱۸۲۲). لاس کازه او را به صورتی بیگانه در اثری چهارجلدی نشان داد (۱۸۳۲) که به صورت انجیل اصول الهامبخش جدید درآمد. شرح مفصل کنت دو مونتولون در ۱۸۴۷ منتشر شد و نوشته‌های گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولی در این ضمن شهادت زنده آنها به ایمان [نسبت به ناپلئون] کمک کرد. مونتولون نیز «دستورهایی در بستر مرگ به فرزندش» را آورد که در آن ناپلئون فضایی را توصیه کرده بود که احتمال داشت گذشته امپراطور را جبران کند: احتیاط، اعتدال، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مطبوعات، و سیاستی مسالمت‌آمیز در قبال دنیا. در اینجا نیز نصیحتی که مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذارید که پسر من غالباً تاریخ را بخواند و درباره آن فکر کند؛ این خود تنها فلسفه واقعی است.»

حتي به گواهي همراهان باوفائيش، آن امپراطور بزرگ، در ميان ناراحتياهاي ناشي از حبس و بيماري، عيوبي پيدا کرده بود که در پيري امري طبيعي است؛ ولي اين نقايص اکنون با توجه به پيرويهاي نظامي و ميراث اداري او و ذهن تيز و وقادش به دست فراموشي سپرده شده است. وي در واقع قسمت اعظم انقلاب را طرح کرده و به جاي آزادي، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصوير از نوجلايافته‌اي که از او به دست دادند، وي دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاکوبنها که روزگاري از دشمنان سرسخت و زجرديده او به شمار مي‌رفتند در اين هنگام خاطره‌اش را گرامي مي‌داشتند. اما ضمن آنکه ناپلئون سابقه خود را با مجازات تظهير مي‌کرد، حکومت بوربون آن مقبوليت را که در آغاز داشت از دست مي‌داد؛ لويي هجدهم که خود مردمي منطقي به شمار مي‌آمد و تحت تأثير عصر روشنگري قرار گرفته بود اجازه داده بود که دربارش تحت تسلط سلطنت‌طلباني درآيد که حاضر نبودند از هيچ‌چيز صرف‌نظر کنند، بلکه همه‌چيز را مي‌خواستند، از جمله، املاک اختيارات ديرين، و همچنين دولتي را که گرفتار نهادهاي انتخابي و ملي نباشد. آنان در نتيجه ترور سفيد به کمک جاسوسان، و بر اثر تعقيبا و نيز اعدامهاي شتابزده، مقاومت را از بين برده بودند. سربازان قديمي نمي‌توانستند تعقيب و تيرباران مارشال نه را فراموش کنند. در مقابل همه اينها، ارتش هنوز خاطره سرخوخته کوچک را، که با سربازان تازه‌کار در پيرامون آتش اردوگاه به گفتگو مي‌پرداخت گرامي مي‌داشت – کسي که، بدون درنظر گرفتن امتيازات طبقاتي يا تاخيرات اداري ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، که مایه وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشیده بود. کشاورزان به ياد مي‌آوردند که ناپلئون از آنها در برابر تقاضاهاي اشراف و روحانيان

طبقه کارگر در دوران حکومت او به پيشرفت نايل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعي ترقي کرده بودند. ميليونها تن از فرانسويان چنين مي‌پنداشتند که ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ کرده بود: پايان بخشيدن به فئوداليسم، و باجگيرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقي بر روي استعدادهاي همه طبقات؛ برابري همگان در مقابل قانون؛ اجراي عدالت برطبق قانون صريح و مدون و از لحاظ ملي يکسان.

بدین ترتیب، ناپلئون ظرف بيست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولي شد. شاتوبريان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وي در زمان حيات خود نتوانست جهان را بگيرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در مي‌آورد.» انقلاب متوسط ۱۸۳۰ به کمک احساسات طرفدار بوناپارتي جديد به وقوع پيوست. با استعفای شارل دهم سلسله مستقيم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جديد يعني لويي فيليپ از شعبة اورلئاني بوربونها فرزند لويي-فيليپ-ژوزف، دوک د/اورلئان بود، که خود را فيليپ-اگاليتيه نامیده و رأي به اعدام لويي شانزدهم داده بود. پادشاه جديد تا مدتي طالب کمک گرفتن از بوناپارته‌ها بود؛ وي علائم سه رنگ حکومت امپراطوري را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمه ناپلئون را به روي ستون و اندوم صادر کرد.

در اين ضمن وصيتنامه آن مرد متوفي انتشار يافته بود، و ماده دوم آن به نظر به منزله آخرين فرمان امپراطور مي‌آمد: «آرزوي من اين است که استخوانهايم در کنار سواحل سن و درميان مردم فرانسه که آنها را بسيار دوست داشته‌ام قرار گيرد.» در سرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفي، خصوصي و آرام، و بعداً، رفته‌رفته، آشکارا و باصداي بلند اين نوا شنیده مي‌شد که «او را به خانه بازگردانيد!» بگذاريد فرانسه جنازه قهرمان خود را به طرزي تشييع کند که درخور چنان مردمي است؛ بگذاريد که جشن پيروزي براي خاکسترها، آن حبس خسته‌کننده را جبران کند! اين فریاد به گوش دولت رسيد، وزير امور خارجه وقت، موسوم به لويي-آدولف تير (۱۷۹۷-۱۸۷۷) - که بعدها بزرگترين تاريخ ناپلئون را نگاشت و در ۱۸۷۱ به عنوان نخستين رئيس جمهور در جمهوري سوم فرانسه برگزيده شد - ظاهراً کسي بود که ابتدا به دستياران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهيد موافقت بریتانيای کبير را براي بازگرداندن بقايای ناپلئون به پاریس جلب کنیم. لويي فيليپ پذيرفت، زیرا با چنين نهضتي همراهي کردن موجب به دست آوردن دلهاي فرانسويان مي‌شد. هيئت دولت نظر بزرگان دولت بریتانيا را پرسيد. لرد پالمستن بي‌درنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت عليا حضرت ملکه بریتانيا اميدوار است که اين پاسخ سريع در فرانسه به

منزلة دليل علاقة این دولت به محو آخرین اثر آن خصومتهاي ملي محسوب شود که در طی حیات امپراطور، انگلیس و فرانسه را علیه یکدیگر



طرح اثر آلفرد کروکی: تالران، مؤلف «پالمرستون، یک کمدی دوساله» (آرشیو بتمان)

مجهز ساخت.»

پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنویل، را مأمور کرد که به سنت هلن برود و بقایای ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نیز در ۷ ژوئیه ۱۸۴۰، با کشتی بلپول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، کنت دولاس کازه و مارشان، صمیمیتترین مستخدم ناپلئون، از تولون حرکت کرد. این افراد میبایستی درست بودن هویت جسد را تشخیص دهند. در ۱۸ اکتبر به سنت هلن رسیدند، و پس از تشریفات زیاد، در نبش قبر نظارت کردند و جسد را شناختند و در ۳۰ نوامبر همراه آن به شربور رسیدند.

در اینجا تشریفات آغاز شد که مسلماً بزرگترین تشییع جنازه در تاریخ بود. تابوت را به روی کشتی بخاری نورماندی انتقال دادند، که آن را به وال دولای در کنار رود سن پایینتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون یک کرجی بردند، که روی آن معبدی ساخته بودند. در چهارگوشه آن، برتران، گورگو، لاسکازه، و مارشان به عنوان نگهبان ایستاده بودند؛ جسد را بآرامی از روی سن حمل کردند و در شهرهای عمده برای شرکت در جشنهایی که در کنار آن رودخانه برپا شد توقف کردند. در کوریووا، در شش کیلومتری شمال پاریس، آن را به یک کالسکه بسیار مجلل و مزین مخصوص حمل جنازه انتقال دادند،

و همراه جمعیتی مرکب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نوبی گذشتند و از زیر طاق نصرت اتوال و از شانزلیزه که در دو سوی آن گروههایی کفزنان و شادیکنان ایستاده بودند عبور کردند. در اواخر آن روز بسیار سرد (۱۵ دسامبر ۱۸۴۰)، جسد سرانجام به مقصد خود، یعنی کلیسای هتل دزانوالید که دارای گنبدی مجلل بود، رسید. راهروها و صحن کلیسا پر از هزاران فرد تماشاچی خاموش بود. بیستوچهار ملوان تابوت سنگین را به سوی محراب حمل کردند. در اینجا پرنس دو ژونویل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنین گفت: «عالیحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقدیم می‌کنم.» لویی فیلیپ نیز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دریافت می‌دارم.» برتران شمشیر ناپلئون را بر روی تابوت گذاشت، و گورگو کلاه او را. به همین مناسبت دعای عشای ربانی همراه با موسیقی موتسارت در آن مراسم یادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جایی قرار گرفت که اظهار تمایل کرده بود بقایایش در آنجا باشد- در قلب پاریس، در کنار ساحل سن.

III - چشم انداز

ما نویسندگان و خوانندگان نیز، که از دست او رهایی یافته‌ایم، پیش‌بینی او را به کمال می‌رسانیم که گفته بود جهان مرگ او را با آسودگی نشاط بخشی تلقی خواهد کرد. وی نیرویی جهنده و فوران‌کننده، پدیده‌ای از انرژی

خاموش شونده بود که هرکس را که با او از نزدیک تماس می‌گرفت می‌سوزاند. در تاریخ، هیچ روح دیگری را نیافته‌ایم که به آن شدت و تا آن اندازه طولانی، ملتعب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، که در آغاز مردد و بیمناک و مشکل‌پسند بود، اسلحه و وسایل خود را در فکر و چشمی نافذ یافت؛ گستاخ، بی‌پروا، متکبر، حریص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اینکه خدایان چون حدوحصری در او ندیدند، اراده‌های ضعیفتر را جهت تعقیب، در مضیقه‌گذاری، گرفتن، و بستن او به صخره‌ای متحد ساختند تا شراره‌هایش فرونشیند. این خود یکی از درامهای تاریخ بود و هنوز در انتظار اشیل خود است تا آن را به صورت برجسته‌ترین نمایشنامه‌های راستین تاریخ درآورد.

اما حتی در حیات خود هگلی داشت که چشم بصیرتش بر اثر [محدودیت] مرزها کور نشده بود و در او نیرویی جهانی می‌دید که اجزا را به صورت واحد در می‌آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومی مؤثر می‌کرد. این نیروی جهانی عبارت از جبر حوادث و پیشامدها بود که از دهان او سخن می‌گفت. در اینجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپای مرکزی، با Zeitgeist یعنی روح زمان مواجه می‌شویم: نیاز به نظم و فرماندهی، که به زیاده‌رویهای تجزیه‌طلبانه آزادی فردی و تسلطهای انفرادی پایان دهد. به این مفهوم، ناپلئون نیرویی مترقی بود که ثبات سیاسی را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانید؛ شخصیتها را با انضباط به بار آورد؛ قانون را متجدد و صریح و مدون کرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوک الطوائفی پایان بخشید یا آن را معتدل ساخت؛ کشاورزان را دوباره مطمئن کرد؛ به حمایت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداری و قضایی را تطهیر و اصلاح کرد؛ به تشویق علم و هنر مبادرت ورزید (ولی جلو ادبیات را گرفت و مطبوعات را به زنجیر کشید)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زیبا ساخت و به تعمیر بعضی از خرابیهایی جنگ پرداخت. در طی پانزده سال فرمانروایی خود، بر اثر انگیزه‌های خویش اروپا را به اندازه نیم قرن به جلو برد.

وی مقتدرترین و پایدارترین نیروی زمان خود نبود. قویتر از او انقلاب صنعتی بود که بریتانیای کبیر را از لحاظ آهن و طلا به اندازه‌ای غنی ساخت تا بتواند با تجهیزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه‌ای قوی کرد که بر جهان مستولی شود؛ آنگاه امریکا را به اندازه‌ای کاردار ساخت که اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پرکند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتی ضعیفتر ولی بمراتب نیرومندتر و پایدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب کبیر که در ۱۷۸۹ در فرانسه آغاز شد رفته‌رفته نتایج خود را در سراسر اروپا در برقراری حقوق فردی به جای علائق و حقوق

فئودال، و در اقدام عالمگیر آرزوهای مختلف- به همان صورت که در انقلاب کبیر فرانسه به منصفه ظهور رسید- نشان داد: آرزوي داشتن آزادي- آزادي حرکت، ترقی، کار، مذهب، فکر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوي برابري- يعني دسترسي به فرصت، تربيت، و عدالت

بر تاريخ بشر كنوني غلبه كرده است: آرزوي آزادي به زيان برابري؛ در اروپا و امريكاي قرن نوزدهم بارها تجلي كرده است؛ و آرزوي برابري به زيان آزادي، جنبه برجسته تاريخ اروپا و امريكا در قرن بيستم بوده است. انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب امريکا، به تعبیر جفرسن، آزادي را به حد افراط کشانید؛ فردگرایی را به جایی رساند که به صورت هرج و مرجی مخرب درآمد؛ و استعدادهاي عاليتر را چنان آزاد ساخت که موجب بحرانهاي مکرر ثروت تمرکز یافته شد. ناپلئون انضباطي را برقرار کرد که جلو بي نظمي سياسي و اقتصادي را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هیچ انضباطي در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهي را نگرفته است.

هنگامي که ناپلئون پس از صلح تيلزيت (۱۸۰۷) نظم را به حد افراط کشاند، و سياستمداري را تابع قدرت طلبی قرار داد، خود دیگر نماینده روح زمان نبود. وي از فرمانروايان مستبد اروپايي که با آنها جنگیده بود تقلید کرد و به آنها پیوست؛ به اشرافي که به وي به چشم حقارت مي نگریستند و به منظور براندازي او توطئه مي چیدند حسد برد و با آنها مماشات کرد؛ و هنگامي که فرانسه دوباره تشنه آزادي و خواهان دموکراسي شد، به صورت نيرويي ارتجاعي درآمد.

دیگر از شوخیهای تاریخ آنکه ناپلئون اگرچه در طی زندگی کوشیده بود که مظهر نیاز کشور خود برای استقرار نظم پس از آشوب آزادي شود، بعد از مرگ – و بر اثر افسانه سازنده دنياي نوین- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافيت و نمونه شورش درآمد و سخنگوي مطيع کساني شد که براي کسب آزادي فرياد مي زدند. در ۱۷۹۹ فرصت مناسب و شخصيت خودش او را به صورت ديکتاتوري تقريباً بزرگتر از تاريخ، درآورده بود؛ پس از ۱۸۱۵ و زنداني شدن او، و مخصوصاً پس از مرگش در ۱۸۲۱، قوه تصور مردم او را تا نيم قرن به صورت مؤثرترين منادي آزادي درآورد. عده معدودي از مردان بزرگ بوده اند که پس از مرگ هم به همان حالت باقي مانده اند که در زمان حيات خود داشته اند.

آيا او شيفته جنگ بود؟ آيا مسئول آن همه جنگهاي متوالي و مخرب بود؟ آيا مسئوليت خون ميليونها جواني که در ميدانهاي جنگ مردند، و تنها حالت بيهوشي بود که از آلامشان در ساعات قبل از مرگ مي کاست، و نيز مسئوليت ميليونها زن پريشاني که آن جوانان به سويشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهيد. وي اعتراف مي کرد که از سرداري لذت مي برد، زيرا در فن جنگ تعليم ديده بود. ولي بارها آرزو کرده بود که از جنگ فارغ شود تا به هنر ديگري بپردازد، يعني هنر اداره کردن، هنر تبديل هرج و مرج به نظم و ترتيب با سازمان نيرومندي از قانون و اخلاق. اي بسا که حاضر شده بود براي عقد صلح به بحث بپردازد، ولي مورد اهانت و بي اعتنايي قرار گرفته بود! ايتاليائيها هم در ۱۷۹۶ و هم در ۱۸۰۰ از او به عنوان منجي استقبال کرده بودند؛ اتريشيها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطيع خود ساخته بودند؛ اتریش ضمن

اشتغال او در کنار درياي مانش به وي حمله برده بودند؛ و پروس و روسيه بدون آنکه وي به آنها آسيبي

مبارزات او در اسپانيا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسيه تعهد خود را، در مورد کمک رساندن به او در چنان وضعي، نقض کرده بود؛ روسيه در تيلزيت متعهد شده بود که محاصره بري را در مورد کالاهاي بریتانیایی-که تنها راهي بود که بدان وسيله فرانسه مي توانست محاصره بنادر فرانسه را توسط بریتانیا، و تصرف کشتیها و مستعمرات فرانسه را به دست انگلیسیها، جبران کند- رعایت کند؛ طلاي بریتانیا اتحادیه هاي متعددي عليه او، حتي در زماني که ساير دشمنانش متمایل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بریتانیا او را، علي رغم تسليم داوطلبانه اش، به عنوان يك نفر جاني شناخته بود، در صورتي که خود

او همیشه با انسانیت و ادب با افسران اسیر شده رفتار کرده بود. دشمنانش کمر به قتل او بسته بودند زیرا تاج و تخت را به وسیله خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.

این بود دفاع ناپلئون از خود. تاریخ‌نویسان انگلیسی معمولاً منصف، تاریخ‌نویسان آلمانی معمولاً دقیق، و بسیاری از تاریخ‌نویسان فرانسه معمولاً میهن‌دوست هستند (مانند میشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با این حال، این هر سه گروه مورخین در محکوم کردن آن مرد کرسی متفق‌القولند. وی غاصبی بود که از اعدام لویی شانزدهم و سقوط هیئت مدیره فاسد برای تصرف تاج و تختی که به لویی هجدهم تعلق داشت استفاده کرده بود؛ این گونه غصبها قابل تحمل نبود، زیرا ثباتی سیاسی را به هم می‌زد که در نظر همه ملت‌های اروپایی گران‌بها بود. دعوت‌های او به مجالس صلح، جدی تلقی نمی‌شد؛ زیرا که تقاضاهای غیرقابل تحملی در آن پنهان بود. مانند تصدیق تسلط فرانسه بر سوئیس و ایتالیا و بعدها بر سرزمین راین در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغیب می‌کرد، به طوری که نه تنها برای تعادل قوا و حفظ صلح، بلکه برای همه سازمان سیاسی حیات اروپا خطری مداوم به شمار می‌آمد. غرامات بسیار سنگینی که پس از پیروزی‌های خود مطالبه می‌کرد دولتهای شکست خورده را از تهیه پول برای تحقق رؤیای شگفت‌انگیز او مبنی بر متحد کردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروایی شخص او عاجز می‌ساخت. از این رو کاملاً حق داشتند که کمک‌های مالی بریتانیا را بپذیرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به این کشور کاملاً با روش معمول در جنگ‌های قرن هجدهم هماهنگ بود. آیا دولتهای کاتولیک مانند دولت اتریش می‌توانستند موافقت کنند که تحت استیلای خدانشناس مشهوری باشند که بیرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنکه پاپ او را تقدیس کرده بود و جز تقوا و پرهیزگاری سلاحی نداشت. متفقین، پس از استعفای اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار کرده بودند؛ ولی او عهد خود را نادیده گرفته بود، زیرا از جزیره الب بیرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود که مبالغه‌ی گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطیع و اسیر کند؛ انگلیس و متفقین او حق داشتند که او را زندانی کنند تا دیگر احتمال این که او صلح اروپا را دوباره به هم زند پیش نیاید.

آیا از زمان آشوکا به بعد، جنگ عمده‌ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگ‌های کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی‌تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگ‌های بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین‌المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه‌ای را که برایش جنبه حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده‌ها، ادامه دهد. مثلاً وضع امپراطور فرانسوی دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی که سویی آن باز می‌گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقه مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. با در روحيه يك نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود. پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب‌کننده او را بهتر کنند. اگر اه تزار آلكساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصره بري کند. انگلستان را در نظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می‌کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده رهایی بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزی‌های درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه‌ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیله میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می‌شد؛ مرد مستبدي بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندان صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می‌دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده‌ای بود که افراد را زود

عفو می‌کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می‌توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفاره گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجسته‌ی زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه‌ای عالی وجود دارد که، علی‌رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر

آیا از زمان آشوکا به بعد، جنگ عمده‌ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگهای کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی‌تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگهای بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین‌المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه‌ای را که برایش جنبه حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده‌ها، ادامه دهد. مثلاً وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی که سویی آن باز می‌گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقه مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. یا در روحیه یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود- پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب‌کننده او را بهتر کنند. اگر تزار آلکساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصره بری کند. انگلستان را در نظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می‌کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده‌های بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزیهای درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه‌ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیله میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می‌شد؛ مرد مستبدي بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می‌دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده‌ای بود که افراد را زود عفو می‌کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می‌توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفاره گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجسته زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه‌ای عالی وجود دارد که، علی‌رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر هزار سال، قدرت و محدودیتهای فکر بشر را ببینیم و به آن تن در دهیم

گردآوری و تهیه به صورت پی دی اف این ۱۱ پوشینه
توسط سرباز کوچک میهن (پیمان بزرگمهر) انجام پذیرفت.

تقدیم به تالارهای

pymansetareh@yahoo.com

پی سی سون pcseven

ست ایران satiran

گفتگو goftegu

و تارنماهای

زندیق zandiq

و کتابهای ممنوعه www.mamnoe.tk

pymansetareh@yahoo.com